

بنام خدا

رمان تنهام نذار

نویسنده: فروزان 70

www.lovelyboy.blog.ir

تنهام نذار

باسمه تعالی

گرم و دلپذیر داخل خونه سرمای پاییزی رو از تنم بیرون کرد... بوی قورمه سبزی مادرم کل خونه رو برداشته بود... نفس عمیقی کشیدم و کف شامو از پا درآوردم و به سمت آشپزخونه رفتم... پدر اسم آشپزخونه رو گذاشته بود "مقر حکومتی" چون وقتایی که مادر میخواست غذا درست کنه اجازه ورود به هیچ کس رو نمیداد البته بیشتر به خاطر ناخنک زدنای من و دایی سهراب بود که وردمون قدغن شده بود و فقط پدرم بود که با ترفندای خاص خودش اجازه ورودش صادر میشد. کیفم رو روی میز ناهارخوری که رو بروی اُپن آشپزخونه بود انداختم و به مادر که هنوز متوجه من نشده بود و داشت سالاد درست میکرد گفتم:

-سلااااام عشقم!

مادر از صدای ناگهانیم لرزید و با اخمی چاقو رو روی میز انداخت:

-باز تویی سروصدا اومدی ورپریده؟!

جلوی ورودی ایستادم و با خنده گفتم:

-قربونت برم من... چون خودم در رو محکم بستم... شما از بس با عشق واسه

آقاتون غذا درست میکنی دیگه متوجه اطرافت نمیشی عسیسم!

مادر با لبخندی دوباره چاقو رو به دست گرفت. وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

-آی آی آی!!! باز اسم آقاتون اومد و سرخ و سفید شدی ها!

نزدیکش که رسیدم صورتش رو ب*و*سیدم و گفتم:

- خب بگو ببینم... حالا این آقای عاشق پیشه که دل دخیل منو برده

کجاس؟ هنوز نیومده؟؟؟

- کم زیون بریز بچه... برو لباساتو عوض کن تا بابا و داییتم بیان

- کجا هستن این آقایون؟

- بابات رو فرستادم خرید کنه... سهرابم همراهش رفت!

- آهااااااا...

بعد سریع خیاری رو که بدجوری بهم چشمک میزد رو از توی ظرف برداشتم

و پا به فرار گذاشتم. مادرم دادی زد و گفت:

- مگه دستم بهت نرسه بچه!

اما من همونطور که خیار رو توی دهنم گذاشته بودم کیفم رو برداشتم و به

اتاقم رفتم. با دیدن اتاق نامرتبم آه از نهادم دراومد. از وقتی که کلاس کنکور

میرفتم اتاق نازنینم تبدیل به بازار شام شده بود... شبها از خستگی روی کتابها

خوابم میبرد... حوصله مرتب کردن وسایلمو نداشتم چون این وضع نه مال

یکی دو روز که مربوط به دو سه ماه میشد یعنی از وقتی که کنکور قبول نشده

بودم و تصمیم گرفتم به کلاس برم. جلو رفتم و از بین انبوه کتابها و ورق پاره

هام گذشتم. کیف روی میز تحریرم انداختم و خودمم روی تخت ولو

شدم. امروزم از کلاس کنکور برمیگشتم. یه روز خسته کننده دیگه داشت به

اتمام میرسید... هنوز تا کنکور سال بعد خیلی زمان باقی مونده بود اما خسته

شده بودم علتشم این بود که اصلا نمیتونستم درسایی رو که قبلا خوننده بودم

دوباره مرور کنم.

از روی تخت بلند شدم و حوله حمامم رو برداشتم. چشمم فقط با دوش آب گرم باز میشد. توی حمام اتاقم رفتم و بعد از درآوردن لباسام توی وان نشستم. اول از داغی آب بدنم گر گرفت اما بعد آروم شدم... گرمای آب باعث شد چشمم رو ببندم تا خستگی از تنم بره... همین امروز دبیر زیست بهم گفت "خانوم حمیدی تو با این انگیزه و درس خونندت... هنوزم میخوای پزشکی قبول شی؟"

همه میدونستن که من به عشق پزشکی دارم درس میخونم... از بچگی برعکس بقیه بچه ها که از آمپول و دکتر میترسیدن من عاشق این کار بودم و گاهی میشدم خانوم دکتر عروسکهام...

از یادآوری آرزوی دوران کودکیم لبخندی روی لبم نشست. پدر توی خونه همیشه "خانوم دکتر" صدام میکرد... پدرم "مجید حمیدی" مسئول قسمت تولید یکی از کارخونه های شهر بود و مادرم "ستاره کرمانی" خانه دار بود. هر دو شون اصالتا اهل کرمان بودن که بعد از ازدواج به تهران اومدن. متأسفانه توی زلزله تمام خانواده شون رو از دست میدن و فقط دایی سهراب زنده میمونه که بعد از این اتفاق همراه پدر و مادرم زندگی میکرد. او ضاع روحی هر سه شون خراب بود... مادر به کلی شوکه شده بود... دایی که هفت سالش بود و وضعیت بهتری نداشت. تنها پدر بود که روحیه خودشو نباخته بود و خانواده رو به زندگی برگردوند. حالشون با به دنیا اومدن من کم کم بهتر شد... اینقدر که پدرم میگفت "زندگی دوباره ستاره و سهراب رو مدیون توأم" دایی در حال حاضر بیست و چهار ساله و مهندس معمار بود و توی طبقه دوم خونه ویلایی ما

زندگی میکرد... و من... ساغر حمیدی تک فرزند این جمع کوچیک و مهربون بودم... دختری شر و شیطون که از سر به سر گذاشتن دیگران لذت میبرد... همه را حت برخورد میکردم اما به هیچکس اجازه ت*ج*ا*و*ز به حریم خصوصیم رو نمیدادم... هجده سالم بود و ظاهری معمولی داشتم. قدم به زور به ۱۶۰ میرسید... لاغر اما خوش پوش بودم. صورتی گرد و سفید با موهایی بلند و مشکی داشتم... ابروهایی کشیده و پیوندی که بهشون دست نزده بودم و همون حالت دخترونه رو داشتن... چشمام قهوه ای روشن و کمی درشت بودن که به بینی گوشتی و لبهای پهنم میومد... تنها ویژگی خوب صورتم چالی بود که موقع خندیدن روی گونه راستم مینشست و به چهره م جذابیت میداد. به قول پری یکی از همکلاسیهام که بهم میگفت "تو بیشتر از اینکه خوشکل باشی جذابی"

با شنیدن جیغ مادر و خنده های بلند دایی سهراب چشمام رو باز کردم. میدونستم دایی هم مثل من دست به شیطونی زده... بیچاره مادر چی میکشید از دست ما...

بلند شدم و بعد از به تن کردن حوله از حمام بیرون زدم. بعد از سشوار و خشک کرن موهام سارا فان کلاهدار سبزرنگی که عکس دو تا خرس روش بود به همراه ساپورتی پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

دایی و پدر توی هال بزرگ و م*س*تطیلی شکل خونہ روی مبل نشسته بودن و مادر هم داشت میز شام رو میچید... به سمتشون رفتم و سلام کردم که نگاه هردوشون به سمتم برگشت. پدر لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم دکتر... خسته نباشی

-مرسی شما همینطور

دایی-سلام شیطون...چطوری؟

کنارش نشستم و گفتم:

-خوبم...مشغول دعاتم خان دایی جان

دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

-تو باز آبجی منو اذیت کردی آره؟

متعجب گفتم:

-شما از کجا فهمیدی؟

-از اونجایی که تا یه دونه گوجه از روی سالاد برداشتم جیغش دراومد و

گفت "حقا که حلال زاده به داییش میره"

خندیدم و گفتم:

-آخه نمیدونی که دایی چقدر ناخنک زدن مزززه میده به دهنم!

مادرم نزدیک ما شد و گفت:

-چرا نمیدونه؟ میدونه...خوبشم میدونه...خودتم به همین رفتی دیگه...حالام

بیاید شام

هر سه از حرف مادر خندیدیم و به سمت میز رفتیم.نگاهی به سالاد و بعد به

دایی انداختم.اونم داشت منو نگاه میکرد.دوباره صدای خندمون به هوا شلیک

شد...مادر سری تکون داد و گفت:

-دختره از بس سرش تو کتابه خل شد رفت!

پدر مقابلش نشست و گفت

-بذار خوش باشن خانوم... جوونن دیگه...

مادر با اخمی تصنعی گفت:

-یعنی بنده پیروم دیگه؟!

پدر به نشانه تعظیم کمی خم شد و گفت:

-شما تاج سر منی عزیزم!

که موجب سرخ شدن مادر و خنده دوباره ما شد...همیشه از غذا خوردن لذت

میبردم...نه به خاطر خوشمزگی بودنش بلکه به این دلیل که هر لقمه ای میخوردم

همراهش عشق و محبت خانوادهم باهاش فرو میرفت. بعد از شام وقتی که

میخواستم ظرفای جمع شده رو بشورم مادرم مانع شد و گفت:

-بیزحمت برو بیرون...یه بار خواستی کمک کنی کلی ضرر زدی بهم!

-!مامان!

-مامان بی مامان...برو بذار به کارام برس!

-چشم عسیسم!قربون شما میسیم ما دربیست!

مادر اخمی کرد و گفت:

- صد دفعه گفتم درست صحبت کن...این مدلی حرف زدن در شأن یه دختر

نیست!

-اونم چشم...امر دیگه؟؟؟

-اگه میتونی چایی ببر واسه باباتینا

-اطاعت امر نفسس!

مادر سری از سر تأسف تکون داد و مشغول شستن ظرفا شد. یادمه اولین باری

که میخواستم توی کارهای خونه بهش کمک کنم تقریباً نصفی از سرویس

چینیش رو شکستم از همون موقع دیگه اجازه هیچ کاری رو بهم نداد. از آشپزی هم سر رشته ندارم حتی در حد یه نیمرو!
سینی رو به دست گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم... دایی با دیدنم خندید و گفت:

-زود سینی رو بذار روی میز که اصلا خونه داری بهت نمیداد!!!
پدر گفت:

-معلومه که نمیداد... دختر من فقط لباس سفید به تنش میداد!
دایی -||... مگه میخواین شوهرش بدین؟ بابا بدبخت نکنید پسر مردموا!
خندیدم و همونطور که سینی رو روی میز میذاشتم گفتم:
-بیمزه جون... روپوش مقدس پزشکی رو عرض کردن پدر!
-آهااان... ما که بخیل نیستیم... الهی آمین!
بعد خم شد و یکی از فنجونها رو برداشت. همیشه عادت داشت سر به سرم بذاره اما منم کم نمی آوردم؛ آخه ناسلامتی به خودش رفته بودم...!!!
وقتی مادر با ظرف میوه کنارمون نشست دایی گفت:

-اجازه میدین یه موضوعی رو عرض کنم؟
پدر گفت:

-طوری شده؟ اتفاقی افتاده سهراب؟

-نه عمو... راستش در مورد یکی از دوستانه!
این بار مادر گفت:

-بگو سهراب... چی شده؟

قبل از دایی گفتم:

-ای بابا... اینجور که شما هول کردین خود داییم الانه که ترس برش داره... بگو دایی بگو قریونت برم... زن میخوای؟!... من نگفتم با مردای متأهل نشست و

برخاست نکن هوایی میشی؟!... نگفتم؟!...

دایی با خنده کوسن رو به سمتم پرت کرد و گفت:

-ساکت شو دیوونه... میذارى اصل مطلبو بگم یا نه؟

دستامو به هم کوییدم:

-من میمیرم واسه این اصل مطلبیا... بگو فدات شم

دایی -چیزی نیست... نگران نباشید... راستش دیروز که به ملاقات یکی از

کارگرای ساختمون رفته بودم اتفاقی یکی از همکلاسیهای دوران دبیرستانمو

دیدم... سال آخر پزشکیه و داره دوره شو میگذرونه... اینطور که از حرفاش

فهمیدم دیگه بهش خوابگاه نمیدن اونم بیچاره در به در خونس... فرصت

زیادی هم نداره... بهش گفتم کمکش میکنم ولی خب تو این موقع از سال پیدا

کردن خونه مشکله... تازه به پسر مجردم که خونه اجاره نمیدن... خواستم

اگه... اگه شما اجازه بدید یه مدت با من زندگی کنه تا سر فرصت یه جای

مناسب پیدا کنه!

بازم من بودم که قبل از همه به حرف اوادم:

-ای ول دایی... گفتی دوستت دکتراه؟ پس خوش به حال میشه!

دایی خندید و گفت:

-زیادم خوش به حالت نیست چون اون اکثر روزا بیمارستانه

-من به یه روزشم راضیم چون دایی... بگو بیاد

مادر بازم به خاطر لحن صحبتیم چشم غره ای بهم رفت و بعد رو به دایی گفت:

-حالا این دوست کی هست؟ مطمئنه؟

-آره آبجی... اسمش عماده... عماد موحد... الان سال آخر پزشکیه... به خاطر شغل پدرش که افسر ارتش بوده همیشه از این شهر به اون شهر جا به جا میشدن... ولی بعد از بازنشستگی پدرش دیگه توی زادگاهشون یعنی اهواز موندگار شدن!

خندیدم و گفتم:

-ها وُلک پَ بچه کارونه؟؟؟

پدرم با صدای بلندی خندید:

-قربون تو دختر... عربی هم که بلدی!

-لا بلدی یا آخی... آنا بلد در حد همین حرفا!

دایی-اولا آخی نه و آبی... دوما عماد عرب زبان نیست... اونا اصالتا بختیاری هستن

بلند شدم و به سمت دایی رفتم. روی دسته مبل نشستم و گفتم:

-آقا اصلا مال هر کجا که هست بنده به شخصه مخلصشم هستم!

مادر-ساغر!!!

-مگه چیه مامان؟! کلاً ما پزشکا ارادت خاصی به هم داریم... ولله!

دایی مشتکی به بازوم زد و گفت:

-بابا ارادت... موندم تو کف این اعتماد به نفست جون لاغر!!!

دایی اکثر اوقات به خاطر هیكلم منو"لاغر"صدا میزد و البته میگفت "من همیشه این ساغر و لاغر رو با هم اشتباه میگیرم" اخمی کردم و از روی میل بلند شدم. دستامو به پهلو چسبوندم و حق به جانب گفتم:

-جوجه رو آخر پاییز می شمارن داش سهراب... بعدشم زن خودت لاغره!

-من که هنوز زن ندارم!

-آخ-----سی!بالاخره یه فرشته ای از جنس ما بهت اجازه غلامی

میده... غصه نخور گل پسر!!!

دایی لبخندی زد و بلند شد و همونطور که کتش رو از روی میل بر میداشت گفت:

-برو بخواب لاغرو که سیمات اتصالی کرده... فرشته-----ه؟!اجون

دایی فرشته نگو بالای آسمونی بگو...

-فرداتم میبینم خان دایی جان...

بعد به ادای تلفن زدن دستمو کنار گوشم گذاشتم:

-الو عش-----قم؟ کجایی نفسم؟... منم دلم تنگیده هانی...

پدر و مادرم همینطور به حرفام میخندیدن. دایی هم لبهاشو به هم فشرده بود تا

خندش نگیره... رو بهش گفتم:

-جلوی خودتو نگیر پسر... بخند بخند

همین حرفم کافی بود که صدای خنده هر سه بالا بره... دایی جلو اومد و

صورتم رو محکم ب* و* سید و گفت:

-تو خودت قند و نباتی عشقم!

با اخمی ساختگی آروم به صورتم زدم و گفتم:

-وای خاک عالم... برو اونور... آقامون بیاد سرتو میذاره لب حوض ها!
دوباره خندید و گفت:

-آقاتون غلط کرد... عشق خودمی و بس!
بعد رو به پدر و مادر گفت:

-خب من دیگه باید برم... خداحافظ

با رفتن دایی به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. یه لحظه فکر سمت عماد کشیده شد... تنها دلیلی که موجب میشد منتظر او مدنش باشم پزشک بودنش بود... مطمئنا حضورش توی این خونه خیلی بهم کمک میکرد... خستگی بیش از حد دیگه اجازه فکر بهم نمیداد... چشمام که روی هم افتاد خیلی زود خوابم برد.

xxx

دو سه روزی از موضوع او مدن عماد میگذشت... حرفی ازش توی خونه زده نمیشد... منم به این خیال که قرار نیست به خونه ما بیاد دیگه پیگیر این موضوع نشدم...

در رو بستم و همونطور که کوله پشتیم رو روی دوشم جابجا میکردم به سمت ایستگاه به راه افتادم... همیشه مسیر خونه تا آموزشگاه رو با اتوب* و*س میرفتم. دستامو توی جیب پالتوم گذاشتم و سر به زیر قدم برداشتم. صبح به سردی شروع شده بود و سرما تا مغز استخونم رسیده بود...

با صدای ترمز بلند ماشینی به خودم او مدم. پژوی ۲۰۶ مشکی رنگی توی چند قدمیم ترمز کرده بود... به لحظه از فکر تصادف به خودم لرزیدم که با دادی که راننده سرم کشید تکون شدیدی خوردم:

-حواست کجاست دختر؟!!

نگاهمو به پنجره سمت راننده دوختم. پسر جوانی سرش رو از پنجره ماشین بیرون آورده بود... صورتی گرد و پوستی سبزه داشت... موهاشو خیلی ساده بالا زده بود... رنگ چشمش برام قابل تشخیص نبود اما معلوم بود خیلی روشن هستن... لباس سورمه ای تیره ای هم به تن داشت... با بوقهای ممتد ماشینش توجهم بهش جلب شد:

-برو اون طرف دیگه... خشکت زده؟

اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

-نزدیک بود منو به کشتن بدی... طلبکارم هستی؟!!

-من یه ساعته دارم بوق میزنم... تو معلوم نیست حواست کجاس!

-هر جایی که هست... این وظیفه توه که حواست به رانندگیت باشه... مگه منه به این بزرگی رو نمیبینی هان؟

-نه که تو ماشین منو دیدی یا صدای بوقاشو شنیدی؟!... آگه مشکل بینایی داری عصا بگیر دستت تا ملت بتوونن تشخیص بدن!!!

گر گرفته از حرفش صدامو بالا بردم:

-مراقب حرف زدنت باش... فعلا که جنابعالی استتار کردی... فقط خوبه با این تیپ شب بیای بیرون... اونوقت بینم قابل تشخیص هستی یا نه!

پوزخندی و گفت:

- همه دختر تهرونیها زبون درازن؟!

- مثلا خودت مال کجایی؟

دستمو به صورتم کشیدم:

- ناف آفریقا؟؟؟

کنایه م خیلی عصبانیش کرد، اینو از ابروهای گره خوردش فهمیدم... منتظر بودم از ما شین پیاده بشه و کلی بد و بیراه بارم کنه و شایدم به دعوی فیزیکی باهام بکنه اما در کمال تعجب ماشین رو روشن کرد و به سرعت از کنارم گذشت و وارد کوچمون شد... شونه ای بالا انداختم و با گفتن "حقت بود" به سمت ایستگاه رفتم. تا حالا این سمتا ندیده بودمش ولی الحق اگه پوستش کمی تیره بود عوضش خیلی جذاب بود... سرمو تکون دادم و با خودم گفتم "بود که بود... ولی ادب نداشت پسره پررو"

با او مدن اتوب* و*س سوارش شدم. روی صندلی که نشستم گوشیم زنگ خورد. الناز همکلاسی دبیرستانم بود که توی کلاس کنکور با هم شرکت کرده بودیم:

- جونم الی؟

- سلام ساغی جون... چطوری؟ کجایی؟

- ساغی عمته... تو اتوب* و*سم... دارم میام

- زود باش دیگه یخ زدم

متعجب گفتم:

- مگه کجایی که یخ زدی؟

-دم در آموزشگاه

گوشی رو توی دستم جابجا کردم:

-خب بشر مگه مرض داری بیرون وایسادی... برو تو دیگه

-جون ساغی فقط منتظر اجازه تو بودم... بابا حوصله سوال جوابای آقا رو

نداشتم... الان باز می‌گه "خانوم امینی... خانوم حمیدی نیو مد؟ چرا دیر

اومد؟ باهاش حرف زدی؟" اوففففف... خدا به ما که از شانسا نمیده... به توء

الاغ می‌ده که تو هم جفتک میندازی واسش!

-الی زبانت خوبه؟

-زبانم؟ منظورت چیه؟

-هیچی... می‌خوام ببینم معنی "گت لاس" به انگلیسی رو بلدی یا نه!

چیغش در اومد:

-خودت گت لاس بی ادب!

خندیدم و گفتم:

-همینه که هست عسیسم... به اون سیریشم همین رو بگی تمومه!

-آخه بدبختی من اینه که تو ذات خودت رو پیش اونارو نمیکنی که! پیش اونارو

مودب میشی!

به ایستگاه رسیده بودم. همونطور که پیاده میشدم گفتم:

-به این می‌گن سیاست گلم...

کنار در ورودی آموزشگاه دیدمش. گوشی رو بدون خدا حافظی قطع

کردم. نگاهش به گوشش انداخت و دو باره شمارمو گرفت. رد تماس

زدم. درست پشت سرش که رسیدم نزدیک گوشش بلند گفتم:

-سلام

از ترس تکونی خورد و گوشیش از توی دستش لغزید و روی زمین افتاد... با
 اخم توی سرم زد و گفت:

-دیوونه الاغ... ترسوندیم... چته مئه جن ظاهر میشی؟؟؟

صورتش رو محکم ب* و* سیدم و گفتم:

-خرابتم الی جـــــون... کاش از این صحنه فیلم میگرفتما....

خم شد و گوشیش رو برداشت:

-به خد این معینی کم داره... آخه من موندم عاشق چیه تو شده؟... اخلاق
 صفر... دستپخت زیر صفر... فقط چپ میری راست میری به خود میگی خانوم
 دکتر!

-پس چی فکر کردی؟... درضمن معینی بیخود کرده با عمه ش... اون هنوز
 پشت لبش سبز نشده واسه منم تیرپ عاشقی برداشته؟!

-میگم خری نگو نه... خوبه همسن خودته ها... باباش از اون خرپولاس... آگه
 میبینی دانشگاه آزاد نمیره به خاطر اینکه که از اون خرخونای کلاسشون
 بوده... میگه فقط دولتی!

-خب حالا هی "خر خر" میکنی واسم... بریم تو دیگه

-وای آره... بریم تو بیخ زدم!

جلوی کلاس شیمی ایستادیم... از توی پنجره نگاهی به دا خل کلاس
 انداختم... استاد اومده بود... آقای سبحانی که زیادی توی ساعت رفت و آمد

حساس و مقرراتی بود. پوفی کردم و وارد شدم. میدونستم الان حرف
همیشگیش رو میزنه:

- خانوم حمیدی این چه وقت اومدنه؟

- سلام عرض شد استاد...

عینک بزرگش رو روی بینی جابجا کرد:

- سلام... دفعه آخر باشه... بفرمایید

- چشم... حتما

همراه هم به سمت دو صندلی خالی کلاس رفتیم و نشستیم که از اقبال خوب
من جای من درست پشت سر "فرشاد معینی" بود... تقریباً توی تمام کلاسها با
هم همکلاسی بودیم. از زمانی که توی این آموزشگاه ثبت نام کرده بودم
میشناختمش... ظاهر خوبی داشت... اما زیادی بچه بود... همیشه یه جوری
خودش رو به من نزدیک میکرد تا بلکه از علاقتش بگه اما وقتی بی اعتنائیهای
منو دید دست به دامن الناز شد... بهش میگفتیم "سیریش" چون واقعا مثل کنه
به آدم میچسبید... من شاید سر کلاس مزه پرونی میکردم یا با همکلاسیهام
راحت بودم اما به هیچ چیز جز درس فکر نمیکردم... از نظر من هیچ پسری
ارزش اینو نداشت که بخوام وقت و فکرم رو بهش اختصاص بدم... برای من
فقط و فقط آینده کاریم مهم بود و بس!

سعی کردم تمام حواسم به درس باشه... میخواستم امسال دیگه با رتبه خوب و
البته دانشگاه خوب قبول بشم... اگه امسال قبول نمیشدم قیدش رو
میزدم... درسته که پدرم از لحاظ مالی تأمینم میکرد اما خودم دوست نداشتم

دانشگاه آزادی باشم... من همه چیزهای خوب رو با هم و در کنار هم
میخواستم... پزشکی اونم توی بهترین دانشگاه...

وسایلمو جمع کردم و از روی صندلی بلند شدم... کیفم رو روی دوشم
انداختم که سر و کله سیریش پیدا شد:

-سلام

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم:

-سلام... امری بود؟

-فکراتو کردی؟

ابرویی بالا انداختم و به چشمای سبزش خیره شدم:

-فکر؟ در مورد؟؟؟

-من دیگه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-به چیه تو باید فکر کنم جناب؟ دو بار بهت خندیدم فکر کردی خبریه؟!... تو

چرا نمیخوای بفهمی... بابا جان من نه اهل دوستی با همجنسای توأم نه اهل

هیچ کار دیگه!

جلوتر اوامد:

-خب... خب منم قصدم دوستی نیست!

پوزخندی روی لبم نشست:

-تو رو خدا؟؟؟ نگو قصدت ازدواجه که خندم میگیره!

ناراحت شد و گفت:

-آخه چرا اینجوری میکنی ساغر؟

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم:

-اولا ساغر نه و خانوم حمیدی...دو ما تو از نظر من خیلی بچه ای... حالاحالاها مونده تا به سن ازدواج برسی... منم آدم طاقت داری نیستم که بخوام به پات بمونم!

-چرا بهم اجازه نمیدی خودم رو به تو بشناسونم؟ باور کن من اونمی که تو فکر میکنی نیستم سا... خانوم حمیدی!

-بین آقای همکلاسی... خلاصت کنم... من اصلا را جب تو فکر نمیکنم... ازت ممنون میشم اگه دیگه اینقدر این موضوع رو مطرح نکنی وگرنه مجبور میشم علیرغم میل از اینجا برم!

بعد دست الناز رو گرفتم و از آموزشگاه بیرون زدم. ظهر بود و هوا کمی نسبت به صبح گرمتر شده بود. وقتی توی پیاده رو رفتیم الناز گفت:

-حقش نبود اینجوری دلشو بشکنی ساغر!

عصبانی گفتم:

-یعنی چی حقش نبود؟... بابا وقتی مثل بچه آدم بیخیال نمیشه مجبورم این طوری باهاش حرف بزنم دیگه... فکر کردی من خوشم میاد کسی ازم ناراحت بشه؟ نه والله...

-میدونم ولی خب اونم دوستت داره دیگه... چیکار کنه؟

-تو دیگه بس کن الناز... ما هر دو مون هنوز بچه ایم... بعدش من نمیخوام خودم رو درگیر مسائل حسی و عاطفی کنم...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... شاید حق با تو باشه... بریم ایستگاه؟

-نه... من میخوام پیاده برم... حس اتوب*و*س سوار شدن رو ندارما

-اوکی... پس من برم دیگه

-برو... خداحافظ

از کنار ایستگاه گذشتم و دستام رو به بند کیفم چسبوندم. دلم به حال فرشاد مخصوصا با نگاه آخری که بهم انداخت سوخت... خودمم میدونستم بدجور سوزونده بودمش ولی چاره ای نداشتم... دوست نداشتم هیچ پسری توی زندگیم باشه حداقل نه تا وقتی که تکلیف دانشگاهم معلوم نشده باشه... اونم با کسی مثل فرشاد که از رفتارش معلوم بود خیلی لوس و احساساتی... آخه مرد هم اینقدر بی جذبه؟؟؟؟ من مردی میخواستم که بتوونم بهش تکیه کنم... که منو از عشق سیراب کنه... که دلم با دیدنش بلرزه اما فرشاد اونی نبود که من میخواستم!

به خونه که رسیدم کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم. وسط حیاط خونمون حوض بزرگی با یه تخت چوبی بود. تابستونا من و دایی پای ثابت آب پاشی به همدیگه بودیم اونقدر که مادر از دستمون عاصی میشد...

در حال رو باز کردم... خونه در سکوت کامل بود... عجیب بود که این بار برخلاف همیشه صدای جابه جایی و ساییل خونه توسط مادر نمی اومد. وارد آشپزخونه شدم... از غذا هم خبری نبود... یعنی مادر کجا رفته؟ جلوتر رفتم. کاغذی روی یخچال چسبیده بود. دست خط مادر بود:

"سلام ساغر... من طبقه بالا هستم... داییت رفته به عماد کمک کنه تا وسایلش رو بیاره؛ تو هم اومدی بیا بالا"

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-پس این جناب دکتر ما بالاخره تشریف فرما شد؟!

در یخچال رو باز کردم و سیبی از توی سبد برداشتم. همون لحظه صدای ورود یه ماشین رو به خونه شنیدم. گازی به سیب توی دستم زدم و کنار پنجره آشپزخونه که دیدش رو به حیاط بود ایستادم... یه ماشین که پشتش وسایل خونه چیده شده بود وارد حیاط شد بعدش یه ماشین شخصی... دایی داشت در رو برای پژوی مشکی رنگی میبست... چقدر ماشینش برام آشنا بود!!! چشم مامو ریز کردم تا بتونم عماد خان رو که توی ذهنم "بچه کارون" خطابش میکردم درست ببینم... با پیاده شدنش سیب توی گلوگیر کرد و به سرفه افتادم... خودمو به پارچ آب رسوندم و تکه سیبی رو که توی گلوگیر مونده بود به زحمت قورت دادم... نه... این امکان نداشت... یعنی این پسره همون عماد بود؟ خدای من... چقدر حرف بارش کرده بودم... دلم میخواست از خجالت آب بشم... آخه من با چه رویی توی چشمش نگاه میکردم؟ نکنه یه وقت این جریانو واسه دایی تعریف کنه؟... اصلا... اصلا مهم نیست... یکی گفت یکی گفتم... میخواست حواسش رو جمع کنه... ما حرف آخرم بد بود دیگه... آخه چرا بهش گفتم "آفریقایی" حالا خوبه بیچاره سبزه بود تازه قیافش هم جذاب بود... میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شود... حالا دقیقاً مصداق من بخت برگشته بود... خیر سرم میخواستم توی درسام ازش کمک بگیرم... حتما ساغر

جون... بشین تا کمکت کنه... فقط کافیه تو رو ببینه تا جواب اون حرفت رو

بهت پس بده... خدایا حالا چیکار کنم؟

-چی رو چیکار کنی؟

با صدایی که از پشت سرم شنیدم جیغی کشیدم و به عقب برگشتم. دایی

بود... دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-دایی ترسوندیدم!!!

جلو اومد و گفت:

-با خودت حرف میزدی؟

-نه نه... چطور؟

-آخه دیدم زیر لب یه چیزایی به خودت میگفتی!!!

هول شدم... نکنه حرفام رو شنیده باشه:

-نه... یعنی میدونی... داشتم واسه این دوستت نقشه میکشیدم

-نقشه؟؟؟

-آره... یعنی میخوام پیام پیشش تا بهم کمک کنه... نه که گفتم دکتره... واسه

همین!

-آهان... فعلا که تازه اومده... ستاره گفت بهت بگم تو هم بیای بالا... بیا بریم

که از گرسنگی هلاک شدم!

اصلا روی اینو نداشتم که حداقل امروز رو باهاش رو در رو بشم... دنبال بهونه

ای برای فرار میگشتم که گفت:

-کجا سیر میکنی دختر؟ بیا بریم دیگه

- دای... چیزه... یعنی تو برو... من خودم میام... برو

سری تکون داد و گفت:

- باشه... پس منتظریم... دیر نکنی...

عقب گرد کرد که از آشپزخونه خارج بشه که برگشت و گفت:

- در ضمن... روسری بزن... عماد رو این چیزا حساسه!!!

و رفت... با خودم گفتم "نه که حالا من میخواستم ترگل و ورگل بیام پیشش" البته

حقم داشت اینو بگه... چون چند باری که همکاری خودش به خودش اومده

بودن رعایت نکرده بودم و کلی از طرف دایی توییح شده بودم... حالا خودش

کم بود دوستم بهش اضافه شد... یعنی دیگه آزادی توی حیاط تعطیل...

کیفم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. داشتم لباسهامو عوض میکردم که

گوشیم زنگ خورد... شماره خونه دایی بود... نخیر... این قصه سر دراز

دارد... بابا لااقل بذارید دو روز دیرتر آبروم بره جلوی این بچه کارون!!!

گوشیم رو جواب دادم:

- الو؟

صدای مادر بود:

- الو... سلام مامان

- سلام... خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

با این حرفش فکری توی ذهنم جرقه زد... صدامو گرفته کردم و گفتم:

- نه مامان... فکر کنم سرما خوردم

از همون پشت گوشی هم فهمیدم که به صورت خودش زده:

-سرما خوردی؟...بهت نگفتم لباس گرم بپوش میری بیرون...آخه اون به اصطلاح پالتو میتونه تو رو گرم کنه دختر؟

-بیخشید...حق با شماست

-آماده باش الان میام بریم دکتر

-نمیخواد...خوب میشم

-چی چی رو خوب میشم...تو...

-چی شده ستاره؟

صدای دایی بود که داشت با مادر حرف میزد:

-چی بگم؟ خانوم سرما خورده!

-ساغر؟ اما اون که چیزیش نبود...

این بار دایی گوشی رو به دست گرفت...خدایا ببین واسه یه زبون درازی حالا چقدر باید نقش بازی کنم:

-الو...ساغر

-جانم دایی؟

-خوبی؟...تو که تا چند دقیقه پیش خوب بودی...

-نمیدونم دایی...

سرفه ای ساختگی کردم و ادامه دادم:

-فکر کنم تازه داره خودش رو نشون میده

-خیله خب...الان با عماد میایم پیشت...بالاخره اونم دکتره!

با دست آزادم محکم توی سرم زدم... این که بدتر شد... خدایا خواستم چشمشو بردارم ابروشو ناقص کردم... نه... خواستم ابروشو بردارم زدم چشمشو ناقص کردم... اصلا هر چی؛ بیخیال چشم و ابرو... خدایا یه راه فراری نشونم بده:

- نه... این کار رو نکنی دایی ها... اصلا نمیخوام مزاحم بشم
- تو که تا همین الان داشتی واسش نقشه میکشیدی حالا میگی نمیخواهی مزاحم بشی؟!

حالا این چه اصراری بود که دایی همه حرفای منو اونم جلوی عماد یادم بندازه خدا میدونه:

- دایی... اذیت نکن... قرص خوردم خوب میشم

- همینجوری سر خود قرص نخور دختر!

صدای آشنایی به گوشم رسید... صدایی که همین امروز شنیده بودم:

- پیرس علائمش چیه سهراب؟

- عماد میگه علائمت چیه؟؟؟

- دایی ناسلامتی من خودم میخوام پزشکی بخونم... این سوالا چیه؟!

خندید و گفت:

- بهت بر خورد خانوم دکتر؟... بذار قبول بشی بعد واسمون کلاس بذار!

- دایی میذار استراحت کنم یا نه؟

- یعنی نمایای بالا؟

- نه... ایشالله یه روز دیگه

- باشه... مراقب خودت باش

گوشی رو قطع کردم و روی تخت افتادم... حالا باید چیکار میکردم؟... امروز بخیر گذشت روزای دیگه چی؟ این آقا قرار بود حالا حالاها اینجا بمونه یعنی چه بخوام چه نخوام باید با هاش روبرو بشم... کاش میشد تغییر چهره بدم... زدم تو سر خودم! بمیر تو هم با این فکر کردنت... از خجالت و شرمندگی به چه چیزا که فکر نمیکنم... چی میشد اون لحظه لال میشدی ها؟ اصلا دلم نمیخواست اولین دیدارم با آقای دکتر اینطوری اتفاق بیفته... باز خوبیش به اینه که تا دو روز دیگه کلاس نمیرفتم و میتونستم به بهونه درس خوندن خودم رو توی خونه حبس کنم اما بعد چی؟؟؟

xxx

با صدای زنگ ساعت چشمام رو باز کردم... کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم... دیگه زود بیدار شدن جز عادت من شده بود... از اتاقم بیرون و بعد از شستن صورتم به طرف آشپزخونه رفتم... با دیدن مادرم گفتم:

-سلام مامان... صبح بخیر

مادر که مشغول درست کردن صبحونه بود گفت:

-سلام دختر گلم... صبح تو هم بخیر...

-مرسی خانوم

-خوبی؟ حالت بهتر شد؟

-آره خوبم

-دیروز عصر اوادم بهت سر زدم خواب بودی... ترسیدم نکنه اتفاقی برات

افتاده باشه... آخه سابقه نداشت اینقدر بخوابی!

-نه... خوبم... فقط خسته بودم!

لبخندی زد و پشت میز نشست. من هم لیوان چای رو پر کردم و مقابلش نشستم. هنوز اولین لقمه رو نخورده بودم که مادر گفت:

-میخوام عماد رو دعوت کنم واسه ناهار

لقمه رو پایین فرستادم و گفتم:

-چ... چرا؟

-چی چرا؟... خب زشته مادر... خودش تنهاس

-تنها چرا؟ مگه... مگه بیمارستان نمیره؟

-نه... دیروز داشت میگفت که امروز تعطیله... سهراب و باباتم که تا عصر
نمیان... درست نیست

ای خدا... دیگه چه بهونه ای بیارم:

-مامان... میدونی چیه؟ من... یعنی بذار واسه شب...

-چرا؟ چه فرقی داره؟

-خب... خب بذار من الان درسامو بخونم... شب که ساعت استراحتمه
مهمون دعوت کن

-پس ظهر چی؟

-ظهر ناهار واسش ببر... شب بهتره... من جلوش معذبم!

مادر لبخندی زد و گفت:

-تو؟؟ معذب؟؟ ولله عجیبه!!!

خندیدم و گفتم:

-مامانم داری اذیت میکنی خانوم دکتر روها!

-قربونت برم... باشه خانوم دکتر هر چی تو بگی... حلالم صبحونتو بخور پاشو
برو سر درسات که دیگه شب بهونه نداشته باشی!

بلند شدم و با گفتن "مرسی خوردم" به سمت اتاقم رفتم. کتابام رو طبق عادت
دور خودم جمع کردم و مشغول خونندن شدم... همیشه وقتی سرم توی کتابها
بود دیگه از دنیای بیرون غافل میشدم... این بهترین راه بود تا برای چند ساعت
که شده فکرم از رویارویی با عماد دور بشه...

چشمام رو از خستگی به هم مالیدم... صدای در اتاقم اومد و بعدش مادر رو
دیدم که وارد شد. توی چارچوب ایستاد و گفت:

-خسته نباشی

-مرسی...

-نمیای نهار؟

-مگه ساعت چنده؟

به سمت ساعت توی اتاقم برگشتم. یک ظهر بود... اصلا متوجه گذر زمان
نشده بودم... از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-اومدم مامان جونم

همراه هم به سمت میز غذا رفتیم. با دیدن سینی روی میز گفتم:

-این دیگه واسه چیه مامان؟

-واسه غذای عماده... میدونم اونم بدون سهراب معذبه که بیاد پایین

-آهان... آره آره... اینجوری بهتره

پشت میز که نشستم مادر گفت:

- پس چرا نشستی؟

متعجب گفتم:

- خب چیکار کنم؟

- غذای عماد رو ببر دیگه

- من؟؟؟؟

- بله شما... بلند شو دیگه... من یه کم کار دارم... برو مادر

- اما من...

- تنبل نشو دیگه... پاشو دخترم

به ناچار بلند شدم و سینی رو به دست گرفتم. مادر در رو برام باز کرد و از ساختمون خودمون خارج شدم. همینطور که از پله ها بالا میرفتم به خودم فحش میدادم... تصور عکس العمل عماد زیاد سخت نبود... فقط کافیه جلوش خجالت بکشم تا زبون درازی دیروزم رو یادم بندازه! بیچاره گفت "همه دختر تهرونیها زبون درازن؟" نگو خودش اهواز یه... ای خدا... ببین چطوری جلوی مهمون اونم کی؟ دکتر مملکت خجالت زده شدم!

پشت در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به خاطر اینکه دستم گرفته بود با پا به در زدم... خبری نشد... بازم در رو به صدا در آوردم که این بار گفت:

- در بازه... بفرمایید

فشاری به در وارد کردم و داخل شدم... بوی عطر محمدی توی تمام فضا پیچیده بود... احساس میکردم خونه یه حالت معنوی پیدا کرده... عجیب بود ولی یه آرامش خاصی به سراغم اومده بود... جلوتر رفتم... خبری از عماد نبود... سینی رو روی میز گذاشتم که صدا شو از توی اتاق شنیدم... داشت

تکبیر میگفت... آروم آروم به سمت اتاقش رفتم... در نیمه باز بود... در رو باز کردم که با دیدنش توی اون حال دلم لرزید... پشت به من رو به قبله داشت نماز میخواند... توی خونه تنها کسی که نماز نمیخواند من بودم... به خدا خیلی اعتقاد داشتم اما متأسفانه همیشه توی انجام این وظایف کوتاهی میکردم... این اولین بار بود که با دیدن یه آدم نمازخون حالم عوض میشد... آروم به سجده رفت... صدای "الله اکبر"ش با اون صدای مردونه و بمش که توی اتاق پخش شد دیگه موندن رو جایز ندونستم و از خونه بیرون زدم... نمیدونم چرا اما توی رفتن تعجیل داشتم... میترسیدم یهو منو ببینه... باز همون حس شرمندگی به سراغم اومده بود ولی این بار بیشتر از قبل... برای خودم عجیب بود که چرا از رفتارم در مقابل عماد خجالت میکشتم... نمیدونم شاید چون دوست دایی بود... یا شاید چون مهمون خونه ما بود... واقعا دلیلش رو نمیدونستم...

پشت میز نشستم و مشغول غذا خوردن شدم اما فکر عماد یه لحظه هم ازم دور نمیشد... میدونستم که تا چند ساعت دیگه باید باهاش رو در رو بشم و شاید بعد از امروز دیگه هرگز نتونم توی چشمش نگاه کنم... کاش میتونستم بازم خودم رو ازش پنهون کنم... هر چه قدر دیرتر میدیدمش برام بهتر بود... اصلا شاید اون چهره منو یادش نمونده باشه... حالا من اونو شناختم که دلیل نمیشه اونم منو بشناسه... دعا کردم که همینجوری بشه... خدایا قول میدم دیگه جلوی زبونم رو بگیرم... یعنی قول میدم اول طرفم

رو بشنا سم بعد جوابش رو بدم... اوففففف خدا بگم چیکارت نکنه ساغر که دیگه غذا هم نمیتونی بخوری!!! حقته خانوم!

بعد از غذایی که نمیدونم چطوری خوردم دوباره به سمت کتابهام رفتم... مادر از همین الان خودش رو سرگرم شام شب کرده بود... خدایا یعنی هیچ راهی نیست؟ یعنی تمومه؟؟؟؟

با بلند شدن صدای گوشیم به سمتش شیرجه رفتم... الناز بود... حتما بازم سوال درسی داره... اینم توی این موقعیت وقت گیر آورده!... موقعیت؟! آخه مگه اون بیچاره مگه خبر داشت من چه گندی زدم؟

گوشی رو که جواب دادم صدای نگرانش من رو هم ترسوند:

-الو؟

-الو ساغر سلام

-سلام چی شده؟

-ساغر دارم کفری میشم دیگه!

-چته دختر؟!... چیزی شده؟

-نمیفهممش!

-چی رو نمیفهمی؟

-از هر راهی میرم بهش نمیرسم!

گیج شده از حرفاش گفتم:

-مثل آدم حرف بزن ببینم چته؟؟؟

-بابا مسئله ریاضیه... از هر راهی میرم بهش نمیرسم...

روی تخت جابجا شدم:

- یعنی خاااااا... یه جوری حرف زدی گفتم حالا چی شده... خب بنده چیکار کنم بهش نمیرسی هان؟!... اونقدر برو تا برسی... ایشالله که با همدیگه خوشبخت بشید!

دلخور شد و گفت:

- ساغر... نامرد نشو دیگه... خواهش!!!

- مرض... آخه چطوری از پشت گوشی کمکت کنم؟

- خب بیا خونمون... هیشکس خونه نیست... جون الی

خودشه... خدایا نوکرتم... از روی تخت بلند شدم و با خنده گفتم:

- ایول... خودشه!

- چی خودشه؟

- هیچی هیچی... حالا میام میگم

- یعنی میای؟

- مگه خودت همین رو نمیخواستی؟

- من فداییتم ساغی جونم... منتظرتم

با قطع کردن گوشی فوری کتابهام رو جمع کردم و توی کیفم گذاشتم. لباسهامو

پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر با دیدنم گفت:

- کجا به سلامتی؟

- میرم خونه النازینا... میخوایم با هم درس بخونیم

- خب چرا اون نمیاد؟

-آخه هیشکس خوششون نیست... گفته اونجا بهتره... رخصت میفرمایید برم

عشــــــــــــــــم؟

-برو... فقط زود بیای ها...

تعظیمی کردم و گفتم:

-چشم بانوی من

وقتی از در خارج شدم دلم میخواست از خوشی جیغ بزنم... اینم یه بهونه

دیگه... حالا هی بگو شانس ندارم ساغر خانوم... من غلط بکنم... من نوکرتم

هستم خدا جووون دریست...

خونه النازینا دو کوچه پایینتر از خونه ما بود... قدمهام رو تند کردم تا زودتر

برسم... یعنی سرمای هوا بهم اجازه پیاده روی نمیداد... جلوی آپارتمانشون

ایستادم... طبقه چهارم آپارتمان ۸ طبقه ای زندگی میکردن... در رو برام باز

کرد... سوار آسانسور شدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم... چشمکی به خودم

زدم و گفتم:

"دمت گرم خدا... نجاتم دادی... جبران میکنم جون ساغر"

با توقف آسانسور پیاده شدم... در واحدشون باز بود... وارد شدم و با صدای

بلندی گفتم:

-صاحبخونه کجایی؟... مهمون اومده ها...

-بیا تو... الان میام

کفشام رو درآوردم و به سمت اولین مبل توی هال رفتم... صداس از توی

دستشویی میومد... رو سریم رو از روی سرم درآوردم و به مبل تکیه دادم... با

صدای الناز به سمتش برگشتم:

-سلام استاد

-سلام...خوش گذشت؟

-کنارم نشست و گفت:

-جای شما خالی...

توی سرش زدم و گفتم:

-میخوای برم تا بیشتر خوش بگذره بهت؟؟؟

-نه نه...غلط کردم...جون ساغر هنوز توی شوکم که چطوری اینقدر زود قبول

کردی بیای!

لبخندی زدم و گفتم:

-آخه نمیدونی چی شده که!

-کنجکاو شد و گفت:

-چی شده؟؟؟

-اول بلند شو برو واسم یه چایی داغ بیار تا بگم واست

-جون خودت بگو بعد میرم...

-جون خودت...اول چایی

بلند شد و گفت:

-بترکی نامرد...

میدونستم کلی فکرش مشغول شده...همیشه همینطوری بود...باید تا ته یه

ماجرایی رو میرفت...سینی چای رو جلوم گذاشت و خودش دوباره کنارم

نشست:

-اینم چایی... حالا بگو

لیوان چای رو برداشتم و گفتم:

-بذار یه گلویی تازه کنم.... بعد

اخمی کرد و گفت:

-ساغر!!!

-مرض و ساغر.... نمیگم ها...

-بگو دیگه...

به مبل تکیه دادم و پا روی پا گذاشتم:

-آخه امشب مهمون داریم!

-مهمون؟؟؟ کی؟؟؟

-دوست داییم

بشکنی زد و گفت:

-خواستگاره!!!

دوباره و این بار محکم تر توی سرش زدم:

-میگم دوست داییمه خنگ...خواستگار کیلو چند؟

-خب پس چی؟

-این آقایی که میگم...دکتره...یعنی سال آخر پز شکیه...قراره یه مدت با دایی

زندگی کنه

مشتی به بازوم زد و گفت:

-پس خوش به حالت شده دیگه...یه استاد مجانی گیرت اومده...

-منم همین فکرو میکردم اما متأسفانه نمیشه

- چرا؟؟؟

- برای اینکه من خراب کاری کردم!

- یعنی چی؟ درست بگو بینم چی شده

وقتی تمام ماجرا رو براش تعریف کردم جیغی کشید و گفت:

- ای بمیری دختر... صد دفعه گفتم جلوی این زبونت رو بگیر... حالا چی

میشد مثل آدم از جلوی ماشینش میرفتی کنارها... شانس که نداریم... دکتر

ممکلت رو پروندی!

- من از کجا باید میدونستم که اون عماده؟

- حالا میخوای چیکار کنی؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمیدونم... یعنی این دو روز که به خیر گذشت... تا روزای بعدم به کاریش

میکنم دیگه!

- آخرش که چی؟... مگه بحث یه روز دو روزه؟! اون فعلا توی خونتونه... به

نظرم همین امشب بینیش بهتر از فرداست!

- حالا تا شب... بلند شو بریم سر درسا... کلی عقب افتادیم بابا

هر دو بلند شدیم و به سمت اتاق الناز رفتیم... مثل همیشه مرتب بود... سوالی

رو که مشکل داشت با کمک هم حل کردیم و سراغ باقی درس رفتیم... با اینکه

به درس خوننده گروهی عادت نداشتم اما فعلا تنها راه همین بود... الناز بیشتر

از اینکه حواسش به کتاب باشه به عماد بود و همش در بارش سوال

میکرد... خوبه بهش گفته بودم هنوز هیچی راجبش نمیدونم اما ظاهرا حافظه کوتاه مدتش ضعیف شده بود...

اولش میخواستم شب رو خونه الناز بمونم اما بعد با خودم فکر کردم "امشب نشه... فردا که هست" این بازی باید تموم شه... به خاطر همینم وسایلم رو جمع کردم و به سمت خونمون حرکت کردم... ساعت ۱ بود... میدونستم الان همه توی خونه جمعن... وقتی به در ورودی رسیدم با دیدن یک جفت کفش غریبه دیگه از حضور عماد مطمئن شدم... نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم... عماد و دایی روی میبل دو نفره ای که پشت به من بود نشسته بودن و پدر مقابلشون... با دیدنم گفت:

-سلام خانوم دکتر

که باعث شد نگاه هر دوی اونا هم به سمتم برگرده... نگاهم رو به عماد دوختم که به خاطر من بلند شده بود... سری تکون داد و گفت:

-سلام

-سه... سلام... خوش اومدید

-متشکرم... مشتاق دیدار بودیم خانوم... دکتر!

-خیلی... خیلی ممنونم... بفرمایید لطفا

نمیدونم چطور از کنار شون گذشتم و توی اتاقم رفتم... نگاهش طوری بود که انگار منو نشناخته بود... خیالم راحت شد... پس دیگه نیازی به مخفی کاری نبود... اون اینقدر ذهنش مشغوله که منو یادش نییاد... آره بابا...

لباسم رو عوض کردم و لحظه آخر روسری قرمز رنگی هم به سر زدم و به جمعشون پیوستم... کنار پدر که نشستم دایی گفت:

-خوبی خانوم؟

-مرسی آقا...

-رفته بودی خونه آقای امینی؟

-آره...الناز تنها بود...ازم خواست با هم درس بخوونیم

-آهان...بخوون دایی...بخوون بینم کی این مدال پزشکی رو به گردنت

میندازن ما یه نفس راحت بکشیم!

لبخندی زد و خواستم جوابش رو بدم که عماد گفت:

-رتبه سال قبلتون چند بود؟

با وجود اینکه متوجه نشده بود من کی هستم اما بازم نمیتونستم زیاد باهاش

راحت باشم:

-رتبم...راستش...آهان...چهارهزار

-پس درستون خوبه...فقط باید بهتر از این بشید...آخه پزشکی رو با رتبه های

بهتر میپذیرن

-بله...حق با...شماست

دیگه حرفی نزد و مشغول صحبت با دایی شد...حالا بهتر میتونستم ظاهرش

رو تجزیه و تحلیل کنم....شلوار جین سورمه ای با پیراهن مردونه سبزی به تن

داشت که آستینهایش رو بالا زده بود...ساعت صفحه گرد و پهنی هم روی

دستش بود..نگاهم به بالاتر و به صورتش کشیده شد...صورتش سبزه روشن

بود و چشماش عسلی...هیكلش هم پر و ورزیده بود...خدایش پسر مردم

چهره جذابی داشت...بازم بابت حرفام پیش خودم شرمنده شدم...

بلند شدم و تا بلکه به مادرم که داشت میز شام رو میچید کمک کنم... خدا رو شکر کردم که این موضوع زودتر از اون چیزی که فکر میکردم تموم شده بود... عماد هم قصد داشت بهمون کمک کنه اما مادر اجازه نداد... به دایی چشم و ابرو میومدم که یعنی "یاد بگیر" که اونم میگفت "برو بابا" موقع شام روی دورترین صندلی نشستم تا بلکه کمتر تو دید عماد باشم... البته اونم بی اعتنا به من داشت غذا شو میخورد و گاهی هم به سوالای پدر جواب میداد...

با صدای دایی به سمتش برگشتم که میگفت:

- این آقا عماد... کلا بچه زرنگیه... یادش بخیر... اون روزایی که میرفتم خونشون همش به مادرش کمک میکرد...

مادر گفت:

- خدا به مادرت تو رو ببخشه پسرم... چی میشد کمی هم یاد این سهراب ما میدادی؟

عماد با لبخندی که به نظر من به صورتش جذابیت بیشتری میداد رو به مادر گفت:

- ممنونم... من چون بچه اول بودم عادت کرده بودم به مادر کمک کنم... البته الانم که دیگه ناچارم... چون توی تهران تنها زندگی میکنم پدر- چرا خانوادت تهران نمیان؟

- پدرم ترجیح میده توی زادگاه خودش زندگی کنه... البته منم نمیخوام زیاد توی تهران بمونم... و شاید دو سه سال دیگه برم اهواز تا توی بیمارستانهای همونجا کار کنم

دایی -خوبه... لااقل تا سال بعد که کنکور این خانوم هستی که بلکه به کمک تو به جایی برسه...

عماد لبخندی به روم زد و گفت:

-باعث افتخاره... البته مشخصه ایشون خود شون انگیزه شو دارن... منم آگه کمکی از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم

لبخندی زدم و در جواب گفتم:

-خیلی... ممنونم آقای دکتر

ای خدا منو ببخش که گفتم ادب نداره... نگاه چقدر قشـنگ حرف میزنه... ناسلامتی تحصیل کرده س... باید یه فرقی با منه پشت کنکوری و البته زیبون دراز داشته باشه یا نه؟!

بعد از شام داشتم به کمک مادر ظرفها رو جمع میکردم که عماد وارد آشپزخونه شد... فقط من اونجا بودم.. بشقابی رو که توی دستش بود روی میز گذاشت و گفت:

-شما که بیرون بودید بارون میومد؟؟؟

متعجب از سوالش گفتم:

-بارون؟؟؟.. نه چطور؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و با لبخندی گفت:

-آخه معمولا وقتی بارون میزنه رنگین کمون هم بعدش میاد گفتم شاید بارون اومده...

نگاهی به خودم انداختم... رنگین کمون؟؟ منظورش با من بود... تونیکم سبز بود با گلهای نارنجی... روسریم قرمز... شلووارم مشکی... یه پا رنگین کمون بودم واسه خودم... پس اینم بلده تیکه بندازه؟! خواستم حرفی بزنم که گفت:

-هر چند که آفتاب پرستا هم این مدلی هستن ها... واسه موقعی که میخوان... منتظر بهش چشم دوختم... چرا حرفش رو کامل نمیزد؟... برق خاصی توی چشمش نشست... به سمت خروجی رفت و قبل از رفتن برگشت و خیره توی چشمام گفت:

-واسه موقعی که میخوان استتار کنن!!!

با این حرفش وا رفتم... استتار؟؟ یعنی فهمید که من همون دختره هستم؟ وای... خدایا منو همین الان از روی این کره خاکی محو کن... ای خدا آخه چرا؟... حالا چیکار کنم؟... کاری هم بلد نیستم که لااقل به بهونه ش توی آشپزخونه بمونم... مادرم که تا اومد گفت جای رو آماده کن... روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم... دکتر جون نری به کسی بگی... نه میدونم نمیگی... میدونم دهنتم قرصه... یکی زدم توی سر خودم... کلا این چند روزه خیلی از خودم توسری خورده بودم... بس که فکرای الکی به ذهنم میاد... آخه انسان تو هنوز باهاش دو کلمه حرف نزدی اونوقت چطور اینقدر مطمئنی که نمیگه؟؟؟ اگه شانس منه که الان همه میدونن! اون از دیروز... اینم از امروز... اصلا هر چی درس خوندم

—————ر...

سینی به دست به سمتشون رفتم... نمیخواستم توی چشماش نگاه کنم... اولین نفر به سمت عماد رفتم... سرم پایین بود اما لبخندش رو به خوبی حس میکردم... فنجون رو برداشت و گفت:

-مرسی...

و با صدای آرومتری ادامه داد:

-دختر تهرونی!!!

احساس میکردم دستام خیس عرق شدن... سینی رو محکم گرفتم تا از دستم لیز نخوره... وقتی سینی رو جلوی همه گرفتم به بهونه درس خواندن به اتاقم رفتم... دیگه نمیتونستم توی جمعشون باشم... بفرما ساغر خانوم... تحویل بگیر... عجب حرفی زد... دختر تهرونی!!!!... با ما شکر خوردیم... چون مادرت دیگه یادم ننداز... تو که اینقدر آقایی دیگه چرا؟؟؟ من که گفتم بهت ارادت دارم دکتر...

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم... دیگه بیحساب شده بودیم... تو این دو روز خوب تلافی حرفام دراومد... امیدوار بودم دیگه نخواد این بحث رو ادامه بده چون در غیر اینصورت مجبور بودم زیر قولم بزنم و مثل خودش بشم...

xxx

عماد رو دیدم که داره با ما شیش از خونه خارج میشه... قبل از اینکه پیاده بشه قدمهام رو تند کردم و در رو بستم... اونم به نشونه تشکر بوقی زد و رفت... حالا

من سوار نمیشدم ولی جنابعالی لااقل به تعارف خشک و خالی میکردی آقای
دکتر...

توی خیابون مثل همیشه به سمت ایستگاه اتوب* و*س میرفتم که ماشینش رو
دیدم به عقب برمگشت... جلوی پام ایستاد... از توی پنجره پایین کشیده
ماشینش سرم رو دا خل بردم... بازم بوی عطر محمدی توی مشام
پیچید... کت و شلوار شیک و خوش دوخت کرم رنگی به تن کرده بود... ته
ریش مرتب شدش به صورتش ابهت خاصی داده بود... انگار که آقا به قصد
دلبری میرفت...:

-سوار شید برسونمتون

-ممنونم... مسیر نزدیکه

-تعارف نکردم... مسیر منم از همون سمته... بفرمایید

در رو باز کردم و با گفتن "ممنون" روی صندلی جلو نشستم... بخاری ماشینش
روشن بود و گرما رو به تنم هدیه داد... بدون اینکه بهم نگاه کنه یا حرفی از
دیشب بزنه در سکوت داشت رانندگی میکرد... ازش ممنون بودم که حرفام رو
یادم نمینداخت... بابا من گفتم تو خیه...
خداییش باید ازش عذرخواهی میکردم ولی...

وقتی جلوی آموزشگاه رسید گفتم:

-کلاستون تا کی طول میکشه؟

-احتمالا تا ۲ عصر... چطور؟

-هیچی... همینطوری پرسیدم... موفق باشید

لبخندی زدم و با گفتن "ممنون" از ماشین پیاده شدم... با با بچه کارون
آخرشی... دمت گرم... بوقی برام زد و به سرعت از کنارم گذشت... منم به
سمت آموزشگاه رفتم... الناز توی کلاس منتظرم بود... با دیدنش کنارش
نشستم و گفتم:

-سلام خانوم... چطوری؟

-سلام... خوبم... چه خبر از آقای دکتر؟

اخمی کردم و گفتم:

-حالا من یه چیزی گفتم... تو هی منو ببین و حال اونو پرس خب؟

-ا... لوس نشو دیگه... دیشب چی شد؟

-هیچی... چی شد... آبروم رفت... جلوی بابا اینا بهم گفت تو چطور میخوای

پزشک بشی وقتی توی خیابون حواست اینور و اونوره!

متعجب گفتم:

-واقعا؟؟؟ عجب... تو چی گفتی؟

-منم بهش تو پیدم و گفتم "اصلا تو چیکاره منی ها؟" دلم خواست تو چشم

نداری نه من!!!

الناز با دهانی باز بهم خیره شد... از واکنشش اونقدر خندم گرفت که نتوونستم

جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم... وقتی که خندیدنم رو دید اخمی کرد و

گفت:

-بیشعور... سر کارم گذاشتی؟

میون خنده گفتم:

-جون الناز خیلی با حال تعجب میکنی ها...اگه دو بار جلوی شوهرت
اینطوری کنی درسته قورتت میده!!
پس گردنی آرومی بهم زد و گفت:
-خفه بابا...بگو بینم چی شد؟
-اصلا به تو چه؟هر چی شد
-بگو دیگه...جون ساغر
-خیلی آدم فضولی هستی ها...دقت کردی!!!
دسته به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:
-اصلا نگو...مهم نیست!
-آرررره...جون خودت که مهم نیست...خیله خب با با قهر نکن...منو
شناخت...ولی به کسی چیزی نگفت...فقط طوری رفتار کرد که بهم فهموند
منو شناخته...همین!
-یعنی هیچی نگفت؟
-نه بابا...مگه اون بیکاره بیاد با من کل کل کنه؟!...تازشم امروز خودش
رسوندم آموزشگاه!
خندید و گفت:
-جدی؟؟؟
سری تکون دادم و گفتم:
-جدی...
-بابا ای ولله داره این پسر...راستی...

با او مدن استاد حرفش نیمه کاره موند... امروز کلاس فیزیک داشتیم... بازم معادله و محلول و... کی قرار بود یه نفس راحت بکشم؟... متوجه شدم که معینی امروز نیومده... باز خدا رو شکر که نبودش و گرنه حال و حوصله اون رو دیگه نداشتم... احساس میکردم بدون حضورش بهتر درس رو متوجه میشم...

کلاس بعدی هم شروع شد... تمام حرفا و نکته ها رو یادداشت برداری کردم تا هیچ چیز از قلم نیفته هر چند به قول الناز من که دیگه یه استاد مجانی داشتم...!!!

بعد از کلاس های خسته کننده ای که دیگه جونی برام نداشته بود از آموزشگاه بیرون زدم... الناز هم کنارم قدم برداشت... داشتیم به سمت ایستگاه میرفتیم که کسی از پشت صدام زد:

- خانوم حمیدی؟

برگشتم... عماد بود... از حضورش تعجب کردم... این اینجا چی کار میکرد؟ مگه نمی بایست بیمارستان باشه؟ جلورفتم و گفتم:

- سلام... اتفاقی افتاده؟

- سلام... نه... داشتم از بیمارستان برمیگشتم شما رو دیدم...

- مگه تا شب نمی مونید؟

- نه همه روزها... گاهی فقط شیفت شب دارم... بفرمایید سوار شید

- ممنونم... من با دوستم میرم

- خب دوستتون هم بیان... شما که فکر نمیکنم آدم تعارفی یا خجالتی باشید... هستید؟

و پشت بند حرفش لبخندی زد... لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود... کیفم رو توی دستم فشردم و گفتم:

- نه... نیستم

بعد برگشتم و به الناز که با فاصله کمی از ما ایستاده بود اشاره کردم. وقتی کنارم ایستاد رو به عماد گفتم:

- خانوم امینی... دوستم

با اشاره به عماد:

- ایشونم آقای موحد هستن!

الناز - سلام آقای دکتر... خیلی خوشبختم

عماد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- سلام... شما از کجا فهمیدید من پزشکم؟؟؟

واللهی الناز خدا بگم چیکارت کنه... آخه بشر این چه سوتی بود که دادی؟!

حتما باید میفهمید که من راجبش باهات صحبت کردم؟ اقبل از الناز به حرف او مدم:

- خب... خب حتما شنیده که گفتم... گفتم از بیمارستان برگشتید... مگه نه

الناز؟؟؟

- آآآآره... آره حق با ساغره...

عماد خندید و گفت:

- مهم نیست... بفرمایید... هوا سرده

با سوار شدن عماد نیشگونی از بازوی الناز گرفتم و جلوتر از اون روی صندلی جلو نشستم... رو هم که ماشالله زیاد داشتم و همش خودم رو جلو جا میدادم... با سوار شدن الناز عماد ماشین رو به حرکت درآورد... توی راه بازم سکوت کرده بود و ما هم به ناچار ساکت بودیم... از پنجره کناری متوجه اشاره های الناز میشدم که همش با ابرو عماد رو نشون میداد... اخمی بهش کردم تا بلکه دست از این کاراش برداره... همین مونده بود تا عماد بفهمه مورد توجه الناز قرار گرفته... که البته فکر کنم فهمید چون گفت:

- چیزی شده خانوم امینی؟

الناز روی جاش سیخ شد:

- نه... نه... چیزی نشده!

- آخه یه ساعته خم شدید... گفتم شاید مشکلی دارید

- نه خوبم... مرسی

چقدر جلوی خودم رو گرفتم تا حرفی به الناز نزنم... یکی نیست بگه این کارا درسته اونم جلوی چشم خودش؟!!

بعد از رسوندن الناز دوباره ماشین رو به حرکت درآورد... از اینکه با هم تنها بودیم کلی معذب شده بودم... عماد اولین پسری بود که نمیتونستم به راحتی باهاش ارتباط برقرار کنم... داشتم از پنجره بیرون رو نگاه میکردم که با صداسش به سمتش برگشتم:

- کلاسا چطور بودن؟

- خو... خوب بودن... ممنون

-مگه حالشو پرسیدم که میگی "ممنون" همکار بعد از این؟! با دیدن لبخند کمرنگی که روی لبش بود حسمم بهم گفت آخر این حرفا یه بحثی پیش میاد... به صندلی تکیه دادم و حرفی نزدم که باز نطق عماد باز شد:

-فکر نمیکنی باید یه چیزی به من بگی!

هـــــــــــــــــــــــــــــــــــــه!حتما منظورشم عذرخواهییه...باش تا صبح دولت بدمد
جناب دکتر...عمرأ:

-نخیر...فکر نمیکنم!

-تو با این حافظه ضعیفت چطوری میخوای پزشکی قبول بشی؟!...به نظر من هنوزم فرصت هست...میتونی تغییر نظر بدی...مثلا برو...اوومــــــــــــــــــــــــــــــــم... نگاه پر معنایی بهم انداخت و با لحنی که شیطنت خاصی توش موج میزد ادامه داد:

-مربی استثنایها بشو!!!

از این حرفش اخمی کردم و گفتم:

-نصایحتون رو واسه خودتون نگه دارید آقای دکتر!

به خونه رسیده بودیم...پیاده شدم و بدون گفتن حرفی در رو باز کردم و بعد از وارد شدنم در رو محکم بستم...اونقدر که خودم از صدای بلندش تکونی خوردم...فکر کردم اونم بعد از من داخل میشه اما صدای لاستیکهای ماشینش رو شنیدم که روی آسفالت خیابون کشیده شد...یعنی کجا رفت؟؟ شونه ای بالا انداختم...هر جا...به من چه کجا میخواست بره...مگه من فضول محله هستم؟ اصلا بره به جهنم!

xxx

از روزی که اون حرفا رو بهم زده بود دیگه اعتنایی بهش نداشتم... راستش یه جورایی بهم برخورد کرده بود... نه به خاطر اینکه گفت چی کاره بشم بلکه به این دلیل بود کی یه جورایی غیر م*س* تقیم بهم گفت خودتم مثل اونایی... درست مثل حرفی که توی اولین دیدارمون گفت "عصا بگیر دستت تا ملت بتوونن تشخیص بدن"... آی لجم میگیره از همچین پسرای! خدا نصیب نکنه!

الناز به خاطر سرما خوردگی به کلاس نیومده بود... کنار مژگان یکی دیگه از همکلاسیهام نشسته بودم... اونم که از وقتی نشسته بودم همش دم گوشم میگفت "یه نیگا به فرشاد بنداز... بین چطوری بهت زل زده" یعنی خدایی بود که دهنمو وانکردم که هر چی میدونم بهش بگم... خدا یا چرا پسرای که اطراف من هستن کمبود دارن؟ اون از عماد اینم از معینی!

بعد از کلاس کیفمو برداشتم و اولین نفر از کلاس بیرون زدم... هم خسته بودم و میخواستم زودتر به خونه برسم هم نمیخواستم باز معینی سد راهم بشه... از در آموزشگاه که بیرون زدم صدای پای کسی رو از پشت سرم شنیدم... انگار داشت میدوید... همین که جلوم ایستاد دیدم -----له... جناب سیریش الدوله هستن... نفس نفس میزد... بریده بریده گفت:

-چ... چرا... این... اینقد... تند راه... میری... دختر؟

اخمی کردم و گفتم:

-باز چی میخوای؟... چرا دست از سرم برنمیداری آخه بچه جون؟!!

نفسش رو توی سینه حبس کرد و بعد گفت:

-میشه بریم جایی با هم حرف بزنینم؟

با همون اخم گفتم:

-نه که همیشه... برو کنار میخوام برم

-ساغر خواهش میکنم

-گفتم نه... برو

-ساغر

-نشیدی بهت چی گفت!

با شنیدن صدای مردونه و البته آشنایی نگاهم به عقب کشیده شد... عماد بود که در چند قدمیم ای ستاده بود... با ابروهایی گره خورده... دستا شو توی جیب پالتوی کوتاهش گذاشت و همون چند قدم فاصله رو هم برداشت... حالا دیگه کنارم بود... شونه به شونه من... چند لحظه نگام کرد بعد با صدایی کنترل شده رو به فرشاد گفت:

-امری بود؟!!

فرشاد بدون اینکه به اون نگاه کنه رو به من گفت:

-جوابمو ندادی ساغر...

عماد-حرفی داری به من بزن بچه!

فرشاد عصبی گفت:

-جنابعالی کی باشی؟!... من دارم با ساغر صحبت میکنم

عماد دستی به سینه فرشاد کوبید:

-بچه جون راتو بکش برو

-ساغر...

عماد این بار فرشاد رو به دیوار چسبوند:

-مگه نمیگم طرف صحبت منم!

یه لحظه یاد حرفاش افتادم... توهینی که بهم کرد... عصبانی شدم و همراه با

اخمی که بین ابرو هام نشسته بود گفتم:

-ولش کن دکتر

عماد با همون عصبانیت گفت:

-اما لازمه که این آقا کوچولو یه کم ادب بشه!

۱- ما من دلیلی نمی بینم که شما این کار رو بکنی... مگه چی کار می

ها؟... چیکار می؟

این بار نوع نگاهش عوض شد... متعجب بود... توقع نداشت من همچین

حرفی بهش بزنم:

-چی میگی!؟

-ولش کن... من خودم میتونم از خودم دفاع کنم... نیازی هم به دخالت شما

نیست

فرشاد که از حرفای من نیرو گرفته بود گفت:

-مگه نشنیدی چی گفت؟... ول کن دیگه... تو چیزایی که به تو مربوط نیست

دخالت نکن!

یعنی کارد میزدی خون ازش در نمی اومد... چشماش قرمز شده بود... یقه

فرشاد رو رها کرد، پوزخندی زد و گفت:

-خلایق هر چه لایق... خوش بگذره!

بعد هم به سمت ما شینش رفت و با سرعت از کنار ما گذشت... حقتش نبود اینطور باهاش حرف بزنم اما اون لحظه اونقدر از دستش عصبانی بودم که فقط میخواستم تلافی کرده باشم:

-مرتیکه بیشعور!

از حرفی که فرشاد مطمئنا به عماد زده بود براق شده به سمتش چرخیدم... اخم غلیظی کردم و گفتم:

-دفعه آخرت باشه از این حرفا میزنی... اگرم یه بار دیگه جلوم سبزی بشی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

فرشاد با چشایی گرد شده گفت:

-یهو چت شد؟

-یهو؟!... خستم کردی دیگه بشر... بفهم... من هیچ علاقه ای به تو ندارم... فکر نکن اگه از اون آقا خواستم ولت کنه خبریه... نخیر... فقط نمیخواستم خونت بیفته گردنش...

بعد از کنارش گذشتم... کلافه و عصبانی بودم... کاش اونجوری باهاش حرف نمیزدم... دلم خوش بود که یه کاری کنم رابطمون دوس تا نه بشه بدتر شد... گندت بزنی ساغر که آدم نمیشی!

مادرم واسه شام باقالی پلو درست کرده بود و عماد هم مثل همیشه به خونه ما دعوت شده بود... البته دعوت که چه عرض کنم؟!... یه جورایی دیگه صاحبخونه بود... از اون روز که اونطوری باهاش حرف زده بودم دیگه با هم حرف نزده بودیم... این جوروری را حت تر بودم... چی فکر میکردیم چی

شد... معلم خصوصی که نصیبمون نشده هیچی... حالا باید همش با دیدنش

حرصم بخورم... یعنی به من میگن ساغی خوش شانس!!!

دایی و عماد توی نشین من نشسته بودن و صدای خند شون تا توی اتاق من

میومد... اصلا روی درسی که داشتم میخووندم تمرکز نداشتم... شیطونه میگه

پاشم... خودکار مو روی کتاب پرت کردم و با خودم گفتم "ای بابا... شیطونه

غلط کرد با تو... مثلا بلند شی میخوای چیکار کنی ها؟..."

وقتی مادر برای شام صدام کرد از اتاقم بیرون اومدم... دایی و عماد هم داشتن

به سمت میز ناهارخوری میرفتن... دایی با دیدنم خندید و گفت:

-آب شدی دختر... چقدر درس میخوونی؟... فردا روز بی ریخت و قیافه

میشی میمونی رو دستمونا!!!

اخمی کردم و گفتم:

-بہتر!!! من که غلط بکنم شوهر کنم... شوهر چیه؟ ایشششششش!!!

بعد قبل از دایی پشت میز نشستم... اما برعکس من و دایی، عماد به طرف

آشپزخونه رفت... دایی صداس زد:

-عماد جون نکنه چشمای تو هم کم سو شده داداش؟... چرا رفتی اون

طرف؟؟؟

عماد با سبد نون برگشت و همونطور که سبد رو روی میز میذاشت گفت:

-نخیر برادر من... چشمام سالم سالمه... شما بهتره یه کم به اون دست و پات

تکون بدی و همش به فکر میز آماده نباشی!

بعد نگاهی به من انداخت... پس منظورش با من بود؟؟؟ دایی هم بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت... عماد بعد از رفتن دایی نگاه دو باره ای به من انداخت و آروم گفت:

- دخترای ما تو سن تو یه خونه رو میچرخون... خوب نیست دختر اینقدر تنبل باشه... دختر تهرونی!!!

اخمی کردم و در جوابش گفتم:

- خدا خواهرای اهوازی رو واست حفظ کنه آخوی... از این خودشیرینیها چیزی بهت نمیره بره بره!!! در!!!
عماد شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتی خواهر... ولی بد نیست فکر آیندتم باشی!!!

بعد از لبخند شیطننت آمیزی که بهم زد دو باره به سمت آشپزخونه رفت... حرصم گرفت... پسره لعنتی... به چه جرأتی تو خونه خودم بهم توهین میکنه؟؟؟

عماد هر بار که چیزی روی میز میذاشت با دیدن من سری از روی تأسف تکون میداد... دلم میخواست اون کله شو بکنم... یکی نیست بگه شما چه کاره مایی آخه؟ من مامانم بهم نمیگه چیکار کنم؟ چیکار نکنم اولله!!!

وقتی همه دور میز نشستیم... عماد هم رو به روی پدر که تازه از حموم برگشته بود نشست... آگه حرفاشو تلافی نمیکردم تا صبح خوابم نمیرد و باید کلی فحش نثار خودم میکردم... همش توفکرمد به دنبال یه نقشه بودم که با دیدن ظرف سس که کنار عماد بود جرقه ای توی ذهنم زده شد... درسته که زیاد فایده نداشت اما همونم از عصبانیت کم میکرد... من روی صندلی کناری

عماد نشسته بودم و آگه کمی خودم رو خم میکردم خیلی راحت میتونستم اون تیشرت مشکیش رو که از حرفاشون فهمیده بودم تازه خریده نقاشی کنم... چه ترکیبی بشن مشکى و سفید... ساغر جون برو که دارم... از روی صندلی بلند شدم و دستم رو به سمت ظرف بردم و همین که رسیدم به عماد دور از چشم بقیه نگاهی بهش انداختم و بعد از چشمکی که بهش زدم طوری ظرف رو از دستم انداختم که تمام سس روی لباس عماد ریخت... فوری از قالب شیطنتم بیرون اومدم و گفتم:

-واای... لباستون!

مادر با تشر رو به من گفت:

-ساغر؟... حواست کجاس آخه دختر؟...

دایی هم گفت:

-نگاه با لباسش چیکار کردی؟... خب میگفتی خودم ظرفو بهت بدم!!!

اما عماد که فکر کنم خوب متوجه دلیل کارم شده بود لبخندی زد و گفت:

-مهم نیست... ناراحت نباشید... طوری نشده که!

مادر بازم عصبانی گفت:

-طوری نشده؟... ببین چیکار کرده آخه؟

-گفتم که مهم نیست... بچه س دیگه... حواش نبود!!!

دود از کله م بلند شد... به من گفت بچه؟؟؟؟ بچه باباته...:

-ساغر زود باش عذرخواهی کن!!!

اینو مادرم گفت که با تعجب گفتم:

-چی کار کنم؟

-گفتم عذرخواهی کن

-مامان آخه...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-آخه بی آخه...

از سر ناچاری نگاهی به عماد که با لبخند کمرنگی بهم چشم دوخته بود انداختم... لبخندی که بدتر کفریم کرد... فقط همینم مونده بود که از آقا عذرخواهی کنم... به من چه اصلا... میخواست سر به سرم نذاره... مگه نمیگن چیزی که عوض داره گله نداره؟... اینم عوض حرفاش بود دیگه!
از روی صندلی که بلند شدم مادر دوباره گفت:

-نشنیدم حرفی بزنی!

با صدایی که توش حرص و عصبانیت و کینه داد میزد رو به عماد گفتم:

-معذرت... میخوام... دکتر!!!

بعد فوری به سمت اتاقم رفتم... داشتم میترکیدم... من... ساغر... از یه پسر عذرخواهی کردم؟ اونم کی؟ عماد؟؟؟ ساغر نیستم اگه حالتو بگیرم... با بد کسی درافتادی... گفتم اگه این متلک زدنا شو ادامه بده منم بدتر میکنم... حالا بشین و تماشا کن دکتر...

xxx

بعد از ظهر پنج شنبه بود و مادر و پدرم به شاه عبدالعظیم رفته بودن... دایی هم از پشت پنجره دیدم که از خونه بیرون رفت... این یعنی اینکه من و عماد توی خونه تنها بودیم... روی مبل نشستیم و با خودم فکر کردم که چیکار کنم که

حالش گرفته بشه که با دیدنش توی حیاط که داشت ما شینش رو میشست از جا پریدم... دمت گرم ساغر... خودشه... خب آقای دکتر... با یه آب توی چطوری؟ موافقی؟؟؟

از ساختمون بیرون زدم و همونطور که دستامو از پشت توی هم قلاب کرده بودم آروم آروم به سمت عماد رفتم... با صدای قدمهام یه لحظه به سمت برگشت اما بعد دوباره سرگرم کارش شد... لبخندی زدم و جلوتر رفتم... سطل آب و کف رو درست روی کاپوت ماشین و البته بالای سر خودش گذاشته بود... آخه پسر خوب اونجا جای سطل آبه؟... نمیگی یکی حواسش نیست میخوره بهش میریزه رو سر و صورتت؟؟؟

بالای سر عماد ایستادم... نمیخواستم سریع کارم رو انجام بدم... میخواستم فکر کنه ناخواسته بوده... اندامم روی صورتش سایه انداخته بود... کمی خم شدم و گفتم:

-خسته نباشی دکتر!

عماد بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-ممنون!

-کمک نمیخوای؟؟؟

سرش رو بلند کرد و با لبخند معناداری گفت:

-مگه بلدی؟؟؟

-پس چی فکر کردید؟... معلومه که بلدم

-نیازی نیست... شما بفرما به درسات برس

-درسامو خوندم

-برو تلویزیون ببین

-دیدم... برنامه نداره... یعنی همش برنامه کودکه!!!

دوباره لبخندی زد و با لحن شیطونی گفت:

-اون که مناسب سن خودته... چرا نمیری ببینی؟؟؟

اخمی کردم و گفتم:

-او مدی نسازی دکتر ها... هر چی من میخوام چیزی نگم انگار خودت

نمیخوای نه؟؟؟

بلند شد و مقابلم ایستاد... دستمال خیسش رو به طرفم گرفت و گفت:

-بفرما... بشور... مگه نمیگی بلدی؟... بشور

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به من چه؟... برو بده خواهرات بشورن... اونا که ماشالله دارن خونه داری

میکنن... بیان ماشین برادرشونم بشورن!!!

خندید و گفت:

-درگیری با خودت ها... چرا اینقدر گیر میدی به خواهرای من!!!

به چشمش زل زدم و گفتم:

-خلاق هر چه لایق... خودت بشور دکتر... کار شستشوت خوبه انگار... نکنه

دکتر نیستی و تو کارواش کار میکنی ها؟... آخه خیلی واردی برادر!!

عماد اخمی کرد و گفت:

-برو بچه... برو بذار کارمو بکنم... من خوبیم خوبه ولی اگه بد بشم دیگه

کسی جلودارم نیستا... از من گفتن کوچولو!!!

بعد دوباره روی زمین نشست و بالا ستیک ما شینش ور رفت... به من میگی

بچه؟... پس بفرما نوش جان کن آب خنک به همراه کف فراوان برار!!! ادر!

دستم رو به سمت سطل بردم و بهش ضربه زدم... که تمام آب روی سر عماد

ریخت... عماد بلند شد و با همون صورت خیس با عصبانیت گفت:

-حواست کجاست تو؟... سطل به این گندگی رو نمیبینی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نخیر... نمیبینم... آخه نه که بچه تشریف دارم... شما ببخش ما رو بابابزرگ!!!

تا خواستم از کنارش بگذرم با صدای دایی متوقف شدم:

-ساغرا!

ای وای من!! این کی او مد که من ندیدمش؟... اصلا کی وارد حیاط شده

بود؟... به سمتش چرخیدم و گفتم:

-... دایی... کی او مدی؟

جلو او مد و گفت:

-خیلی وقته... جنابعالی حواست نبود...

بعد اخمی کرد و ادامه داد:

-برای چی همچین کاری کردی؟

هول برم داشت... کدوم کار؟:

-کُ... کدوم کار دایی؟

-همین که آب سطلو ریختی روی عماد!!!

-دا... دایی... این حرفا چیه؟... من... من که گفتم... حواسم نبود

- ساغر... من اگه تو رو نشناسم که سهراب نیستم!

- دایی من...

عماد حرفم رو قطع کرد و رو به دایی گفت:

- بیخیال سهراب... مهم نیست

- نه... باید تنبیه بشه!

با دلخوری گفتم:

- دایی تنبیه یعنی چی؟... چیزی نشده که!

- چیزی نشده؟... اون از لکی که انداختی روی لباسش اینم از آب تنی که به

خوردش دادی... همین که گفتم... تنبیه!

بعد به سمت عماد رفت... دستش رو روی شونه ش گذاشت و ادامه داد:

- خب آقای دکتر... شما چه نوع تنبیهی برای این نیم چه دکتر در نظر

میگیری؟؟؟

متعجب به دایی چشم دوختم... عجب با... مثلا دایی من نه رفتم تو جبهه

دوستش... تنبیه دیگه چه صیغه ای بود آخه؟! از چشمای پر از شیطنت عماد

مشخص بود که یه فکری توی ذهنش... آب دهنمو قورت دادم... خدایا خودم

رو به خودت سپردم... نکنه بگه کل حیاط رو کلاغ پر برو... یا نگه باید یه هفته

آشپزی کنی...

عماد حالت متفکری به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

- حالا که اینقدر اصرار میکنی سهراب جان... تنبیه من اینه که...

چشم توی چشمم گفت:

- باید ماشینمو خودش بشوره!!

وا رفتم... چیکار کنم؟... ماشین بشورم؟؟؟:

-من؟ من ماشین بشورم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آره دیگه... تنبیه راحتتر از این؟

رو به دایی گفتم:

-دایی شما نمیخواهی چیزی بگی؟

دایی همونطور که به سمت ساختمون خودش میرفت گفت:

-چی بگم دایی... شیطونی کردی... تقاصشتم باید بدی... ما که رفتیم پی نقشه

کشیمون!!

با رفتن دایی با عصبانیت رو به عماد گفتم:

-این چه حرف مسخره ای بود که زدی ها؟

دست به کمر و حق به جانب گفت:

-حرف من مسخره بود یا کار شما؟

-ا صلا میدونی چیه؟... دلم خنک شد... حقت بود! تا جنابعالی با شی سر به

سر من نذاری!

-جدی؟... پس شمام بفرما به تنبیهت برس تا بفهمی حق یعنی چی!!!

اخمی کردم و گفتم:

-ا؟... نه بابا؟ جدیدا خواب پنبه دونه میبینی؟... لپ لپ نخور برادر... سنگین

میشی شب خوابای پریشون میبینی!!!

اونم اخمی کرد و روی صورتم خم شد:

-راسته میگن یکی یه دونه... لوس و دیوونه... بلدم که نیستی با بزرگترت چطور صحبت کنی! تو و چخ به دکتر شدن...

منم مثل خودش دست به کمر مقابله ایستادم:

-شما در مقامی نیستی که بخوای منو نصیحت کنی بابابزرگ... لوس و دیوونم خودتی!

پوزخندی زد و گفت:

-کاملا مشخصه... یه وقت گریه نکنی خواهر ها... زمین خیس میشه... لیز میخوری میفتی رو دستمون... آخه چشمات همیشه اینور و اونور میچرخه... جلوتو نمیبینی!

با کف دستم محکم به کاپوت ماشین زدم و گفتم:

-مراقب حرف زدن باش آقای دکتر... اگه مهمون نبودی حالت میگردم با کی طرفی!

دوباره با پوزخندش حرصیم کرد:

-مرسی رعایت!!! نه که تا الان خیلی رعایت مهمون بودنمو کردی!

-نه که تو احترام منه میزبان رو نگه داشتی!!

عماد سری تکون داد و همونطور که دستمالش رو دو باره از روی زمین بر میداشت گفت:

-به جای زبون درازی یه کم بزرگ شو... بد نیست وقتی داری حرف میزنی یه نگاه به شناسنامه بندازی... حالام بفرما برو... بنده هزار تا کار دارم... فرصت اینو ندارم که با تو سر و کله بزنم... اون کارتم ندیده میگیرم... شنیدی که میگن کتک بچه صلواته!!!

اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

-من بچه نیستم!

-هستی!

-گفتم نیستم!

سر بلند کرد و گفت:

-ثابت کن!

-باشه...چیکار کنم؟

بلند شد و گفت:

-قبول داری کارت اشتباه بود یا نه؟

-گیرم آره...خب که چی؟

-اولا این طرز حرف زدن مناسب یه خانوم نیست....دوما حالا که قبول

داری...پس تنبیهت رو بپذیر!!!

-یعنی من ماشینت رو بشورم؟

-این تنها کاریه که به ذهنم میرسه...کار دیگه ای بلدی بگو...

نفس عمیقی از سر حرص کشیدم و گفتم:

-خیله خب...قبوله...فقط اینو یادت باشه که من ساغرم...واین یعنی، منتظر

تلافی باش دکتر!!!

بعد دستمال رو ازش گرفتم و مشغول تمیز کردن ماشینش شدم...هر تکونی که

میخوردم کلی فحش توی دلم نثار عماد میکردم...آخ اگه اون لحظه دایی سر

نمیرسید چقدر داشتم لذت میبردم ها...اخره اینم موقع اومدن بود؟...

-این فضولیها به تو نیومده خانوم کوچولو!

به سمتش برگشتم... چند قدمیم ایستاده بود... اخمی کردم و گفتم:

-بله که به ما نیومده... نه که بچه مو حالیم نیست... شما به بزرگیت برس

برادر... من چیکارت دارم!!!

وقتی کار شستن ماشین عماد تموم شد بدون اینکه نگاهی بهش بندازم به

سمت خونه رفتم... خیلی جلوی خودمو گرفتم تا لحظه آخر حرفی نزنم... چرا

هر بار که میخواستم رفتار عماد رو تلافی کنم همه چی برعکس میشد و آخر

سر هم به ضرر خودم تموم میشد؟...

xxx

گوشی همراهم که زنگ خورد از روی صندلی بلند شدم و گوشیم رو از روی

عسلی برداشتم... عسل یکی از دوستانم بود که توی آموزشگاه باهاش آشنا شده

بودم... دختر شیطونی بود... یه جورایی دست منو از پشت بسته بود...:

-جونم عسل بانو؟

-سلااااام ساغر خانوم گل... چطوری؟

-قربونت برم... تو چطوری؟

-توپ... میزون... در چه حالی؟

-در بیحالی... مشغول درسام دیگه!!!

-بابا چقدر خر میزنی؟... یه کم به خودت برس عروسک!!!

خندیدم و گفتم:

-شما بفرما چیکار کنم مربای من!!!

صدای خندش رو از پشت گوشی شنیدم و بعد که گفت:

-پایه ای بریم صفا؟

-صفا یعنی کجا؟

-اوممممممم...در بند!

-تو که میدونی من پایه م خانوم...فقط بگو کی؟!

-همین الان میام دنبالت

-الان؟

-آره...جون تو یهو حس بیرون رفتن گرفتم...هستی دیگه؟

-آره هستم...فقط به مهشید و النازم زنگ بزن...بیشتر خوش میگذره!

-اوکی...نیم ساعت دیگه دم در خونتونم...زودی آماده شده خانوم دکتر!

با قطع کردن گوشی فوری لبا سهامو عوض کردم... صورتمو کمی آرایش کردم

و از اتاق بیرون زدم... خداروشکر خانوادم با این رفت و آمدهام مشکلی

ندا شتن و آزاد بودم... با میس کالی که عسل روی گوشیم انداخت وارد حیاط

شدم... ماشین عماد توی حیاط نبود... روز جمعه ای آقا کجا رفته بود؟...بند

کوله پشتیم رو محکم گرفتم و با خودم گفتم "جهنم...ایشالله چهارچرخ

ماشینش پنچر شه وسط بیابون منم لذذذذذت ببرم"

در رو باز کردم و سوار ماشین شدم... مهشید جلو نشسته بود و من کنار الناز

قرار گرفتم...وقتی کف دستامونو به هم زدیم گفتم:

-سلام بچه های باحال تهران!

عسل بوقی زد و گفت:

-و علیک دختر لپ چالی خودم که هلاک اون سوراخ دلبرونشم!!!

خندیدم و گفتم:

-حالمو به هم زدی عسل...راه بیفت

توی راه مهشید گفت:

-جان شماها دلم میخواد چشم روی هم میدارما...این غول لعنتی از روی

دوشم بلند شه!

الناز خندید و گفت:

-آخخخخخی...بمیرم برات خواهر...نه که تو هم خیلی درس میخونی...

-پس چی؟! فکر کردی تو خونه چی کار میکنم?...همش دارم خر میزنم

دیگه!!!

عسل گفت:

-|||...چیکار داری به این حیوون نجیب ما؟! واسه چی میزنیش؟!|

مهشید مشتی به بازوش زد و گفت:

-گمشو بابا...بعدشم اون اسبه که حیوان نجیبیه...نه خر!!

-|؟!...جون تو من همیشه این خر و اسبو با هم قاطی میکنم...خر با وفاس

دیگه؟؟؟

این بار من پس گردنی آرومی بهش زدم و گفتم:

-عسل جان...دلبندم...اون سگه که باوفاس!

-نههههه؟!...باید یه سر به دیک شتری حیوانات بزنم...راستی من توی تقویم

نگاه کردم...این دو سه سال که هیچ...همش با خرگوش و مار و این حیوونا

سر و کار داریم...ولی اگه گفتین سال ۹۳ سال چیه؟؟؟

وقتی در سکوت نگاش کردیم خودش گفت:

-سال ۹۳ سال اسبه...شاهزاده ها از راه برسن کف مرتب!!!

الناز و مهشید شروع به دست و سوت زدن کردن اما من به ماشین تکیه دادم و گفتم:

-بمیرید بابا...پسرا ا صلا ارزش دست زدن دارن آخه؟؟؟ شاهزاده دیگه کیلو چند بابا؟

مهشید به ستم برگشت و گفت:

-بله دیگه...جنابعالی که یه خوشکلشو داری و تحویلش نمیگیری...ما باید یه فکری به حال خودمون بکنیم که تا سال اسب بیاد باید خودمون رو توی دبه ترشی بندازیم!

اخمی کردم و گفتم:

-باز شروع نکنید ها...مال بد بیخ ریش صاحبش...واسه خودتون!!!

الناز گفت:

-د آخه از شانس ما بیخ ریش تو گیر کرده طرف!

عسل هم گفت:

-خداییش پسر به این خوبی...ماهی...خوشکلی...دیگه چی میخوای؟؟؟

-بچه ها اگه بنخواین باز شروع کنید پیاده میشم ها...یه روز بذارید فکرم راحت باشه...اههههه!

عسل بوقی زد و گفت:

-خیله خب بابا...هار نشو...بچه ها امروز حرف درمورد شاهزاده و اسبش

تعطیل...امروز فقط عشق و صفا!!!!

بعد پخش ماشینش رو روشن کرد و صداشو بالا برد... تو جمع ما عسل از همه بزرگتر بود و گواهینامه داشت... به خاطر همینم وقتی میخواستیم بیرون بریم همیشه با ماشین اون میرفتیم...

به دربند که رسیدیم ماشین رو پارک کردیم و به سمت اولین تخت چوبی رفتیم... تقریباً وقت ناهار بود... به پیشنهاد بچه ها دیزی سفارش دادیم... وقتی که داشتیم ناهار میخوردیم عسل با ابرو اشاره ای به تخت پشتیمون کرد و گفت:

- بچه ها اون پشتو دریا بید... چقدر اسب سوار... جون تو هلاکشون شدم!

الناز و مهشید فوری به عقب برگشتن... اخمی کردم و گفتم:

- چقدر تابلو بید بابا شما... چگونه تا یه پسر میبینید دست و پاتون میلرزه؟

مهشید گفت:

- نه که دورمون پر شده از هوادار و خاطر خواه... بابا عقده ایم شدیم رفت... من

شوووووور میخوام!!!

الناز هم مثل مهشید حالت گریه به خودش داد و گفت:

- منم میخوام!!!! ام... خدایا آخه تا کی باید منتظر باشیم... این جمعه هم گذشت

اما هنوز اون مرتیکه با اسب سفیدش نیومده... و هنوز هم بابا نان داد!!!

هر سه شون بلند به خنده افتادن... طوری که نگاه اکثر کسانی که اونجا بودن به

سمتتون چرخید... اصلاً دلم نمیخواست وقتی بیرون میرم تو معرض دید بقیه

قرار بگیریم... عصبانی گفتم:

-صد دفعه نگفتم تابلو نباشید؟...حتما باید همه بفهمن بالاخوتون

تعطیله... مته آدم بخندید بابا!

عسل قاشق رو به دست گرفت و گفت:

-بیخیال جون ساغی... آدم کیلو چند؟... ما که فرشته ایم!!!

-آخخخخی... اعتماد به سقف... خم شو سرت نخوره به سقف یه وقت!

-نه عسیسم... حواسم هست!!!

-کم دارید دیگه!

الناز هم گفت:

-بابا ساغر جون... بذار خوش بگذره بهمون بابا... به بقیه چه مربوط که ما

چطور میگیریم میخندیم... خودمونو عشقه!

بعد خودش و مهشید که رو به روی هم بودن کف دستا شونو به هم کوبیدن و

با هم گفتن:

-خودمونو عشق است!

دوباره بلند خندیدن... حرف زدن با اینا فایده نداشت... این کار همیشه شون

بود... بعد از ناهار خواستم از توی کیفم گوشیم رو در بیارم که متوجه شدم توی

ماشین جا گذاشتمش... سوییچ ماشین رو از عسل گرفتم تا گوشیم رو بیارم که

با دیدن ماشین عماد ایستادم... مطمئن بودم خودش... یعنی از دعایی که به آینه

جلوش آویزون کرده بود دیگه اطمینان داشتم که عماد اینجاس اما... اما چرا

من ندیدمش؟... کجا نشسته؟

وقتی داشتم به سمت تخت میرفتم نگاهم به همون تختی کشیده شد که عسل

راجبش گفته بود... پنج پسر جوون روی تخت نشسته بودن و داشتن قلیون

میکشیدن... البته به جز یکیشون... جلوتر رفتم... یه لحظه نگاهش به سمت من برگشت... سر جا ایستادم... عماد؟؟؟؟ چطور متوجه حضورش نشده بودم؟... چرا الناز اونو نشناخت؟ یادم افتاد که عماد درست پشت به ما نشسته بود... به خاطر همینم نمیتوونستیم صورتش رو ببینیم... با دیدنم یه لحظه نگام کرد بعد با بی تفاوتی دوباره به سمت دوستاش چرخید... با دیدن قلیونی که عسل مثل همیشه سفارش داده بود فکری به ذهنم رسید... آخ اگه حالتو نگرفتم بچه کارونی!!!

لبخندی روی لبم گذاشتم و همونطور که داشتم به سمت تخت خودمون میرفتم با صدای بلند گفتم:

-آخه خواهر... واسه چی آسمونو دودی میکنید؟... نمیگید یه وقت برادری اینجا باشه و بدش بیاد!!!

عماد با این حرفم فوری به سمتم برگشت... دوستاش خندیدن و یکیشون رو به من گفت:

-گل گفتی خواهر... اینجا منکرات نشسته... حجابا رعایت!!!

صداس او تقدیر بلند بود که النازینا هم شنیدن و به خنده افتادن... عماد اخمی کرد و رو به همون پسر گفت:

-بهزاد!!! ادا... درست حرف بزن!

بهزاد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بابا بیخیال داداش...

عماد نگاهی بهم انداخت... با اخمایی درهم سری تکون داد و دوباره رو به بهزاد گفت:

-گفتم بسه... زود باشید دیگه، من باید برم کار دارم!

آروم به سمت تخت رفتم... نشستم و دوباره با صدای بلند که عماد متوجه بشه گفتم:

-عسل جان... این بار میخوام به افتخار تو دود بزنم بالا...

هر سه شون با چشمایی گرد شده بهم نگاه کردن... حقم داشتن... من همیشه موقع قلیون کشیدن شون از شون جدا میشدم اما حالا میخوام ستم از لج عماد قلیون بکشم... قلیون رو به سمت خودم کشیدم... دودش که توی ریه هام رفت یه لحظه نفسم قطع شد اما نمیخواستم عماد بفهمه... نباید ضایع بازی در می آوردم... احساس میکردم چشمم دارن میسوزن اما اهمیتی ندادم... دود رو به زحمت بیرون دادم و رو به عماد که دستش مشت شده بود و داشت با چشمایی قرمز نگام میکرد گفتم:

-اینم به افتخار همه برادری که خیلی پاستوریزه تشریف دارن!

بهزاد و دوستاش دوباره بلند خندیدن و یکی دیگشون رو بهم گفت:

-ایولله خواهر... عزیز مایی!!!

عماد دادی زد و گفت:

-سامان خفه میشی یا نه؟!

رو به عماد گفتم:

-ای بابا... شما که خودت این کاره نیستی دیگه چیکار به بقیه داری؟... چشم

نداری خوشی دوستاتو ببینی!!!

که یهو عماد با عصبانیت بلند شد و به سمت او آمد... یه لحظه ترسیدم... چقدر عصبانی شده بود... الناز که انگار تازه متوجه عماد شده بود گفت:

- سلام آقای دکتر... خوبید؟

عسل رو به الناز گفت:

- مگه میشناسیش؟

الناز لبخندی زد و گفت:

- بله... آقای دکتر دوست دایی سا...

این دختر حرف تو دهنش نمی‌موند... به سمت الناز چرخیدم و گفتم:

- الناز همیشه لطف کنی ببندی؟!

الناز اخمی کرد و گفت:

- چشم... ببخشید...

بعد رو به عماد گفتم:

- امری بود؟

عماد با صدایی عصبانی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- بلند شو... کارت دارم!

- ولی من با شما کاری ندارم برادر!

انگشت اشاره رو به سمت گرفت و گفت:

- گفتم بلند شو... وگرنه بد میبینی!

از روی تخت بلند شدم... مقابلش ایستادم و گفتم:

- جنابعالی کی باشی که بخوای منو تهدید کنی ها؟... کی هستی!!!

عماد اما یهو آستین مانتوم رو گرفت و به سمت دیگه ای کشوند... اونقدر فوری این اتفاق افتاد که داشتم تعادلمو از دست میدادم و بادست آزادم لباس عماد رو گرفتم تا نیفتم... همه به سمتون برگشته بودن... پسره دیوونه... معلوم نیست چشم شده باز قاطی کرده!

وقتی کمی از بقیه دور شدیم مقابلم ایستاد و گفت:

-این چرت و پرتا چیه که میگی ها؟

-شما؟؟؟

-منظورت چیه شما؟

دست به کمر ایستادم و عصبانی گفتم:

-پرسیدم شما؟؟؟ شما چیکاره منی؟... اصلا به تو چه که تو کارای من دخالت میکنی ها... بابامی؟ داداشمی؟... دوستمی؟... یا نکنه برادر تیرپ غیرت برداشتن واسمون!!!

عماد با همون اخم و با لحنی عصبانی گفت:

-خجالت بکش دختر... این رفتار در شأن خانواده تو نیست... چرا هر جا میری بچه بازی در میاری ها؟... اونوقت ادعای بزرگی هم میکنی!
-آره آره... اصلا من هر کاری دلم بخواد میکنم... به تو هم هیچ ربطی نداره
آقای دکتر...

سری تکون داد و گفت:

-جدا" برات متأسفم ساغر... تو بیشتر از اونیه که فکر میکردم بچه ای... کاش به جای اینکه اینقدر زبونت دراز بشه یه کم اون فکرتو به کار مینداختی!
بعد از کنارم گذشت... یه لحظه ایستاد... به سمتم برگشت و گفت:

- نیازی هم نیست واسه لجبازی با من... با جون خودت بازی کنی خانوم کوچولو!!!

دستم رو مشت کردم و داد زدم "اهههه... لعنتی" داشتم دیوونه میشدم... از خودراضی مغرور... چرا فکر کرده میتوونه تو کارام دخالت کنه؟ میدیدم که کنار تخت خود شون ایستاده بود و داشت با دو ستاش حرف میزد... النازم به طرف من اومد... با دیدنم گفت:

- خوبی ساغر؟... چرا اینقدر سرخ شدی؟... این پسره چش شده؟
داد زدم:

- چش شده؟... چه میدونم... دیوونس... قاطی داره... بیشعور فکر کرده کیه؟... به من میگه چیکار کنم چیکار نکنم؟...
- خپله خب بابا... عصبانی نشو... بیا بریم
- الناز زود برو به بچه ها بگو بیان سمت ماشین... من باید حال این بشر رو بگیرم و گرنه امشب سخته میکنم!

- ول کن جون خودت ساغر... چیکار میخوای بکنی؟
- گفتم برو... فقط چاقوت توی کیفته؟
متعجب گفت:

- آره... واسه چی میخوای؟
- کاریت نباشه... چاقو رو بده و برو بگو عسلینا بیان... زود
قبل رفتن الناز رژ لبش رو هم گرفتم... سر من داد میزنی دکتر؟... گفتم با من درنیفت... خودت خواستی!!!

فوری به سمت ما شینش رفتم... قبل از اینکه عماد سر بر سه چهارچرخش رو پنچر کردم... دیدم که داشت با دو ستاش به سمت ما شین می اومد... با عجله رژلب رو باز کردم و روی شیشه پشت ماشین نوشتم "خوش بگذره آخوی... رسیدی خیرم کن نگران نشم" بعدم به شکلک خنده کشیدم و با سرعت به سمت ماشین عسل رفتم... بهش گفتم:

-بزن رو گاز برو... زود حرکت کن!

اونا که از توی ماشین کارم رو دیده بودن گفتن:

-بابا دمت گرم... چه کردی دختر!

-چه کنیم دیگه!

به عقب برگشتم... عماد لگد محکمی به ماشین زد و بعد به شیشه پشتی خیره شد... اونقدر که از این کار انرژی گرفتم اگه بهم میگفتن دانشگاه علوم پزشکی قبول میشدی کیف نمیکردم... بکش آقای دکتر... حالا برو به کارات برس دیرت نشه... فقط جون ساغر رسیدی خیرم کن برارارار!!!

وقتی با بچه ها خداحافظی کردم دایی رو دیدم که میخواست با ماشینش از خونه خارج بشه... کنارم ایستاد... شیشه ماشین رو که پایین کشید گفتم:

-سلام دایی... کجا به سلامتی؟

-سلام... دارم میرم دربند... دنبال عماد!

با لحن متعجبی گفتم:

-دنبال عماد؟ مگه چی شده؟

-بیچاره ماشینش پنچر شده... میخوام برم دنبالش که ماشینش رو تا تعمیرگاهی چیزی ببریم!

لبخندمو به زحمت مخفی کردم و گفتم:

-آهان... باشه برو!

بعد فوری وارد خونه شدم... تا رسیدن به اتاقم همونطور میخندیدم... چقدر دلم میخواست اون وقتی که داشت لاستیکای ماشین عزیزش رو مشاهده میکرد اونجا بودم و از نزد یک میدیدمش... بچه پررو... منو نصیحت میکنه... حالا برو دست بکن تو جیبات خرج ماشینت کن تا بفهمی با کی طرفی!!!

xxx

از اون روز دیگه کمتر با عماد رو به رو میشدم... اونم وقتی منو میدید حرفی نمیزد... فکر کنم ترسید با هام بحث کنه و باز یه خرجی روی دستش بیفته... هنوز یادم نرفته وقتی که شب همون روزی که در بند بودیم دایی و عماد به طبقه پایین اومده بودن... دایی همش به کسی که چرخای ماشین رو پنچر کرده بود بد و بیراه میگفت... عماد هم در سکوت به من خیره شده بود البته با پوزخند دیوونه کننده که دلم میخواست فکش رو بشکونم!!! مهم نیست... بذار دایی هر چقدر میخواست نثار خواه*ر*ر*ادش کنه... جای دوری نمیره... شما جیباتو بیا دوباره خالی نشه!!!

بعد از کلاس به پیشنهاد غسل قرار شد کمی توی خیابونا بچرخیم... اصلا حس و حال خونه رفتن نداشتم... یعنی یه جورایی عادت کرده بودم به پرو پای عماد بیچم و حالا که یه جورایی با هم قهر بودیم از تو خونه موندن خسته میشدم...

با صدای پسر جوانی که داشت با عسل بحث میکرد نگاهم به بیرون دوخته شد... پسر جوان سرش رو از پنجره بیرون آورده بود و به عسل میگفت:

-خانومی آروم برو اوف نشی!

عسل با اخمی بهش گفت:

-خانوم عمته... راتو بکش برو!

پسر خندید و گفت:

-ما که عمه نداریم عزیزم... ولی شما حرص نخور... صورتت جوش میندازه!

الناز رو به عسل گفت:

-عسل جون پاتو بذار رو گاز تا بفهمه با کی طرفه!

عسل هم که انگار منتظر بود سرعت ماشین رو بالا برد و رو به همون پسر گفت:

-اگه تونستی منو بگیر داداش!

من که صندلی عقب نشسته بودم گفتم:

-دیوونه آروم برو... گور باباشون!

عسل خندید و گفت:

-جان ساغر راه نداره... اصلا نترسید... به من میگن عسل شو ماخر!!!

ماشین مزاحم همونطور در کنارمون میروند عسل هم هر لحظه به سرعتش

اضافه میکرد... قلبم داشت میومد توی دهنم... عسل از بین ماشینای دیگه لایی

میکشید... اصلا به چیغا و التماسای من اهمیت نمیداد... الناز هم بدتر از اون

همش میخندید و میگفت "تندتر برو... ایول"

سر چهارراه چراغ قرمز شده بود اما عسل که سرعتش بیش از حد زیاد بود نتوانست ماشین رو به موقع نگه داره... نگاهمو به سمت چپ دوختم... یه ماشین دیگه داشت به سرعت به سمت من میومد... چشمامو بستم و داد زدم:
-عسل مواظب باش!!!

به ثانیه طول نکشید که هر دو ماشین به هم برخورد کردن... من که کمربندمو بسته بودم یه لحظه به جلو پرت شدم و دوباره به جای قبلیم برگشتم... نفسم بالا نمی اومد... همه دور ماشینا جمع شده بودن... شوکه شده بودم... نمیدونستم چیکار کنم... صدای ناله الناز منو به خودم آورد... دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و از درد داد میکشید... به سمت عسل چرخیدم... با دیدن سر و صورت خونیش نفسم بند اومد... سرش روی فرمون ماشین افتاده بود و بیهوش شده بود... به سمتش خم شدم و گفتم:

-عسل... عسل تو رو خدا بلند شو... عسل چت شده؟؟؟

الناز هم مثل من فقط عسل رو صدا میکرد... صدای آژیر آمبولانس رو شنیدم... فوری در ماشین رو باز کردم... مردم داشتن به صحنه تصادف نگاه میکردن... اون کسی که ما باهاش تصادف کرده بودیم چیزیش نشده بود و فقط ماشینش درب و داغون شده بود... با دیدن ماشین پلیس به الناز گفتم:

-تو اینجا بمون... من میرم با عسل

الناز که به گریه افتاده بود گفت:

-باشه... ساغریه وقت عسل چیزیش نشه!!!

بغض کرده گفتم:

-نه... معلومه چیزیش همیشه دیوونه

وقتی غسل رو توی آمبولانس گذاشتن همراهش به بیمارستان رفتم... توی راه به خانوادش هم خبر دادم... بیچاره مادرش که پشت گوشی از حال رفت... غسل هنوز هم بیهوش بود... دکترا میگفتن ضربه بدی به سرش خورده... خدایا خودت کمکش کن...

وقتی به بیمارستان رسیدیم فوری غسل رو با برانکارد به بخش اورژانس بردن... منم همراهش رفتم... روی اولین صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم... اشکام سرازیر شد... کتتش امروزه* و*س چرخیدن به سرمون نمیزد... کاش غسل اونقدر با سرعت نمیروند... آگه بلایی سرش می اومد چی؟... غسل مثل من یکی یه دونه بود که بعد از کلی نذر و نیاز خدا به خانوداش داده بود... میدونستم چقدر پدر و مادرش بهش وابسته هستن... خدایا به مادرش رحم کن...

-ساغر!!!

با شنیدن اسم خودم سرم رو بلند کردم... عماد بود... اینجا... توی این بیمارستان... با لباس پزشکی... یادم افتاد که الان انترنه... از روی صندلیش بلند شدم و گفتم:

-کمکم کن عماد... تو رو خدا

با نگرانی گفت:

-چی شده؟... تو اینجا چیکار میکنی؟

با گریه گفتم:

-دوستم... دوستم تصادف کرده...

-باشه باشه... نگران نباش... الان میرم بینم چش شده... تو هم باهاس
بودی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره... منم بودم

-خوبی؟... خودت چیزیت نشده؟

-نه من خوبم... تو رو خدا برو عماد... دارم دیوونه میشم!

-خیله خب... الان میام

تا زمانی که عماد رفت و برگشت دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم تا صدای
گریه م بلند نشه... الانا هم که همش زنگ میزد و با ناله هاش حال غسل رو
میپرسید... پدر و مادر غسل هم رسیده بودن... با دیدنشون دوباره تو آغوش
مادرش به گریه افتادم... مادر غسل بازم از حال رفت و پرستار بهش سرم وصل
کرد... اوضاع بدی بود... نمیدونستم چه بلایی سر غسل اومده... عماد هم
هنوز نیومده بود... از روی صندلی بلند شدم... عماد رو دیدم که به سمت
میومد... چشماش گواه بدی میداد... دستم رو روی قلبم گذاشتم... عماد که
کنارم ایستاد گفتم:

-چی شده؟... حالش چطوره؟

عماد سری تکون داد و گفت:

-متأسفانه بیهوشه... ضربه بدی به سرش خورده... دارن میرنش اتاق
عمل... خدا خودش کمکش کنه!!!

دوباره به گریه افتادم و میون هق هقم گفتم:

-چی؟... ا تاق... عمل؟... حالا... حالا... چی میشه؟... نکنه... نکنه بمیره
عماد؟... تو رو خدا نجاتش بده!

-دعا کن براش ساغر... با گریه که چیزی درست نمیشه!!!

اما من یقه لباسش رو به دست گرفتم و گفتم:

-عماد خواهش میکنم... عماد نذار چیزیش بشه!!!

-ساغر... گریه نکن دختر خوب... برو بیرون... برو تو محوطه... اینجا حالتو
بدتر میکنه... برو منم الان میام

آروم کیفم رو برداشتم و از بخش اورژانس بیرون رفتم... چشمام به سوزش
افتاده بودن... حالم بد بود... میترسیدم بلایی سر عسل بیاد... میترسیدم از
دستش بدم... پاهام نای ایستادن نداشتم... روی اولین نیمکت نشستم... به
مادرم زنگ زدم و جریان رو گفتم... اونم ترسید که نکنه برای من اتفاقی
افتاده... به سختی قانعش کردم که حال خودم خوبه و نیازی نیست به
بیمارستان بیاد...

عماد کنارم نشست... آبمیوه ای به سمتم گرفت و گفت:

-اینو بخور... رنگ به رو نداری دخترا!

آبمیوه رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

-اگه عسل چیزیش بشه چیکار کنم؟

-مگه تو پشت فرمون بودی؟؟؟

-نه... خودش بود... همش تقصیر اون پسره ع* و*ض*ی بود... اون تحریکش
کرد!

-پسره؟... کدوم پسره؟

-یه آدم احمق که سر به سر عسل گذاشت...عسلم که عشق سرعتت همینطور از لج اون گاز داد و گاز داد...تا این اتفاق افتاد...

-تو چرا چیزی بهش نگفتی؟

نگاهی بهش انداختم و با بغض دوباره ای گفتم:

-گفتم...به خدا گفتم عسل بیخیالش شو...گفتم بهش محل نذار...اما...اما اون اهمیتی نداد...انگار نمیشنید چی میگم...

با نگاه مهربونی که خیلی وقت بود ازش ندیده بودم گفتم:

-تو توی این جریان تقصیری نداری...پس نمیخواه بیخود عذاب و جدان بگیری...عسل هم داره چوب اشتباه خودش رو میخوره!

-اما اون دوست منه عمادا!

-بله...منم نگفتم دشمنتمه...ولی تو جووری داری با این اتفاق برخورد میکنی که انگار خودت باعث این تصادف شدی...اگه یه لحظه دیگه اونجا میموندی خودتم باید بستری میشدی...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

-حالا چی میشه؟...حالش خوب میشه؟

لبخندی زد و گفت:

-ایشالله که خوب میشه...

نگاهی به ساعتش انداخت:

-همینجا بمون تا برم لباسامو عوض کنم بریم خونه

-نه نمیخواه...من خودم میرم...مزاحم شما نمیشم آقا عمادا!

- تکلیف خودتو روشن کن... بالاخره عمادم یا آقا عماد؟...
 سرم رو پایین گرفتم و چیزی نگفتم... راست میگفت... تا همین چند لحظه
 پیش که واسم عماد بود حالا با ادب شدم واسش!!!
 صدای خندشو شنیدم که گفت:

- حالا نمیخواه سر تو بندازی پایین... اینجوری شک میکنم اونو که لباسمو
 سُسی کرد... اونو که یه سطل آب ریخت روی سر مبارکم... اونو که چهارچرخ
 ماشینمو پنچر کرد تو هستی ها!!!

خجالت زده لبمو گزیدم... اصلا دلم نمیخواست کارامو به روم بیاره... عماد
 بلند شد و بالای سرم ایستاد... به خاطر سکوتش ناچار شدم سرم رو بالا
 بگیرم... دوباره لبخندی زد و گفت:

- دیگه جدی جدی شک کردم که تو همونی... راستی اون روز بهت خبر دادم
 رسیدم خونه؟؟؟ نگران که نشدی!!!

از لحن صحبتش بی اختیار خندم گرفت... این پسر خوب گاهی شیطنش
 فعال میشد ها... عماد دوباره گفت:

- الان برمیگردم...

رفتنش رو نگاه کردم... چقدر لباس پزشکی بهش میومد... یعنی میشد منم یه
 روزی منم دکتر بشم؟؟؟

با او مدن عماد به سمت ماشینش رفتیم... عماد قبل از سوار شدن نگاهی به
 لاستیکای ماشینش انداخت... بعد به سمت من برگشت و گفت:

- بالاخره احتیاط شرط عقله دیگه نه؟؟؟

دوباره خودش به خنده افتاد و منم به خنده انداخت... توی راه عماد گفت:

-راستی از دکتر کریمی را جب دوستت پرسیدم...گفت هوش‌یاریش بالاس...یعنی آگه خدا بخواد تا چند روز آینده حالش خوب میشه!

خندیدم و گفتم:

-جدی؟؟؟خدایا شکر!

لبخندی زد و گفت:

-بله...خدا واقعا بهش رحم کرد...من نمیدونم شما جوونا چه علاقه ای به سرعت و لایی کشیدن دارید!

نمیدونم چرا دوباره حس شیطنتم قفلکم داد...حالا که از حال غسل باخبر شده بودم بازم به همون ساغر قبلی برگشتم:

-!؟...جوونا؟...شما ما رو ببخش بابابزرگ!

عماد یه لحظه به سمتم برگشت...ابرویی بالا انداخت و با لبخندی گفت:

-داشتیم خانوم دکتر؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بله که داریم...یه طوری میگی شما جوونا انگار خودت چند سالته؟!!

عماد ماشین رو پشت چراغ قرمز متوقف کرد، به سمتم برگشت و گفت:

-بله منم جوونم اما خیلی زیاد جوونم و اسم عزیزه...به این کارا نمیگن جوونی کردن...میگن حماقت...میگن بازی با جون...

-ولی یکی از همجنسای خودت باعثش شده ها

-شاید اون میخواست خودشو بندازه توی چاه...دوست تو هم باید این کار رو میکرد؟؟؟اینا فقط بهانس واسه توجیه اشتباه...حالا باز خداروشکر به کس دیگه ای آسیبی نرسید!

حق با اون بود...عسل نباید اونطوری عکس العمل نشون میداد...اگه برای کسی اتفاقی میفتاد چی؟

عماد ماشین رو دوباره به حرکت درآورد و گفت:

-درضمن جنابعالی هم که مثلا قراره پزشک این مملکت بشی برای چی اینقدر زود خودتو میبازی؟

-خب...خب ترسیدم...چیکار میتوونستم بکنم!

-درسته که ترسیدی ولی باید این جور مواقع خونسرد باشی...آدم ممکنه عزیزترین فرد زندگیش تو این موقعیت قرار بگیره!

-ولی خیلی سخته...یعنی من حتی تصورشم نمیتونم بکنم به وقت اتفاقی واسه عزیزام بیفته!

یه لحظه به سمتم برگشت و بعد دوباره نگاهش رو به جلو دوخت:

-میدونی دکتر کریمی...یکی از بیمارایی که عمل کرده زن خودش بوده...

متعجب به سمتش چرخیدم:

-زن خودش؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

-آره...این موضوع مربوط همیشه به چند سال پیش...یعنی موقعی که تازه وارد بیمارستان شدیم...یکی از همکلاسیهام با دیدن خون و بلایی که سر بیمار اومده بود از حال رفت...دکتر هم واسمون تعریف کرد که یه روزی که توی

بیمارستان شیفته داشته یه بیمار تصادفی رو آوردن...دکتر با دیدن زنش اول نمیخواست عملش کنه اما وقتی زنش که به هوش بوده ازش خواهش مکینه هر طوری بود این کار رو کرد...میگفت این کار خیلی براش سخت بود...چون یه بارم ضربان قلبش سر عمل متوقف شد...

-خب بعدش؟...زنده موند؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

-آره...خداروشکر الان حالش خوبه...اینو گفتم که بدونی توی این کار باید خودت رو برای همه چیز آماده کنی!

-چشم دکتر...حرفاتون آویزه گوش میشه!!!

وقتی به خونه رسیدیم از عماد خداحافظی کردم و به سمت ساختمون رفتم...حرفای امروز عماد و رفتارش خیلی برام جالب بود...این مدت از بس که باهاش سر و کله میزدم اصلا فرصت اینو نداشتم تا شخصیتش رو بشناسم...اما حالا...حالا پیش خودم اعتراف می‌کردم که اون خیلی بیشتر از سنش همه چی رو درک میکنه...اینکه چه جایی باید چه کاری کرد...چه حرفی زد...از اینکه امروز در کنارم بود حس خیلی خوبی داشتم...حرفاش واقعا آرومم کرده بود...

xxx

یه هفته بعد غسل از بیمارستان مرخص شد...حالش خیلی بهتر شده بود...وقتی به هوش اومد تا یه ساعت فقط گریه میکرد...تو این مدت گاهی بهش سر میزدم و البته عماد رو هم توی بیمارستان میدیدم...گاهی که من و

عسل تنها بودیم برام از عماد میگفت... اینکه این چند روز خیلی هواشو داشته... بهش سر میزده... از حجب و حیایی که توی چشمش و لحن صحبتش بود... دلم از این تعریفاش به حالی شد... یا بهتر بگم اصلا خوشم نمی اومد که اینقدر به چشم عسل عزیز شده بود... حتی گفت که در کمال پررویی از عماد شمارشو خواسته که عماد هم کاملا محترمانه رد کرده!!!

کلافه خودکارم رو روی کتاب پرت کردم... وقتایی که توی یه مسئله گیر میکردم عصبی میشدم... یک ساعت بود که نمیتونستم به جواب برسم... دیگه داشتم دیوونه میشدم... انگار مغزم دیگه کار نمیکرد... از اتاقم بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم... خیارای از توی ظرف سالاد برداشتم و رو به مادر که مشغول آشپزی بود گفتم:

-خسته نباشی عزیزم

لبخندی زد و گفت:

-تو هم همینطور... درست تموم شد؟

-نه... اعصابم خورده... توی یه مسئله گیر کردم... منم بیخیالش شدم!

-خب چرا از عماد کمک نمیگیری؟؟؟

متعجب گفتم:

-از عماد؟... مگه خونس؟؟؟

از پشت میز بلند شد و همونطور که به سمت سینک میرفت گفت:

-آره... یعنی فکر کنم باشه... ماشینش که توی حیاطه!

-خداروشکر... کاشکی باشه...

بعد فوری شال و کلاه کردم و به سمت ساختمون بالا رفتم... ضربه ای به در زدم و منتظر او مدنش شدم... چند دقیقه بعد عماد با چشمایی خواب آلود در رو باز کرد... با دیدنش گفتم:

- وایای... خواب بودی!

دستی به موهاش کشید و گفت:

- مهم نیست... اتفاقی افتاده؟؟

- راستش... راستش یه سوال درسی داشتم

خمیازه ای کشید و گفت:

- خب پرس

- نه... اینطوری نمیشه... مسئله ریاضیه!

- خب... باشه... برو تو حیاط بشین تا پیام

لبخندی زدم و گفتم:

- مزاحم نیستم؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

- بیدارم کردی دیگه... برو تا پیام

بعد از اینکه کتابمو از توی اتاق برداشتم به سمت تخت توی حیاط رفتم و

نشستم... آخه برادر من... تو این سرما کی بیرون میشینه؟... خب بفرما بیا خونه

ما... مادرم هست دیگه شیطون نمیاد بینمون!!!

چند دقیقه بعد عماد با لباسهایی عوض شده به سمتم اومد... وقتی مقابلم نشست تازه متوجه شدم که روی چشمش عینک گذاشته... یه عینک تمام فرم مشکی... چقدر بهش میومد... نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو عینک میزنی؟

- گاهی وقتا... بهم نمیداد؟؟؟

- الان درست شدی عین این استادای سختگیر و منضبط و بداخلاق...

لبخندی زد و گفت:

- تعارف نکن... آگه چیزی دیگه ای هم مونده بگو!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حقیقت تلخه دکتر!

- آ؟... خیلیه خب... حالا مشکلتو بگو

- من مشکلی ندارم!!!

- خوبی؟... پس واسه چی از من خواستی پیام کمکت کنم؟... مگه نگفتی

سوال درسی داری؟!!!

عجب باهوشی هستم من!!! اصلا حواسم نبود:

- آها!!! ان... منظورت اون بود...

- پس منظورم چی بود؟

- هیچی... اجازه هست استاد؟

لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید

دفترم رو بلند کردم و جلوش گرفتم... عماد نگاهی بهش انداخت و خودکار رو از دستم گرفت... خیلی آروم شروع به توضیح دادن کرد... برای اینکه هردومون سوال رو ببینیم مجبور بودم بهش نزدیکتر بشم... این اولین باری بود که اینقدر به هم نزدیک میشدیم... یه حس غریبی داشتم... بوی عطر محمدیش دلم رو آشفته و بیقرار کرده بود... یه بیقراری عجیب که نمیدونستم به چه دلیله... دستای عماد همینطور روی صفحه دفتر میچرخید اما هیچی نمیشنیدم... اصلا متوجه نمیشدم داره چی میگه... هوش و حواسم پرت شده بود... پرت از این همه نزدیکی... از این همه آرامشی که وجودش بهم داده بود... مگه این همون کسی نبود که بارها و بارها باعث عصبانیتم شده بود؟... پس چرا الان کنارش بودم؟... چرا هر دو آروم بودیم؟... چرا بهم متلک نمینداخت؟... چرا من چیزی نمیگفتم؟!!

با ضربه ای که به بینیم زده شد به خودم اوادم... عماد بود که با خودکار به بینیم زده بود... از این کارش تکونی خوردم که گفت:

- کجایی دختر؟... یه ساعته دارم صدات میکنم

- ب... بینخشید... حواسم نبود

- نگو که هیچکدوم از توضیحاتم متوجه نشدی؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

- متأسفم... حواسم نبود

لبخندی زد و گفت:

-موردی نداره... ولی همین یه بار بیشتر تکرار نمیکنم... میدونی که من استاد
سختگیری هستم!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم... این بار دیگه حواسمو جمع میکنم!

عماد دوباره برام توضیح داد و این بار دیگه متوجه حرفاش شدم... یعنی به هر
سختی بود حواسم رو جمع کردم... خیلی خوب مسئله رو برام توضیح
میداد... طوری که نمونه های دیگش رو به راحتی توونستم جواب بدم... منم از
فرصت استفاده کردم و اشکالاتی رو که داشتم بهش گفتم... اونم در آرامش
برام توضیح میداد... بعد از گذشت تقریبا یک ساعت بلند شدم... دفترم رو به
دست گرفتم و رو به عماد گفتم:

-واقعا ممنونم... کمک بزرگی بهم کردید!

اونم بلند شد و گفت:

-خواهش میکنم... کاری نکردم

-میگم... میشه من... یعنی میشه بازم...

حرفمو قطع کرد و با لبخندی گفت:

-هروقت توی درسات مشکلی داشتی رو کمک من حساب کن... فقط به
شرط اینکه حواست رو جمع کنی!

لبخندی زدم و گفتم:

-بازم ممنون... فعلا خداحافظ

سری تکون داد و به سمت پله ها رفت... با رفتنش منم به طرف خونه رفتم در
حالیکه بیش از پیش از خدا ممنون حضور عماد توی این خونه بودم...

روزها از پی هم میگذشتن و من کم و بیش عماد رو میدیدم... هر زمان که فرصت داشت توی درسها بهم کمک میکرد... علاوه بر اطلاعات درسی، اطلاعات عمومیش هم خیلی خوب بود... کلا همه چی تموم بود واسه خودش... گاهی به موقعیتش حسودیم میشد و آرزو میکردم که کاش منم مثل اون بودم... با علاقه خاصی راجب کارش صحبت میکرد انگار که از همون بچگی پزشک بوده باشه... میگفت "اگه واقعا میخوای پزشک این مملکت باشی قبل از هر چیز باید به این کار از ته دلت علاقه داشته باشی... باید جون آدمای برات مهمترین اصل کاریت باشه... اگه حضور خدا رو در لحظه لحظه زندگی و کارت کنار خودت حس می کنی اونوقت که به هر چی میخوای میرسی" حرفاش برام جالب بود... البته خودش میگفت به خاطر فضای خونشون و شغل پدرش کل خانوادش آدمای منضبط و مقرراتی هستن و توی خونه اونا همه چیز باید سر ساعت خودش انجام بشه... و این کار نه تنها برایشون سخت نبود بلکه به خاطر همون نظم و انضباط به اینجا رسیده بودن... حتی نمیتونستم خودم رو به جای اون بذارم... من که همه کارام باید به دل خودم انجام میشد... خوابم... درسم... مهمونیم... به قول الناز "هر موقع حسش بود" کاری انجام میدادم... اما با دیدن عماد و موقعیتش با خودم گفتم "کاش منم یه کم بیشتر از این برای وقتم ارزش قائل بودم"

جایگاه همیشگی ما برای درس دادن توی حیاط و روی تخت بود... علتش هم این بود که نمیخواست با حضور من معذب باشه... این رو از نگاههاش میخووندم... زمان درس دادن اصلا بهم نگاه نمیکرد و همه چیز رو آروم و

شمرده تو ضیح میداد... آگه ا ستاد میشد فکر میکنم کلی هوادار پیدا میکرد با اون جذبه ای که توی چشمش ریخته...

زم*س*تون داشت به اتمام میرسید و به سال نو نزدیک میشدیم... تو این مدت عماد رو زیاد نمیدیدم... گاهی از پشت پنجره او مدنش به خونه رو متوجه میشدم... اکثر اوقات بیمارستان بود... از چهره ش خستگی میباید... دایی میگفت گاهی شام نخورده میخوابید... دلم براش یه جوری شد... اما از اینکه میدیدم همزمان هم درس میخوانه هم کار میکنه خیلی ازش خوشم اومد... تو این دوره پسرا همون درس رو هم به زور میخواندن کار که دیگه...

آخرین سین رو هم روی سفره گذاشتم و کنار دایی نشستم... پدرم همیشه میگفت باید سفره عید رو روی زمین بچینیم... قرآن رو به دست گرفت و بازش کرد... مادرم هم داشت تسبیح مینداخت... چشمامو بستم و از خدا خواستم که هرگز من رو از این جمع دور نکنه... یه لحظه یاد عماد افتادم... چقدر جاش خالی بود... چند روز پیش زمانی که من کلاس بودم به اهواز رفته بود تا سال نو رو در کنار خانواده خودش باشه... همه به حضورش توی این خونه عادت کرده بودن... اسمش همیشه ورد زبان پدر و مادرم بود... احترام فوق العاده ای براش قائل بودن... البته خود من هم روش حساب ویژه ای باز کرده بودم...

با شنیدن صدای بمبی که هر سال از تلویزیون پخش میشد چشمام رو باز کردم... سال جدید هم تحویل شده بود... اول به سمت دایی شیرجه رفتم و خودم رو توی ب*غ*ش انداختم... ب*و*سه محکمی بهش زد و گفتم:

-عیدت مبارک دایی جون

اونم صورتم رو ب*و*سید و گفتم:

-عید تو هم مبارک خانوم دکتر-

خندیدم و از آغوشش بیرون اومدم... بعد از تبریک گفتن به پدر و مادرم و البته گرفتن یه عیدی کلان به الاناز هم زنگ زدم تا عید رو بهش تبریک بگم... میگفت داره میرن خونه پدر بزرگش... دلم گرفت... ما هیچکس رو نداشتیم که بعد از سال تحویل به دیدنش بریم... پدرم همیشه خونه همکاراش میرفت اما من هیچوقت علاقه ای به رفتن نشون نمیدادم... به خاطر همینم همیشه توی خونه میموندم... البته امسال فرق داشت... چون داشتم واسه کنکور میخواندم دور تفریح و مهمونی رویه خط قرمز کشیده بودم... وقتی به حال برگشتم متوجه شدم که دایی داره با عماد صحبت میکنه... یه حسی توی دلم بود که میخواستم صداش رو بشنوم... یه جور دلتنگی... البته از نظر خودم یه چیز طبیعی بود... بالاخره اون چند ماهه که توی خونمون بوده و اینکه دلم براش تنگ بشه چیز غیر عادی و عجیبی نبود... خواستم روی مبل بشینم که دایی گوشی تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:

-خانوم دکتر... همکارتون پشت خط کارتون دارن!

لبخندی بی اراده روی لبم نقش بست... نه به خاطر لفظ "خانوم دکتر" بلکه به این دلیل که عماد خودش میخواست باهام همصحبت بشه... بلند شدم و گوشی رو از دست دایی گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام

با شنیدن صداش یه حال عجیبی بهم دست داد:

-سلام

منتظر بودم حرف بزنه... حداقل عید رو بهم تبریک بگه اما چیزی جز سکوت
 نصیبم نشد... تا خودم دهن باز کردم که حرفی بزنم اونم به حرف اومد:
 -من...

از اینکه هر دو مون همزمان به چیز رو گفته بودیم خندم گرفت... صدای خنده
 عماد رو شنیدم و بعد حرفی که زد:

-بفرمایید

-نه شما بگید...

-خانوما مقدم ترن...

لبخندی زد و گوشی رو توی دستم فشردم:

-اومممم... چیزه... یعنی عیدتون مبارک باشه

-عید تو هم مبارک باشه... امیدوارم سال خوبی برت باشه... مخصوصا از
 لحاظ تحصیل...

-ممنونم... برای شما هم همینطور

-بازم شدم شما؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-اختیار دارید... شما استاد مایید

-خواهش...

حرفش با "بیخشید" که گفت ناتمام موند. انگار کسی وارد اتاقش شده بود:

-چیزی شده؟

صدای ظریف و دخترونه ای توی گوشی پیچید:

-عماد جان نمایم بریم؟

- چرا... او مدم

بعد خطاب به من گفت:

- بیخشید من دیگه باید برم... امری نیست؟

- نه... سلام برسونید

- شمام همینطور... خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم اما ذهنم عجیب به سمت صدا کشیده شده بود... یه

صدای نازک و ظریف... یعنی کسی تو زندگی عماده؟؟؟ شونه ای بالا انداختم

و با خوم گفتم "بر فرضم که باشه... تو چیکارشی؟"

پدر و مادرم قرار بود به مشهد برن اما من به خاطر کنکور و دایی هم به خاطر

ساختمون سازی نمیتونستیم همراهشون بریم... دایی با رفتن اونها طبقه پایین

اومد تا من تنها نباشم... این دوران یه جورایی دوران طلایی من محسوب میشد

و باید تمام تلاشم رو میکردم تا موفق بشم.

با رفتن دایی به شرکت منم کتابهامو توی هال آوردم و روی زمین دراز

کشیدم... داشتم فلشکارت هامو مرور میکردم که زنگ خونه به صدا

دراومد... بلند شدم و گوشی رو برداشتم:

- کیه؟

- سلام

با شنیدن صدای عماد اونقدر هول شدم که گوشی رو سر جاش

گذاشتم... اون؟؟؟ اون که قرار نبود امروز بیاد... یعنی دایی چیزی نگفته

بود... با به صدا دراومدن دوباره زنگ دکمه رو فشردم و در باز شد... نگاهی به

خودم توی آینه قدی دم در انداختم...یه چیزی کم داشتم و اونم حجابی بود که میبایست جلوی این آقای مذهبی رعایت میکردم...فوری شالم رو از روی مبل برداشتم و برای استقبالش بیرون رفتم...دسته چمدونش توی دستش بود و داشت به سمت ساختمون میومد...جلو رفتم و مقابلش ایستادم...پوستش نسبت به قبل روشن تر شده بود انگار هوای دیارش بهش ساخته بود...تیپ یکدست مشکی پوشیده بود با کت اسپرتی سفید رنگ که خیلی بهش میومد... با دیدنش لبخندی بی اراده روی لبم نشست و گفتم:

-سلام

اونم لبخندی زد و گفت:

-سلام...بازم عیدت مبارک

-عید شما هم مبارک باشه...رسیدن بخیر...نمیدونستم امروز میاین

-شد دیگه...سهراب نیستش نه؟

-نه...شرکته

-پس من میرم بالا

-خواهش میکنم...بفرمایید

رفتنش رو به تماشا نشستم...از اینکه او مده بود خیلی حس خوبی داشتم...اینکه دلم براش تنگ شده بود یه حقیقت محض بود...اینو تپش های قلبم میگفت و گرمایی که به خاطر حضورش توی تنم پیچید...

وقتی به حال برگشتم در سته که نگاهم به کتابها بود اما فکرم حساسی مشغول شده بود...روی زمین دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم...یعنی الان داشت چیکار میکرد؟ حتما لباسهاشو مرتب میکرد و بعدشم یه استراحت

جانانه...دیگه حسی واسه درس خونندن ندا شتم...هر کاری میکرد حواسم جمع نمیشد...از رفتار خودم عصبانی بودم...چرا همش فکرم به سمت بچه کارون میرفت؟

صدای روشن شدن ماشینش روشنیدم...یعنی داشت کجا میرفت؟ هنوز نیومده رفت؟ اینم که انگار اصلا اهل یکجا نشینی نیست...من که هیچوقت نمیتونم از خواب بعد از مسافرت بگذرم حالا این چقدر انرژی داشت خدا میدونه!

پوفی کردم و دوباره خودکارم رو به دست گرفتم...این فکر و خیالها واسه من فایده نداشت...در حال حاضر من میبایست فقط روی درس تمرکز میکردم نه چشم و ابروی یکی دیگه...

بازم صدای در بلند شد...میدونستم عماده...بلند شدم و در رو برآش باز کردم...کنار پنجره هال ایستادم و پرده رو کنار زدم...وارد حیاط شد...از ماشین پیاده شد و به سمت در عقب رفت...نایلون بزرگی از توش بیرون کشید...خوب که دقت کردم دیدم ظرف غذاست...بیچاره گرسنه بوده...منم که خدا رو شکر از هفت دولت آزاد بودم و غذا بلد نبودم پس خودش میبایست به فکر گرسنگیش میبود!

-خانوم دکتر؟

از اینکه خانوم دکتر خطابم کرد خندیدم گرفت...بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم...لبخندی زد و گفت:

-ببخشید امروز همش مزاحم میشم

-نه خواهش میکنم... چیزی شده؟

نایلون رو بالا گرفت و گفت:

-برای ناهار غذا گرفتم... گفتم اگه تو هم دوست داشته باشی سفره رو توی

حیاط بچینم

-مم... ممنون... نیازی به زحمت نبود... خودم... خودم... یه چیزی درست

میکردم!

با لبخندی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:

-اما سهراب که یه چیز دیگه ای میگفت!!!

ای خدا... ببین از دایی هم شانس نیاوردیم... نتوونس ته آبروداری کنه

وا سم!!! حالا حتما باید میگفتی که من آشپزی نمیدونم؟ وقتی سکوتم رو دید

گفت:

-تا من سفره رو میچینم تو هم بیا

با رفتنش به اتاقم برگشتم و پالتوی بهاره م رو به تن کردم... هوا هنوزم کمی سرد

بود و نمیخواستم این ماههای آخر و نزدیک کنکور گرفتار بیماری بشم...

از ساختمون که بیرون زدم سفره کامل و مرتبی رو روی تخت دیدم... غذایی

که گرفت "کباب بختیاری" بود... چقدر به اصالتش پایداره این پسر... نوشابه و

ماست هم روی سفره بود... چقدر منظم همه چیز رو چیده بود....

روی تخت نشستم و منتظر او مدنش شدم... چند لحظه بعد با پارچ آبی از

خونه بیرون زد... پایین او مدنش رو تا آخرین پله نگاه کردم... محکم قدم

بر میداشت... یه غرور خاصی توی نگاه و حتی راه رفتنش بود... با وجود اینکه

۷ سال با من اختلاف سنی داشت اما رفتارش اون رو خیلی بزرگتر از سنش

نشون میداد... پارچ رو روی سفره گذاشت و خودش هم مقابلم نشست... لباسش رو با شلوار راحتی مشکی و گرمکن آبی رنگی عوض کرده بود... نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-باعث زحمت شدم... ببخشید

-خواهش میکنم... زحمتی نبود

-اهواز چطور بود؟

-لبخندی زد و گفت:

-خوب بود... جای شما خالی...

-خیلی به اونجا علاقه داری؟

نگام کرد و گفت:

-مگه تو نداری؟... میدونی چیه... ما بختیارها هر جای دنیام که باشیم بازم شهر و دیار خودمون به چیز دیگس واسمون... من تقریبا ۸ ساله که تهرانم و شاید بیشتر از اونیه که اهواز باشم تهران زندگی کردم اما وقتی اینجام حس دلتنگی دیوونم میکنه... البته فکر نکن که وابسته خانوادم هستم نه... اما حضورشون برام به چیز دیگس!

سری تکون دادم و گفتم:

-درک میکنم... نمیدونم که میتونم مثل شما از خانوادم دور بشم یا نه... همین

الان که رفتن سفر کلی دلتنگشون شدم... راستی مگه کلید اینجا رو نداری؟

-چرا دارم... چطور؟

-آخه امروز همش زنگ میزدی!

-مزاحم درس خونندنت شدم؟

-نه به خدا... منظورم این نبود

لیخند زد و گفت:

-شوخی کردم...خب... زنگ زدن من یه جورایی همون

"یا لاله" خودمو نه... بالاخره اینجا خونتو نه... شاید بخوای توش راحت

باشی... نمیخواستم یه وقت ورود سرزده من معذبت کنه!

بابا مؤمن... برادر... تو دیگه کی هستی؟! حجب و حیات منو کشته:

-از دهن افتاد... شروع کن

خودش بشقابم رو برداشت و برام غذا کشید... انگار من مهمون خونه اون

بودم... اون روز به جرأت میتونم بگم یکی از بهترین روزهای عمرم بود... کنار

عماد... حس حضورش... نگاههایی که گاهی بهم مینداخت... نمیدونم چم

شده بود... اون تنها پسری بود که دلم میخواست بیشرتر راجبش بدونم... تنها

کسی بود که کنجکاوای منو نسبت به خودش فعال کرده بود... بعد از ناهار

خودم و سایل رو جمع کردم تا بعد بشورمشون... دیگه نمیخواستم فکر کنه

حتی از عهده این کارم برنمیام... همین که به فکرم بود و نذاشت که توی خونه

حتی برای یه ساعت تنها باشم برام کلی ارزش داشت...

با بودن دایی عماد رو بیشتر می دیدم... اونم همش پایین بود و فقط موقع

خواب به طبقه بالا میرفت... شوخ طبعی هایی که با دایی میکرد برام جالب

بود... حتی گاهی اوقات به زبان مادریش حرف میزد... زیاد لهجه نداشت اما

همون رو هم متوجه نمیشدم... وقتی دایی برای اولین بار ازش خواست جلوی

من بختیاری صحبت کنه خندید و گفت:

"خو چه بگم سیت؟!"

که دایی واسم ترجمش کرد:

"خب چی بگم برات؟"

اونقدر قشنگ صحبت میکرد که دلم میخواست یه گوشه بشینم و به حرف زدنش گوش بدم... وقتایی که توی اتاقم بودم و صداشون رو میشنیدم دیگه حواسم پرت صحبتاشون میشد... خنده های قشنگ و مردونش دلم رو می لرزوند... عجیب بود که به بودنش عادت کرده بودم و زمانی که به بیمارستان میرفت پشت پنجره می ایستادم تا رفتنش رو ببینم... که البته یه بار هم متوجه حضورم شد...

همه وسایل رو توی صندوق عقب ماشین دایی گذاشتم... قرار بود سیزده بدر رو همراه دایی و عماد به گردش بریم... تو این مدت زیاد عماد رو ندیده بودم... یا اون بیمارستان بود یا من مشغول درسام بودم... حتی سیزده بدر هم به اصرار دایی میخواستم از خونه بیرون بزنم... موقعی که میخواستم سوار ماشین بشم گوشی دایی زنگ خورد... نگاهی به شمارش انداخت و جواب داد:

-بله؟

...-

-سلام... خودم هستم!

...-

متعجب گفت:

-چی...؟ کجا؟

...-

-باشه...همین الان خودمو میسونم!

گوشی رو که قطع کرد نگران پرسیدم:

-چی شده دایی؟

-یکی از دوستانم تصادف کرده...باید برم!

دلخور گفتم:

-دایی!!!کجا بری؟...من اینقدر آماده شدم!

-چی کار کنم عزیزم؟...نمیشه که تنهاس بذارم!

کیفم رو روی ماشین گذاشتم و گفتم:

-بله...بفرما برو...یه روز خواستم برم بیرونا!!!

-چی شده؟؟؟

اینو عماد که تازه از خونه خارج شده بود پرسید...دایی به سمتش برگشت و

گفت:

-یکی از دوستانم تصادف کرده...باید برم پیشش

-جدی؟...حالا حالش چطوره؟؟؟

-نمیدونم...یعنی چیزی بهم نگفتن..شرمنده به خدا گردشتون خراب شد

-نه بابا...این چه حرفیه...برو بیمارستان

دایی همین که خواست سوار ماشین بشه نگاهی به اخمای درهم من کرد و

بعد گفت:

-اصلا یه کاری...عماد سوییچ ماشینتو بده به من...من با ماشین تو میرم...تو

و ساغرم با هم برید بیرون...توونستم خودمو بهتون میسونم ها؟...چطوره؟

عماد نگاهی به من انداخت و گفت:

-باشه... پس وایسا تا سوییچ رو بیارم!

با رفتن عماد به دایی گفتم:

-دایی اینجوری که همیشه

-چرا نمیشه؟!... منم سعی میکنم خودمو برسونم... برو خوش باش خانوم دکتر!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ولی یکی طلبت!

وقتی عماد اومد دایی فوری سوار ماشینش شد و رفت... عماد هم پشت فرمون

ماشین دایی نشست و ماشین رو روشن کرد... در رو بستم و روی صندلی جلو

کنار عماد نشستم... از اینکه برای اولین بار میخواستم با عماد به گردش برم یه

اشتیاق خاصی داشتم... ته دلم خیلی از بودنش را ضی بودم.. دلم میخواست

امروز بهم خوش بگذره... یعنی میخواستم به هردومون خوش بگذره...

عماد دستش رو به سمت پخش ماشین برد... همین که روشنش کرد ماشین

روی هوا رفت... صدای یه ترانه تند و که صداش تا آخر بلند بود... عماد فوری

صداش رو کم کرد و با خنده گفت:

-این سهرابم چه چیزا که گوش نمیده! سرم رفت!!!

خندیدم و گفتم:

-داییم جوونه... بایدم از این آهنگای شاد گوش بده!

به سمتم چرخید و گفت:

-که جوونه آره؟؟؟ باشه... منم جوونم خانوم!

بعد دوباره صدش رو بالا برد... ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بفرما خانوم...

ماشین رو روشن کرد و به سمت مقصد مون یعنی پارک چیتگر رفت... تا زمانی که رسیدیم هر دو در سکوت به آهنگهایی که پخش میشد گوش میکردیم... هر بار که ترانه عوض میشد عماد به خنده می افتاد... گاهی هم با خودش میگفت "از دست این سهراب"

وقتی به پارک رسیدیم عماد به هر زحمتی بود ماشین رو پارک کرد... آدمای زیادی اونجا بودن... جای سوزن انداختن نبود... عماد سید و زیر انداز رو به دست گرفت... کنارش ایستادم و همراه هم به قسمتی که دور از بقیه و تقریبا خلوت بود رفتیم... عما دنگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-یه وقت خسته نشی این همه وسیله گرفتی دستت ها!!

خندیدم و گفتم:

-نه... آخه میدونی من شنیدم همه مردا بد شون میاد وقتی خود شون هستن یه خانوم دست به کاری بزنه... منم واسه همین اجازه دادم جنابعالی به تنهایی وسایلو بگیری!

-ا؟... نه با... اولاً اون واسه وقتیه که خانوم بخواد دست بکنه توی جیش... دوما من اصلاً اینجوری نیستم... آگه بخوای حاضرم همه وسایلو بدم دستت!

جلوتر از عماد رفتم... مقابلهش ایستادم و گفتم:

-مرسی آقا... چون تو من راضی نیستم!

بعد با قدمهای تندتری ازش فاصله گرفتم... جای خلوتی ایستادم و منتظر رسیدن عماد شدم... وقتی بهم رسید سبد رو روی زمین گذاشت و زیرانداز رو پهن کرد... وقتی نشستیم گفت:

-احیانا چایی بلدی درست کنی؟

خندیدم و گفتم:

-بله که بلدم... البته فکر نکنم چایی یه دختر تهرونی به اندازه خواهر اهوازیها بهت مزه بده ها...

اونم خندید و گفت:

-حالا تو درست کن... بعد نظر مو بهت میگم دختر تهرونی!

عماد خودش اول آتیش رو روشن کرد و من کتری رو روش گذاشتم... وقتی که چای رو توی لیوانها ریختم عماد گفت:

-رنگش که خوبه... باید بینم مزه ش چطوره!

لیوانم رو به دست گرفتم و گفتم:

-امیدوارم اولین بارت... آخرین بارت نباشه!

لبخندی زد و گفت:

-نه... هر چه از دوست ر سد نیکوست... حتی یه چایی خوش رنگ با هر مزه ای!!!

-نوش جان

با سر و صدایی که به گوشمون رسید نگاه هردومون به عقب کشیده شد... به اکیپ از دختر و پسر جوون که تازه به اونجا اومده بودن و ظاهرا میخواستن با

هم و سطلی بازی کنن... با صدای بلند با هم حرف میزدن و میخندیدن... وقتی به دو گروه تقسیم شدن بازی شون شروع شد... گروهی که وسط بود یکی یکی داشتن از دور خارج میشدن... دختر پسرا همه دست میزدن و داد میکشیدن... لیوانم رو بالا بردم تا چاییم رو تموم کنم که یکی از دخترا توپ محکم بهش خورد و روی زمین افتاد... یکی دیگه از پسرا با ترس بهش نزدیک شد... جلوش خم شد و نمیدونم چی بهش گفت که بعدش جلوی همه لبای دختره رو ب*و*سید... اونقدر این اتفاق سریع افتاد که چای توی گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم... دوستاش همه براشون دست زدن... همونطور که داشتم سرفه میکردم به سمت عماد برگشتم... احساس میکردم اونم به کم صورتش قرمز شده... هر دو چند لحظه به هم خیره شدیم و بعد کم کم به خنده افتادیم... عماد همونطور که میخندید سری تکون داد و گفت:

- حالا شما هی بگو جوونن جوونن... اینجا جای این کاراس آخه؟... نمیگن یکی میبینه هوایی میشه!!!

دوباره خندیدم و گفتم:

- شما حرص نخور برادر... بذار خوش باشن!

- دِ خواهر برن تو خونه هاشون خوش باشن... ولله!

- میخوای برم بزنم تو گوششون؟؟؟

عماد روی زمین دراز کشید و گفت:

- نخیر... نمیخواد...

بعد دستشو روی صورتش گذاشت... صداشو نازک کرد و گفت:

- جوونن دیگه... بذار خوش باشن!!

چشمام گرد شد... ادای منو در آورد؟؟؟ چشماش بسته بود ولی لبه‌اش
می‌خندید... نگاهی به اطرافم انداختم... شاخه درازی رو برداشتم... ضربه ای به
پهلوی عماد زدم و گفتم:

- ادای منو در میاری آره؟

عماد بدون اینکه چشماشو باز کنه خودشو عقب کشید و با خنده گفت:

- یعنی اینقدر تابلو بود؟...

خودمو جلو کشیدم و دوباره با چوب بهش زدم:

- بگو ببخشید

- عمرا...!

- بگو ببخشید

- فکرشم نکن!

بلند شدم و نزدیکش نشستم... این بار ضربه محکمتری بهش زدم و با تشر
گفتم:

- عماد بگو ببخشید... وگرنه خودت میدونی!

چشماشو باز کرد... نگاهی بهم انداخت و با خنده ابرویی بالا
انداخت... اخمی کردم و گفتم:

- کتک می‌خوری ها!!!

خندید و گفت:

- تو رو خدا... قبلا هم گفتم خانوم... کتک بچه صلواته!!

روی صورتش خم شدم... توی چشماش خیره شدم و گفتم:

- عماد... بگو... ببخشید... عماد دو باره همراه با لبخندی ابروشو بالا اندخت... به صورتش نزدیکتر شدم و مصر گفتم:

- بگوووووو

اما عماد این بار بدون اینکه واکنشی از خودش نشون بده توی چشمای خیره شد... دلم از نگاهش زیر و رو شد... اخمام بی اختیار از هم باز شد... لبخند عماد هم از روی لبهایش رفت... نمیتونستم دل از نگاهش بکنم... انگار وجودم قفل شده بود... نگاه عماد روی صورتی میچرخید... کلافه بودم... احساس گرما میکردم... نمیدونم چقدر توی چشمای هم خیره بودیم که با بلند شدن صدای گوشی عماد ازش فاصله گرفتم... عماد هم فوری از روی زمین بلند شد... دستی به موهایش کشید و با سرفه ای خشک گوشیش رو از توی جیبش درآورد... لرزش دستاش رو به خوبی حس میکردم... از کاری که کرده بودم خجالت زده سرم رو پایین گرفتم...:

-جانم سهراب؟

...

-سلام... آره

...

-اشکالی نداره... نگران ما هم نباش

...

-باشه... خداحافظ

وقتی گوشی رو قطع کرد رو به من که هنوز سرم پایین بود گفت:

-سُه... سهراب بود

آروم سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-چی گفت؟

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-گفت نمیتونه بیاد... یعنی کارش طول میکشه...خواست منتظرش نباشیم!

-جدی؟...چه بد!

-ساغر

-بله؟؟؟

-ببخشید

-واسه چی؟؟؟

-به خاطر...به خاطر اینکه ناراحتت کردم!!!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه نه...مهم نیست...ناراحت نشدم!

لبخندی زد و گفت:

-تو گرسنه نیستی؟

-چرا خیلی!

-با یه کباب عمادپز چطوری؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-موافقم آقای دکتر!

بعد از ناهاری که خیلی بهم چسبید به پیشنهاد عماد شروع به قدم زدن کردیم... عماد دستاشو توی جیش گذاشته بود و به جلو نگاه میکرد... کمی بهش نزدیک شدم و آروم صداش کردم:

-دکتر

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

-بله؟؟

-میگم... یعنی من... اومممم...

ایستاد... به سمتم چرخید و گفت:

-تو چی؟؟؟

-اومممم... هیچی... فقط میخواستم بگم... بابت اون کارام... یعنی اون روز که

سطل آبورینختم...

لبخندی زد و روی صورتش خم شد:

-خب؟؟؟

-خب... یعنی... ببخشید!

-چی رو ببخشم؟

-همین... همین کارایی که گفتم رو دیگه!

خندید و گفت:

-ولی من که اصلا از تلافی کردنش پشیمون نیستم... گفته باشم!

در جواب لحن شیطنت بارش لبخندی زدم و گفتم:

-باشه... مهم نیست... بالاخره مقصر اصلی من بودم!

-حالا چی شده که داری اعتراف میکنی؟... نکنه منو با این پدر روحانی های

کلیسا اشتباه گرفتی؟؟؟

-چرا که نه؟... شما که کم برادر نیستی!!!

بلند خندید و گفت:

-از دست تو خواهر...

بعد با خنده از کنارم گذشت... چند لحظه نگاش کردم و بعد برای اینکه ازش دور نشم به سرعت به سمتش رفتم و دوباره کنارش قرار گرفتم... عماد کمی از کنکور و دانشگاه خودش برام تعریف کرد... از اتفاقاتی که توی این چند سال براش افتاده بود... خاطره هایی رو تعریف میکرد که آدمو به خنده مینداخت... اون روز... سیزده بدر... برام یه روز خاص بود... روزی که با عماد گذرونده بودم...

xxx

فردا روز کنکورم بود... استرس تمام وجودم رو گرفته بود... اون روز به خواسته عماد سراغ هیچ کتابی نرفتم و به هیچ چیز فکر نکردم... میگفت اصلا به این فکر نکن که فردا کنکور داری... سعی کن ذهنت رو آزاد نگه داری... اما کاش همش به حرف بود... یک سال عمرم پای کتاب گذشت آگه به اون چیزی که میخواستم نمی رسیدم دق میکردم.

لب حوض نشستم و دستم رو توی آب فرو بردم... شب آرومی بود... آسمون ستاره بارون شده بود... نفس عمیقی کشیدم و عطر خوشی رو وارد ریه هام کردم... عطری که مدتهاست میشناختمش... میدونستم عماد پشت سرمه... اینو

نه از صدای قدمهاش که از بوی عطرش حس کرده بودم... جلو او آمد... مقابلم روی لبه دیگه حوض نشست... نگاهم رو بهش دوختم... لبخند قشنگی به لب داشت... اونقدر قشنگ که لبهای منم بی اختیار به خنده باز شد... بازم از حضورش آرامش گرفته بودم... هر وقت میدیدمش موجی از آرامش هم برام به ارمغان می آورد... آرامشی که نمیدونم از کجا نشأت میگرفت... شاید به خاطر اعتماد به نفسی بود که توی چشمش ریخته شده بود شایدم... شایدم به خاطر حضور خودش:

-نگرانی؟؟؟

با صداس به خودم اوادم... سری تکون دادم و گفتم:

-آره... خیلی... کاش الان فرداشب بود!

خندید و گفت:

-چه فرقی میکرد؟ اتفاقا فرداشب بدتر بود میدونی چرا؟؟؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-چرا؟؟؟

-چون همش داری با خودت میگی کاش اونو میزدم... کاش اینو بیشتر

میخواندم... یعنی تا زمانی که نتایج رو نزنن همش ذهنت درگیره...

-خب... خب میگی من چیکار کنم؟

شونه ای بالا انداخت:

-نمیدونم... خودت رو سرگرم کن... مسافرت برو... کلاس آزاد برو... خلاصه

یه جوری ذهنت رو از کنکور دور کن... باور کن کنکور اونقدرام که میگن غول

شاخ داری نیست... یه امتحانیه مثل بقیه امتحانا همین...

-امشب رو چیکار کنم؟

-اونم بزن به بیخیالی... اصلا برو بخواب... مگه نباید فردا صبح زود سر جلسه حاضر بشی

-آخه خوابم نمیره...

-خوابت نمیره چون فکرت مشغوله...

سری تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم... شاید حق با تو باشه... راستی درست تموم شد؟

-آره... حالا دیگه پیگیر کارم هستم و البته طرحی که باید بگذرونم

-یعنی میری مناطق دور افتاده؟؟؟

-نه... به لطف پدرم نمیرم!!!

لبخندی زدم و گفتم:

-خوش به حالت... دیگه درست هم تموم شد!

-همچنین خوش به حالم نبوده... منم این روزا رو گذروندم... ولی میدونی من

شب قبل کنکور چی کار کردم؟

دستامو زیر ب*غ*لم گذاشتم و گفتم:

-چیکار؟

نگاهی به حوض و بعد به من انداخت و با چشمایی که زیر نور ماه رو شتر از

همیشه نشون میداد گفت:

-با دوستانم رفتم لب کارون... تا ساعت دوازده اونجا بودیم... میگفتیم و می خندیدیم... اونقدر که وقتی به خونه برگشتیم چشمام دیگه نای باز شدن نداشت...

لبخندی زدم و گفتم:

-شبهای کارون واقعا قشنگه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه تا حالا اهواز اومدی؟

-آره... یه بار... خاکش خیلی گیراس... وقتی میخواستیم برگردیم گر یه م

گرفت... حق داری اینقدر به اونجا وابستگی داشته باشی!

-راست میگی... خب حالا... دُرر تهرونی تو نخوی خُسی؟!

با چشمایی گرد شده بهش چشم دوختم... خندید و گفت:

-دختر تهرونی تو نمیخوای بخوابی؟!

خندیدم و گفتم:

-ببخشید پسر اهوازی...

بلند شدم، اونم به تبعیت از من بلند شد... کنار هم به سمت ساختمون

رفتیم... در رو که باز کردم به سمتش برگشتم و گفتم:

-به خاطر دلگرمیت ممنونم... و همینطور به خاطر کمکهایی که تو این مدت

بهم کردی!

چشم روی هم گذاشت و گفت:

-فکرشمن نکن... مهم نتیجه کاره.. میدونم موفق میشی... من از همین الان

ورودت رو به جامعه پزشکی تبریک میگم خانوم دکتر

خندیدم و گفتم:

-مرسی...شب بخیر

-شُوتِ بخیر!!!

با رفتن عماد من هم به اتاقم برگشتم...روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم...این بار خیلی زود چشمام سنگین شد...اما نه به خاطر خستگی...بلکه به خاطر آرام شی که توی وجودم داشتم...آرام شی از جنس مهر...

xxx

عماد و دایی همراهم از ماشین پیاده شدن...وسایلم رو به دست گرفتم و گفتم:

-برام دعا کنید لطفا

دایی خندید و گفت:

-بینم شاخ این غول رو میشکنی یا نه!

به حرفش خندیدم و گفتم:

-امیدوارم

عماد از توی جیبش کاغذی بیرون کشید و به سمتم گرفت...دعای "آیت

الکرسی" بود...ازش گرفتمش و گفتم:

-ممنونم

-مطمئنم کمکت میکنه...موفق باشی

-بازم ممنون

از کنارشون گذشتم و وارد سالن امتحانی شدم...وقتی داشتن سوالها رو پخش میکردن دعایی رو که عماد بهم داده بود رو باز کردم و خوندم...چشممامو روی هم گذاشتم و گفتم:

-خدایا کمکم کن...

وقتی از سالن خارج شدم ماشین عماد رو اون طرف خیابون دیدم... با خوشحالی به سمتش رفتم...از ماشین پیاده شد و گفت:

-این لبخندت یعنی...

حرفش رو قطع کردم و با شعف وصف ناپذیری گفتم:

-یعنی صد در صد خانوم دکترم!!!

خندید و گفت:

-ایشالله...حالا بهتره سوار شی که تا این خبر خوش رو زودتر به پدر و مادرت هم بگی

با همدیگه سوار شدیم...کمر بندم رو بستم و گفتم:

-راستی چرا دایی سهراب نیومد؟؟؟

-من رفته بودم بنگاه...تا الان بیرون بودم...بهش زنگ زدم و گفتم "خودم میام دنبالت"

متعجب از حرفش گفتم:

-ممنون فقط...بُن...گاه واسه چی!؟

دنده رو جابجا کرد و گفت:

-واسه رفتن دیگه...تا همین الانش هم کلی به شما زحمت دادم...حالام که دانشگام تموم شده باید به فکر یه خونه م*س*تقل باشم!!!

دلم گرفت.... یعنی میخواست بره؟ اما... اما پس من چی؟:

-مگه... مگه توی خونه ما ناراحتی؟!

-این چه حرفیه؟ معلومه که نه... ولی خب... درست نیست بیشتر از این مزاحم شما بشم

دسته کیفم رو توی دستم فشردم:

-خودت بهتر میدونی که هیچوقت مزاحم ما نبودی عماد... وقتی خودت میخواستی بری لطفا ما رو بهونه نکن!!!

به سمتم برگشت و گفت:

-از حرفام ناراحت شدی؟

نگاهم رو به بیرون دوختم... نمیدونستم چم شده بود... ناراحتی مال یه لحظه بود... از شنیدن این خبر داشتم دق میکردم... نمیخواستم بره... من هنوز هم به بودنش نیاز داشتم...:

-ساغر من... باور کن این چند ماهی که خونه شما بودم از تمام روزهایی که خوابگاه بودم برام عزیزتر بوده... خانواده ت خیلی به من لطف داشتن که اجازه دادن این همه مدت توی خونتون زندگی کنم ولی خب... این دلیل نمیشه که منم بخوام به قول معروف لنگر بندازم... بعدش من که نگفتم میخوام برم اهواز... مُ حالا حالاها من شهرتوئم دُرر جان... ترجمش همیشه... قبل از عماد خودم خودم گفتم:

-من حالا حالاها توی شهرتون هستم دختر جان...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-میبینم که زبان بختیاریت خیلی خوب شده...

لبخندی زدم و گفتم:

-استادم خوب بوده...

اونم لبخندی زد و نگاهش رو به جلو دوخت... دلم میخواست تا ابد بهش نگاه کنم... تحمل رفتنش رو ندا شتم... بین حسهای توی دلم درگیر بودم... من هیچوقت به هیچ پسری اجازه نمیدادم حتی توی فکرم راه پیدا کنه اما حالا... حالا عجیب ذهنم درگیر این پسر شده بود...

توی خونه هم خانواده م از شنیدن اینکه کنکور رو به خوبی دادم کلی خوشحال شدم... اون شب به این خاطر پدرم همه رو به بیرون دعوت کرد... به قول خودش شیرینی پزشک شدنم رو میخواست پیشاپیش بده... میدونستم که بدون عماد و کمکهاش نمیتونستم نتیجه ای به این خوبی بگیرم... دلم میخواست یه جوری کارش رو جبران کنم... اما چطوری؟؟؟

xxx

روزهایی که به استراحت میگذشت برام لذت دیگه ای داشت... از همین الان به این فکر افتاده بودم که وسایل مربوط به رشته م رو تهیه کنم... پدر و مادرم از هیجان و عجز بودم خندشون گرفته بود... دایی که پیشاپیش برام روپوش خریده بود و میگفت "کاش قبل از روپوش سفید پزشکی توی لباس عروسی میدیدمت" طوری این حرف رو با حسرت میزد که انگار قرار بود نبینه... اما عماد... کسی که خودم رو مدیونش میدونستم به اصرار خانوادم قرار بود چندوقت دیگه هم اینجا بمونه... حداقل تا وقتی که من تکلیف دانشگام مشخص بشه... توی یکی از بهترین بیمارستانهای تهران مشغول به کار شده

بود و دیگه کمتر میدیمش... همزمان هم به فکر تخصصش توی رشته مغز و اعصاب بود... روزایی که شیفت طولانی داشت و تا دیروقت خونه نمی اومد پشت پنجره نشین من می نشستم تا برگرده... برام مهم شده بود... خیلی مهم... از نبودنش دلتنگ میشدم و از دیرکردناش نگران... نوجوون بودم و کم تجربه... کم تجربه توی هر حسی... اسم این دلشوره ها و دل مشغولیهارو نمیدونستم ولی بودنشون آزارم نمیداد... همراه با یه شیرینی خاصی بودن... روی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد... الناز بود... اونم کنکورش رو خوب داده بود اما امیدی به پزشکی نداشت... گوشه‌ی رو از روی عسلی برداشتم و جواب دادم:

-جانم الناز؟

-خوشم میاد هنوز دانشگاه نرفته و دکتر نشده باکلاس شدی!

خندیدم و گفتم:

-درد بی جنبه... چته؟

-جون ساغریه لحظه شک کردم خودت باشی اما نه... انگار درست

گرفتم... خوبی؟

-خوبم... تو چطوری؟

-ملالی نیست جز دوری شما عزیزم!

-الناز جون آخرش رو بگو

-آخرش؟... آخر چی؟

-آخر همین فدا شد نات... بگو چی میخوای؟... کنکورم که دیگه دادیمش

رفت... باز چی میخوای؟

بلند خندید و گفت:

-یعنی خوشم میاد گیراییت خیلی بالاس!

به پهلو چرخیدم و گفتم:

-نه عزیزم... طرفم رو میشناسم!

-میگم ساغر جووون

-بنال

-امشب باهام تا جایی میای؟

-امشب؟ کجا؟

-مهمونی... مهمونی یکی از بچه هاس... منم دعوت کرده... اما نمیخوام تنها

برم

-کدوم بچه ها؟

-!... چیزه... میدونی...

از روی تخت بلند شدم:

-درست حرف بزن دیگه.... چیه؟

-تولد یکی از دوستای فریده... ازم دعوت کرده که حتما باشم...!

فرید دو ست الناز بود که جدیدا از طریق چت باهاش آشنا شده بود... اینطور

که خودش میگفت دانشجوی مهندسی شیمی بود حالا چقدر از حرفاش

راست بود رو دیگه خدا میدونست...:

-چی شد؟ میای؟

-نمیدونم...آخه من تا حالا همچین مهمونیهای نیومدم

-خب حالا بیا...اینقدر باحاله...باور کن خوش میگذره

-اما ممکنه مادرم اجازه نده!

-ای بابا...تو دیگه بزرگ شدی ها...بگو میای خونه ما...چه میدونم بگو الناز

تنهاس گفته بیا پیشم

-یعنی دروغ بگم؟

-نه...دروغ نیست... پدر و مادرم به خاطر فوت یکی از اقوام رفتن

شهرستان...منم اینجا تنهام...بعد مهمونی میای خونمون که پیشم باشی!

-حالا ببینم چی میشه

-ببینم چی میشه نداریم ها...من ساعت ۶ میام دنبالت!

-گفتم ببینم چی میشه...خبرت میکنم!

و گوشه‌ی رو قطع کردم...خودمم خیلی دلم میخواست یه تنوعی به زندگیم

بدم...قرار نبود که همش توی خونه با شم یا خودم رو با پارک و سینما سرگرم

کنم...بذار اونا از تولد شون لذت ببرن منم یه حالی عوض میکنم...با این فکر

از اتاقم بیرون زدم..مادرم جلوی تلویزیون نشست بود و داشت کانالها رو

عوض میکرد...کنارش نشستم و گفتم:

-یه خواهش!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی؟

-مامان... راستش امشب تولد یکی از فامیلای النازه... ازم خواسته منم همراهش برم... اجازه میدی؟

-فامیل؟... آگه فامیل النازه تو دیگه چرا میخوای بری؟

-آخه اون زیاد باهاشون راحت نیست... به من گفت تو هم بیا تا احساس تنهایی نکنم!

-کی برمیگردی؟

-شب رو میمونم خونه الناز... آخه خودش تنهاست کنترل رو روی میز گذاشت و گفت:

-نه... آگه بخوای بری تولد بحثش جداس... اما شب رو نمیخوام خونه کسی بمونی اونم چی؟ خودتون تنها... به الناز بگو بیاد اینجا... خونه ما باشه خیالم راحت تره...

-یعنی میذارى برم مهمونی؟!

-آره... فقط باید زود برگردی

ذوق زده صورتش رو ب*و* سیدم و گفتم:

-والله ای قربونت برم مامی جون... یه دونه ای عسیسم! لبخندی زد و گفت:

-پاشو برو زبون باز... پاشو

بلند شدم و گفتم:

-چشم خانوم

به الناز پیام دادم و جریان رو گفتم. اونم قبول کرد که شب به همراه من برگرده... نمیدونستم چه لباسی بپوشم... الناز میگفت مهمونی

مختلطه... نمیخواستم لباسم خیلی باز باشه... یعنی خودم م‌عذب میشدم... بالاخره تصمیم گرفتم کت و دامن شیری رنگمو بپوشم که ساده ولی خوش دوخت بود... روی آستینهای کتم نوارهای قهوه ای رنگی کار شده بود و دامنش هم تا سر زانوم بود... لباسهامو به تن کردم و جلوی آینه نشستم... آرایش ساده ای روی صورتم انجام دادم... نمیخواستم توی این تولد توجه کسی رو جلب کنم فقط میخواستم بهم خوش بگذره همین...

با میس کالی که الناز روی گوشیم انداخت مانتوم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم از ساختمون بیرون زدم... در رو که باز کردم الناز رو روی صندلی عقب آژانس دیدم... به سمتش رفتم و کنارش نشستم... با دیدن آرایش نسبتا غلیظش جا خوردم... تا حالا این طوری ندیده بودمش... رژلب قرمز جیغی زده بود با رژگونه ای پررنگ... پشت چشمش رو خیلی ماهرانه سایه صورتی رنگی کشیده بود... آرایشش خیلی تو ذوقم زد... اخمی کردم و گفتم:

-اگه وسیله کم داشتی میگفتی واست می آوردم خانوم!

-یعنی چی؟

با ابرویی اشاره ای به صورتش کردم:

-چه خبرت بود؟ مگه داری میری عروسی؟

خندید و گفت:

-عروسی نه... ولی میخوام جلوی این آقا فرید کم نیارم!

-خری دیگه... آخه این پسرا خودشون چی هستن که تو نمیخواهی جلوشون کم

بیاری هان!!!

و بعد اشاره ای به الناز کردم... از لبخند الناز میشد فهمید که آقا به دلش نشسته... من نمیدونم چرا بعضی دخترا فکر میکنن میشه از توی کامپیوتر به شوهر ایده آل پیدا کنن؟ بابا ما پخش زندش رو میبینم کلی عیب و ایراد دارن اونوقت بریم تو فضای مجازی...

با کشیده شدن دستم توسط الناز به خودم اومدم... فرید دستش رو به سمتم دراز کرده بود... دستام رو به هم قلاب کردم و گفتم:

-خوشبختم فرید خان!

از کارم خوشش نیومد... چون اخمی کرد و گفت:

-بفرمایید... دم در بده

پشت سرش وارد خونه شدیم... حیاط بزرگی داشت که ما شینهای مختلفی توش پارک شده بود... صدای آهنگی که گذاشته بودن از توی حیاط هم شنیده میشد... حس خوبی نداشتم... یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم... وارد سالن که شدیم فرید با اشاره به اتاقی گفت:

-اونجا لباسهاتون رو عوض کنید... بعد بیاید طبقه بالا

الناز دستم رو گرفت و به سمت اتاق کشوند... تعداد زیادی دختر اونجا بودن که داشتن خودشون رو آرایش میکردن... لباسهاشون اونقدر باز و کوتاه بود که من به جای اونا خجالت کشیدم... یعنی میخواستن با این تیپ جلوی بقیه ظاهر بشن؟؟؟

وقتی الناز ماتتوش رو درآورد از دیدن لباس توی تنش خشکم زد... پیراهن قرمز دکلمه که بلندیش تا روی زانوهایش میرسید... موهایش رو باز گذاشته

بود... اصلا فکرشم نمیکردم همچین لباسی بپوشه اونم واسه جشنی که هیچ کس رو توش نمیشناخت... وقتی منم مانتوم رو درآوردم یکی از دخترا خندید و رو به بقیه گفت:

-خواهرا حجابتون رو رعایت کنید... نامحرم اومده!!!

بقیه هم به این حرفش شروع به خندیدن کردن... عصبانی از این حرف خواستم از اتاق بیرون بزنم که الناز دستم رو گرفت و گفت:

-بیخیال بابا.. محلشون نذار...

دستم رو بیرون کشیدم و با صدایی عصبانی و از لای دندونهای به هم فشردم گفتم:

-اینجا دیگه کجاس که منو آوردی الناز؟... تو گفتی یه جشن تولده... اینجا که بیشتر شبیه یه شوی لباسه تا جشن تولد!!!

-ای بابا... چرا سخت میگیری همه چیز رو ساغر؟... به ما چه که کی چیکار میکنه؟... دو ساعت میگیریم میخندیدم و خلاص... این که دیگه جوش آوردن نداره... بیخیالی طی کن رفیق!

-میدونی اگه مامانم بفهمه من چه جایی اومدم چی میشه؟
پوزخندی زد و گفت:

-چقدر تو مامانی هستی... از کجا میخواد بفهمه...

-اما من...

دستم رو گرفت و همونطور که به بیرون میکشوند گفت:

-دیگه اما و اگر نداره... بریم خوش باشیم دختر

از پله ها بالا رفتیم....تنها نوری که از طبقه بالا میومد نور چراغهای لیزری و رنگی بود...دود توی تمام فضا پچیده بود...صدای بلند آهنگ تندی که پخش میشد گوش آدم رو کر میکرد...از دیدن دخترپسرای که توی ب*غ*ل هم وول میخوردن حالم داشت به هم میخورد...اینجا بیشتر شبیه یه کاباره بود...چطور میتونستن تن و بدن خودشون رو اینطوری به حراج بذارن؟؟؟

میز طولانی و بزرگی گوشه سالن پر از بطری های ش*ر*ا*ب بود...یه عده پشت میزها نشسته بودن و یا مشغول کشیدن سیگار بودن یا توی ب*غ*ل هم مشغول عشق بازی...خدایا یعنی جوونهای جامعه ما باید اینجوری خواسته های خودشون رو برطرف میکردن؟این دیگه چه وضعش بود؟

فرید به سمتون اومد...الناز دستمو رها کرد و با لبخند دلفریبی به فرید خیره شد...فرید که با دیدن لبخند الناز فکر کنم آب از لب و لوجه ش آویزون شده بود سرعت قدمهاش رو بیشتر کرد و به سمتش اومد...دستش رو توی دست گرفت و همراه با نگاه حریصانه ای که به تن لخت الناز مینداخت گفت:

-اووووه...لیدی تو خیلی زیبا هستی!

نیش الناز از این تعریف تا بناگوش باز شد...این جنس مذکر هم خوب میدونست خانومها روی چی حساس هستن و باید چی بگن تا اونارو رام خودشون کنن...زیبایی!!!...من موندم کجای این لباس نیم متری و این آرایش غلیظ آدم رو زیبا نشون میده؟این میشه حکایت همون کلمه ای که خودم گاهی اوقات در مقابل تعریفهای دیگران میگم "منم که عرعر" الناز با صدایی نازکی که نمیدونم از کجا درآورده بود گفت:

-مرسی عزیزم... نمیخواهی ما رو راهنمایی کنی بشینیم؟
فرید با اخمی که به نظر من ظاهرش رو غیر قابل تحملتر از قبل میکرد رو به
الناز گفت:

-عزیزم تا وقتی با فریدت هستی حق نشستن نداری!
تو دلم گفتم "اووووووغ... فریدت؟" خداییش الناز کور بود که این موجود
چندش آور و لوس رو نمی دید؟ به چی این پسر دل خوش کرده بود رو
نمیدونم... یه ذره جذبه و مردونگی توی وجودش نبود... یه لحظه چهره عماد
با اون نگاه گیرا و قشنگش جلوی چشمم اومد... حتی توی فکر مم قابل مقایسه
نبودن... عمادی که نمازهاش حتی قضا هم نمیشد... خودش رو سرگرم کار
کرده بود تا روی پای خودش بایسته کجا و این آدمای رنگارنگ که به اسم
خوش گذرونی هر کاری میکنند کجا... دیگه حالم داشت از خودم به هم
میخورد... دلم میخواست برگردم به عقب و زمانیکه الناز پیشنهاد این مهمونی
رو بهم داده بود قبول نمیکردم... از اینکه به مادرم دروغ گفته و از اعتمادش
سوء استفاده کرده بودم از خودم بدم اومد...

رو به الناز که محو جمال نداشته فرید شده بود گفتم:

-الی من میرم بشینم... تو برو با فریدت خوش باش!
پوزخندی هم پشت بند حرفم بهش زدم و به سمت اولین صندلی خالی رفتم و
نشستم... آهنگ رقص عوض شده بود و جای خودش رو به یه ترانه خارجی که
من تا حالا نشنیده بودم داده بود... حاضر بودم شرط ببندم نصف این آدمایی
که اینجا هستن نمیدونستن ترجمه این ترانه چی میشه... فقط به آهنگ تندش
دلخوش بودن... آقا اصلا شاید کلی فحش میداد... کلافه از این جشنی که

داشت فقط به رقصیدن میگذشت به جمعیت در حال رقص خیره شدم... دستای فرید پشت کمر الناز میلغزید و من به جای اون چند شم شده بود... هیچ وقت فکر نمیکردم الناز همچین شخصیتی داشته باشه... یعنی رفتارش توی کلاسها خلاف اینی بود که حالا داشتیم ازش میدیدم... کار منم اشتباه بود... حضورم توی این مهمونی کمتر از خطای الناز نبود...

از سنگینی نگاه کسی به کنارم نگاه کردم... پسر جوونی کنارم نشسته بود و با لبخندی بهم چشم دوخته بود... رنگ آبی چشمش و صورت بور و سفیدش منو یاد غربی ها مینداخت... ابروها شو مدل هشتی برداشته بود و کنار بینیش یه نگین نقره ای بود... این پسر بود یا دختر؟؟؟ دستش رو پشت صندلیم گذاشت و گفت:

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

اخمی کردم و گفتم:

-با هیچکس...

لبخندی زد و گفت:

-عزیزم... اخماتو باز کن خوشکل خانوم... چرا نشستی؟... حیف خانومی مثل

تو نیست که یه گوشه بشینه؟

با همون لحن قبلی گفتم:

-توقع داری چی کار کنم؟ پاشم مثل بقیه خودم رو بچسبونم به این و اون!

خنده بلندش میون آهنگ حل شد... دستم رو گرفت و گفت:

-تو خیلی باحالی دختر!

با عصبانیت دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

-بار آخرت باشه همچین کاری میکنی

متعجب از واکنشم گفتم:

-اووووه... تو خیلی به خودت سخت میگیری!

-پس بهتره بلند شی و دست از سرم برداری

دوباره خودش رو بهم نزدیک کرد:

-خانومی کم عشوہ بیا... تو آگه اهلش نبودی که اینجا نبودی!

راست میگفت... منی که هرگز اهل چنین مهمونی هایی نبودم اصلا کار

درستی نکردم که توی این خونه پا گذاشتم... دوباره با ابروهایی گره خورده

گفتم:

-کارای من به تو ارتباطی نداره!

-اجازه هست سمت رو پپرسم؟

-نه...

-اوکی... اما من اسمم سهیله... فکر کنم اسم تو هم خاتون باشه... میدونی

چرا؟؟؟

بدون اینکه چیزی بگم منتظر ادامه حرفش شدم:

-آخه با این پیوندی که برنداشته منو یاد خاتونای زمان قدیم میندازی... واقعا

هنوزم هستن دخترایی که این چیزا واسشون مهمه؟!!

و بعدش دوباره خندید... به خنده چندش آور... نمیدونم کی بهش گفته بود

بخندی خوشگل میشی؟ بدون اینکه نظرش برام مهم باشه گفتم:

-وقتی تو ابرو بر میداری...نگین میکاری...صورتتو بند میندازی...منم دست

به صورتتو نمیزنم تا جامعه احساس کمبود مرد نکنه!!!

بهش برخورد...از عصبانیت قرمز شد...دستش رو مشت کرد و گفت:

-خیلی خودت رو تحویل میگیری...همچین تحفه ای هم نیستی!

-فکر نمیکنم برات کارت دعوت فرستاده باشم...میتوونی بری!

از روی صندلی بلند شد، انگشت اشاره رو به سمت گرفت و با لحن

تهدیدآمیزی گفت:

-به هم میرسیم خانوم کوچولو!!!

با رفتنش نفس راحتی کشیدم...ساعت ۸ بود اما الناز هنوز دست از خوش

گذرونی برنداشته بود...تقریباً همه مشغول عیش و نوش بودن اما من به تنهایی

نشسته بودم و حتی لب به چیزی نزده بودم...هر چیزی که تعارف میکردن

ناخالصی داشت...دیگه تحمل موندن نداشتم...اینجا بهم خوش که

نمیگذشت هیچی...بدتر احساس بیحوصلگی میکردم...بلند شدم و به سمت

الناز که حالا به همراه فرید پشت میز نشسته بودن و داشتن ش*ر*ا*ب

میخوردن رفتم...از ظاهرش مشخص بود که م*س*ت*م*س*ت* شده...بهش

گفتم که میخوام به خونه برگردم...معلوم بود حرفم رو متوجه نشده...بی اعتنا

از کنارش گذشتم و به سمت همون اتاقی که لباسم رو آویزون کرده بودم

رفتم...ماتوم رو به تن کردم و خواستم برگردم که در اتاق بسته شد...با دیدن

همون پسر چشم آبی که اسمش رو فراموش کرده بودم ترس برم

داشت....چشمش حالت ترسناکی داشتن...قرمز بودن...مشخص بود تا

خرخره خورده... نمیدونستم چیکار کنم؟... تلوتلوخوران جلو او مد... دستم رو گرفت و گفت:

- کجا خانوم؟... گفتم که به هم... میرسیم!

خواستم دستم رو بیرون بکشم که مانع شد و منو به سمت خودش کشوند... توی ب*غ*ش افتادم... نفس های داغش حالم رو به هم میزد... از ترس به خودم میلرزیدم... داد زدم و گفتم:

- کمک... الناز

اما صدام توی اون شلوغی به گوش هیچ کس نمیرسید... دستش رو روی شکمم به حرکت درآورد و با لحن چندش آوری گفت:

- اینه-----ه!!! داد بزن... جیغ بکش.... من از دخترایی که اهل جیغ زدن باشن بیشتر خوشم میاد... میدونی چرا؟...

کنار گوشم صدای ه*و*س آلودش رو رها کرد:

- چون بیشتر به آدم لذت میدن!!!

مو به تنم سیخ شد... چه بلایی داشت سرم میومد؟... تقلا کردم تا بلکه بتونم از دستش فرار کنم اما اون منو محکمتر به خودش چسبوند... نفس نفس میزدم... اشک توی چشمام حلقه بسته بود... خدایا کمک کن... خدایا آبروم رو بخر... نذار جلوی پدر و مادرم یه عمر خجالت زده بشم... خدایا قول میدم بنده خوبی بشم برات... نامردم اگه بذارم نمازم یه لحظه قضا بشه... خدایا غلط کردم... تو که خوبی منو ببخش...

با نوازه های حریر صافه ای که روی بدنم میکشید خودم رو عقب کشیدم... منو به سمت خودش برگردوند و ماتنوم رو پاره کرد... قبل از اینکه بتونم کاری بکنم

هلم داد... روی زمین افتادم... اونم خودش روم انداخت... از سنگینی بدنش
داشتم نفس کم می آوردم... موهاش رو توی دستم گرفتم و فشار دادم و داد
زدم:

-ولم کن ع*و*ض*ی... چی از جونم میخوای؟

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

-ولت میکنم... منتهی قبلش باید حالتو بگیرم!!!

به گریه افتاده بودم:

-تورو خدا ولم کن... بذار برم...

اما اون روی صورتم خیمه زد و دکمه های کتم رو یکی یکی باز کرد... تمام تنم
داغ شده بود... اگه اتفاقی برام میفتاد خودم رو نابود میکردم... زورم بهش
نمیر سید... نمیتونستم مانع کارش بشم... با دیدن بدن لختم چ شماش برق
زد... خودش رو بهم نزدیکتر کرد و لبهاش رو روی گردنم گذاشت... مثل بید
میلرزیدم... هر چقدر به عقب هلش میدادم فایده نداشت... با گاز محکمی که
از گردنم گرفت جیغم دراومد:

-آای... بلند شو آشغال... ولم کن ع*و*ض*ی

همینطور جیغ میزد و اون به ب*و*سه هاش شدت بیشتری
میداد... میب*و*سید و میگفت "داد بزن... داد بزن... خوشم میاد درد بکشی"
صورتم از گریه خیس شده بود... کار خودم رو تموم شده میدونستم... دستای
داغش رو از بدنم گذروند و به لباس زیرم رسوند... خدایا نذار... خدایا...

از ترس و ناامیدی چشمام رو بستم... عماد جلوی چشمام ظاهر شد... لحظه ای که دیدمش داشت توی هال بعد از نمازش دعای "آیت الکرسی" رو میخواند... دعایی که میگفت "همیشه به آدم کمک میکنه تا هیچوقت احساس تنهایی نکنه" دعایی که باهاش آروم میشدم... همه ش رو حفظ نبودم اما اولش رو میدونستم... زیر لب با صدای خش داری گفتم:

"الله لا اله الا هو الحی القيوم"

بند لباسم رو باز کرد:

"لا... لا... لا تأخذه سنة ولا نوم"

دستش به سمت زیپ دامنم رفت... صدام رو بالا بردم:

"له ما فی السماوات و ما فی الارض"

زیپ دامنم رو که باز کرد داد زدم:

-خدایا... خداییت کجا رفته؟ خدایا کمکم کن...

احساس سبکی میکردم... انگار که جسم سنگینی که تحملش رو ندا شتم از روم برداشته شده بود... چشمام رو باز کردم... پسر دیگه ای اون رو بلند کرده بود و داشت بهش سیلی میزد... از روی زمین بلند شدم... به سمتم برگشت و گفت:

-برو... از اینجا برو...

لباسم رو از روی زمین برداشتم... ماتوم رو که دیگه هیچ شباهتی به قبلش ندا شت به تن کردم تا بلکه لخت بودنم رو پپوشونه... به سرعت به سمت در رفتم... یه لحظه ایستادم و به همون پسری که کمک کرده بود گفتم:

-خیلی مردی...

پسر چشم آبی رو که از م*س*تی جونی نداشت روی زمین انداخت و گفت:
-دعایی که خووندی نجات داد... از خدا ممنون باش... برو... از همون اول که
دیدمت میدونستم اهل این کارا نیستی... برو

از در خارج شدم و با قدمهایی تند خودم رو به خیابون رسوندم... قلبم بی وقفه
به سینه میکوبید... باورم نمیشد که از دست اون آدم خلاص شده بودم... اون
پسر از نظر من یه فرشته بود... فرشته ای خدا برای نجاتم فرستاده بود... هوا
کمی سرد بود... خیابونا خلوت بودن... ظاهرمان مناسب بود... نگاهم که به
خودم افتاد گریه م شدت گرفت... حالا باید چیکار میکردم؟... چطوری با این
لباسهای پاره پوره به خونه میرفتم... جواب مادرم رو چی میدادم؟... آگه دایی
منو با این سر و شکل ببینه؟... گوشیم رو از توی کیفم درآوردم... همینطور بین
شماره ها میگشتم تا بلکه بتونم از کسی کمک بخوام... روی شماره عماد
مکث کردم... شماره ای که خودم چند روز پیش از گوشی دایی برداشته
بودم... شماره کسی که یادش و دعایی که همیشه میخواند باعث شد آبروم نره
و عفتم لکه دار نشه... با دستایی لرزون شمارش رو گرفتم... نمیدونم چرا؟ اما
تنها کسی که حس میکردم میتونه تو این شرایط به دادم برسه اون
بود... حس اینکه همیشه حامی من بوده بهم انگیزه بیشتری داد تا دو باره
شمارش رو بگیرم... میدونستم الان بیمار ستانه... خدا خدا میکردم که گوشی
رو بلند کنه... وقتی که دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم صدای
گرمش مثل نوری بود که به قلبم تابیده شد:

-بله؟

-الو...الو

-بفرمایید... شما؟

-م...م... من ساغرم!

صداش نگران شد:

-ساغر؟... اتفاقی افتاده؟... چی شده؟

خودم رو دوباره با ماتنوم پوشوندم:

-بی... بیبا... تو... تو رو... خدا... بیبا...

با صدای بلندی که توش رگه هایی از ترس رو هم حس میکردم گفت:

-درست حرف بزن... بگو چی شده؟... کجا بیام؟

-به... به کسی... چی... چیزی نگو... فقط بیبا

بعد گوشه‌ی رو قطع کردم... دیگه نمیتونستم حرف بزنم... صدام در نمی

اومد... عماد چند بار بهم زنگ زد اما من جواب ندادم... فقط تونستم به هر

زحمتی که بود آدرس رو براش ارسال کنم... خودم رو زیر درختی که کمی

اونطرف از این خونه بود پنهون کردم... میت رسیدم این بار طعمه ه*و*س کس

دیگه ای بشم... اشکام آروم آروم پایین میریخت... دعا میکردم که عماد زودتر

بیاد... روی زمین نشستم... بیبا... من منتظرتم... خواهش میکنم بیبا

سرم رو روی پاهام گذاشتم... لرزش بدنم شدید شده بود... لرزشی که نه از

سرما بلکه از سر ترس بود... وقتی به چند دقیقه قبل فکر میکردم همه وجودم

گر میگرفت...

با کشیده شدن ترمز ماشینی سرم رو بالا آوردم... صدایی که اون لحظه شنیدم

برام خوشترین آهنگ زندگیم بود رو شنیدم:

- ساغر... منم... کجایی؟

بلند شدم و آرام و سر به زیر به سمتش رفتم... قدرت نداشتم توی چشمش نگاه کنم... صدای قدمهاش رو شنیدم که هر لحظه بهم نزدیکتر میشد... با بهتی که از توی صداسش مشخص بود گفت:

- چی شده؟!

سرم رو بیشتر پایین گرفتم:

- ک... کجا بودی؟

مانتوم از روی شونه هام داشت می افتاد... محکمتر گرفتمش... عماد دستش رو به سمت یقه م برد... نمیدونم چی رو دید که داد زد:

- بهت میگم کدوم گوری بودی ساغر؟؟؟

سرم رو بالا آوردم و با چشمایی اشکی به صورت عصبانی و پر از خشمش نگاه کردم... عجیب بود که همین خشمش وجودم رو آرام کرد... دوباره سرم داد زد:

- چرا حرف نمیزنی دختر؟ کجا بودی؟... این... این چه وضعیه؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟

دماغم رو بالا کشیدم و بریده بریده گفتم:

- م... منو... بیر عماد... منو... از اینجا... ببر

دستش بالا اومد... از فکر اینکه میخواد بهم سیلی بزنه چشمم رو بستم اما چند لحظه بعد گرمای دستش رو روی گونه م حس کردم... داغ بودم و دستای

عماد آتیشم زد... چشمام رو باز کردم... نگاه نگرانش همه دردم رو از یادم برد... گونم رو آرام نوازش کرد و گفت:

-چیکار کردی با خودت؟

حس دل‌پذیری توی رگهام جریان پیدا کرد... حس خواستن و خواسته شدن... برام مهم نبود که توی خیابونیم... برام مهم نبود که عماد چقدر به این مسائل پایبند... قلبم بهش احتیاج داشت... جلورفتم و سرم رو روی سینه پهنش گذاشتم... جا خورد... اینو از لرزش ناگهانش فهمیدم... چشمام رو بستم و آرام گفتم:

-دارم میمیرم عماد... منو از اینجا ببر... خواهش میکنم

عماد من رو از آغوشش جدا کرد و در حالیکه به تندی نفس میزد گفت:

-برو... برو تو ماشین

در رو برام باز کرد و خودش هم پشت فرمان نشست... نگاه نمیکرد... به سرعت میروند... برام مهم نبود که داریم کجا میریم... فقط میخواستم از اینجا دور بشم... میخواستم مطمئن بشم که دیگه دست کسی بهم نمیرسه... از تهران خارج شده بودیم... عماد ماشین رو متوقف کرد... تا چشم کار میکرد زمین خالی بود و بس... شاید آگه هر کس دیگه ای بود میترسید اما من نه... ته دلم اونقدر به عماد اطمینان داشتم که تا هر جا که منو میبرد برام مهم نبود...

از ماشین پیاده شد... از پشت شیشه نگاهش کردم... کلافه بود... مدام به صورتش دست میکشید... پشت گردنش رو ماساژ میداد... میدونستم از اینکه نمیدونه چه بلایی سرم اومده داره خودخوری میکنه... چرا ازم نمپرسه؟ چرا سرم داد نمیزنه؟ آخه چرا سکوت کرده؟؟؟

در رو باز کردم و کنارش رفتم... هنوز هم نگاهم نمی‌کرد... آه بلندی کشیدم و گفتم:

-من اونی نیستم که فکر میکنی عماد... به خدا راست میگم... من... من امیدونستم اون... اونجا چه خبره... وقتی... وقتی خواستم برگردم... یکی... یکی بهم حمله کرد!

با این حرفم صورتش سریع به طرفم چرخید... چشمای ملتهبش رو بهم دوخت و گفت:

-تو... تو... خو... خوبی؟

منظورش رو فهمیدم... خجالت زده سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-آره... وقتی که تو اوج نامیدی بودم یکی به دادم رسید... به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه...

اشکام بازم راهشون رو پیدا کردن:

-میترسیدم به دایی زنگ بزنم... اگه... اگه چیزی می فهمید... به خدا من تقصیری نداشتم!

دستای مشت شده ش رو دیدم و بعد صدای عصبانی و بلندش رو شنیدم:

-چطور توونستی از اعتماد پدر و مادرت سوءاستفاده کنی هاااا؟ هیچ میدونی اگه بلایی سرت میومد چی میشد؟... چرا هنوز بزرگ نشدی؟... چرا نمیتونی بفهمی چی برات خوبه چی بد؟... تو که نمیخواستی بمونی اصلا چرا رفتی اونجا؟؟؟ هاااا؟ چرااا؟؟؟

نگاه خیسم رو بهش دوختم و گفتم:

-من... من فکر کردم یه تولد معمولیه... نمیدونستم اون... به... به... به بهونه تولد... من به دعوت الناز رفته بودم... به خدا من تا حالا پام اینجور جاها باز نشده... باور کن...

با چشمایی قرمز و عصبانی گفت:

-خیلی بچه ای ساغر... خیلی...!

حرفی نداشتم که بزنم... حق با اون بود... من بچگی کرده بودم و با این حماقتم نزدیک بود زندگیم از دستم بره... عماد یه لحظه بهم نگاه کرد و بعد به سمت ماشین رفت... میدونستم دیگه اعتمادش رو نسبت به خودم از دست دادم... اصلا نمیخواستم توی ذهنش من رو همچین دختری تصور کنه... با بوقی که برام زد به سمتش رفتم و دوباره توی ماشین نشستم... سکوت عماد برام قابل تحمل نبود... کاش سرم داد میزد اما با این نگاههاش تحقیرم نمیکرد... جرأت حرف زدن نداشتم... جلوی یه مغازه نگه داشتم... خودش از ماشین پیاده و وارد مغازه شد... چند دقیقه بعد با یه کیسه برگشت... دوباره توی ماشین نشستم... کیسه رو به سمتم گرفت و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-میبرمت یه جای خلوت تا لباسات رو عوض کنی...

بعد ماشین رو به حرکت درآورد... دهنم برای تشکر از این همه لطف و مهربونیش باز نمیشد... چقدر خوب بود که فکر همه چیز رو میکرد... توی یه کوچه تاریک و خلوت پیچید... از ماشین پیاده شد و خودش رو ازم دور کرد... کیسه لباسها رو باز کردم... مانتوی سورمه ای رنگ و روسری آبی با گلهای سورمه ای توش بود... آروم لباسهامو عوض کردم... آگه با اون لباسهای

قبلی به خونه میرفتم مادرم از دیدنم سکتہ میکرد...لباسهای پاره رو توی نایلون گذاشتم و دستی برای عماد تکون دادم...جلو اومد و دوباره سوار ماشین شد...حتی به سمتم برگشت تا ببینه چیزی که خریده اندازه بوده یا نه... ساعت نه و نیم بود...خوشبختانه هنوز کسی از خونه بهم زنگ نزده بود...زیرچشمی نگاهی به عماد انداختم...یه دستش رو به لبه پنجره پایین کشیده ماشین تکیه داده بود و با دستش دیگه ماشین رو هدایت میکرد...سرم رو به شیشه تکیه دادم تا بتوونم نیمرخ جذابش رو تماشا کنم...چقدر امشب ازش ممنون بودم...متوجه نگاهم شد و یه لحظه به سمتم برگشت و نگام کرد...بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم:

-ازت ممنونم

نفس عمیقی کشید و دوباره به جلو خیره شد:

-میشه...میشه به...به کسی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-اونقدر احمق نیستم که وقتی به من زنگ زدی نفهمم نمیخواهی کسی جریان امشب رو بفهمه...تو به من پناه آوردی...منم کمکت کردم...دیگه خودت میدونی و وجدانت...

دلم گرفت...توقع این رفتار رو ازش نداشتم...چرا درکم نمیکرد؟...من که گفتم نمیخواستم اونجا بمونم...من که همه چی رو برایش توضیح داده بودم...چرا اینقدر عصبانی بود؟...گوشیم که به صدا دراومد نگاه ازش

گرفتم...الناز بود...اولش نمیخواستم جواب بدم اما بعد با این فکر که باید میفهمید چه جایی منو تنها گذاشت دکمه سبز رو فشردم:

-الو؟

-الو ساغر...کجایی؟

-کجام؟...تو فکر میکنی کجام؟...اصلا خودت کجا بودی وقتی که رفتی و منو با اون آدمای پست و احمق تر از خودت تنها گذاشتی؟؟؟

متعجب گفت:

-چی میگی تو؟...منظورت چیه؟

بغض کرده گفتم:

-منظورم رو نمیفهمی چون نبودی... چون وقتی که بهت گفتم میخوام از اون خونه خراب شده برم داشتی با اون دوست پسر آشغال خوش میگذروندی...وقتی که یکی از اون آدمای ع*و*ض*ی میخواست باارزش ترین چیز زندگیم رو ازم بگیره داد زدم و التماس کردم که کسی به دادم برسه اما همتون م*س*ت شده از اون شب به اصطلاح قشنگتون صدای منو نشنیدین...من توی بدترین شرایط گیر کرده بودم...تو کجا بودی؟کجا بودی که به داد دوستت برسی ها؟؟؟

اشکایی رو دونه دونه میریخت از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

-تو دوستی نیستی که من بتو نم توی سختیهایم ازش کمک بخوام...لیاقت تو آغوش آدمایی از جنس فریده...تو هم یکی مثل بقیه اون دخترا که تن خودشون رو به دیگران نشون میدن تا بلکه...

حرفم رو قطع کرد و با نگرانی گفت:

- ساغر... ساغر غلط کردم... به خدا حواسم نبود... ساغر جون الی... جون الی بگو خوبی؟ ساغر خواهش میکنم حرف بزن... بدون توجه به حضور عماد صدام رو بالاتر بردم: -دیگه نمیخوام بینمت الناز... امشب غرورم رو از دست دادم... اعتبارم رو... همون خدایی که تو داری قسمش میدی... آگه نبود... آگه به دادم نمیرسید حالا من هم نبودم... -ساغر...

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد انداختم... دستام رو جلوی صورتم گرفتم و دوباره به گریه افتادم... دلم داشت میترکید... هنوز هم کلی بغض نشکسته توی گلویم بود... تازه داشتم به این حقیقت پی میبردم که آگه امشب اتفاقی برام میفتاد همه آبرو و شخصیتیم لگدمال میشد... خدایا ازت ممنونم... ممنونم که همیشه هستی...

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم... جلوی خونه بودیم... عماد خودش از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد... چراغهای خونه هنوز روشن بودن... از ماشین پیاده و وارد حیاط شدم... خودم رو به حوض آب رسوندم و چندبار به صورتم آب زدم... میدونستم صورتم قرمز شده... نمیخواستم با دیدنم چیزی بفهمن... بدون توجه به عماد به سمت ساختمون رفتم... در رو باز کردم و وارد شدم... فقط مادرم توی حال بود... با دیدنم گفت:

-سلام عزیزم... خوش گذشت؟

بغضم رو به زحمت فرو بردم و گفتم:

-جای شما خالی... خوب بود

-پس الناز کجاس؟ مگه قرار نبود بیاد؟

-نه... یعنی گفت خونه خودشون راحتتره... منم اصرار نکردم

نگاه کنجکاوانه ای بهم انداخت و گفت:

-این مانتو رو تازه خریدی؟

هول شدم... به تته پته افتاده بودم:

-!... چیزه یعنی... آره... الناز گفت بازار خرید داره... منم... منم این رو همونجا

خریدم... یعنی... چشمم گرفت... خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-آره... قشنگه... مبارکت باشه خانوم دکتر

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. یه لحظه ایستادم... مادر منتظر بهم

چشم دوخت... خم شدم و خودم رو توی ب*غ*ش انداختم و گفتم:

-خیلی دوست دارم مامان... خیلی!

مادرم متعجب از رفتارم گفت:

-چیزی شده ساغر؟

نگاهی به چشمای مهربونش انداختم و گفتم:

-نه... چیزی نشده... فقط میخواستم بدونی که چقدر برام عزیزی!

صورتم رو ب*و*سید و گفتم:

-منم دوست دارم عزیزم

بلند شدم با گفتن "شب بخیر" به اتاقم رفتم... جلوی آینه ایستادم و به خودم

چشم دوختم... بودنم رو مدیون لطف خدا میدونستم... لباسهام رو

در آوردم... نگاهم به گردنم افتاد... کیبود شده بود... حالا دلیل داد زدنای عماد رو فهمیده بودم... اونم همین کیبودها رو دیده بود... امشب شخوصیتم جلوش خرد شده بود... حالا با چه رویی توی صورتش نگاه بندازم؟... احساس گرما میکردم... خودم رو توی وان حمام انداختم و شیر آب سرد رو باز کردم... تمام بدنم رو دست میکشیدم... احساس نجاست میکردم... هر بار که یاد ب* و* سه های ش*ه* و*ت آمیزش میفتم با شدت بیشتری بدنم رو پاک میکردم... کاش میشد امشب رو فراموش کرد... کاش وقتی که از خواب بیدار میشدم هیچی یادم نمی اومد...

روی تخت افتادم و گوشیم رو به دست گرفتم... ساعت ۱۱ بود... خونه در سکوت کامل بود... نگاهم رو به سقف دوختم... فکرم پر کشید به سمت عماد... یعنی حالا داشت چیکار میکرد؟... اونم به امشب و این اتفاق فکر میکرد یا خوابیده بود؟...

به پهلو چرخیدم... دوباره یاد نگرانیهایم افتادم... یاد امشب که به دادم رسیده بود تا بتوونم حداقل مقابل پدر و مادرم سر بلند کنم... کاش میتوونستم بهش زنگ بزنم و بابت بودنش ازش تشکر کنم... اما نگاه سنگین امشبش بهم این اجازه رو نمیداد... میدونستم ازم دلگیر شده... من خودم رو پیشش خراب کرده بودم... دلم میخواست بخوابم تا بلکه از فکر کردن به این شب پر از استرس راحت بشم اما خواب به چشمم نمیومد... کلافه از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... همه جا تاریک بود... تنها با نوری که از چراغ توی حیاط ساطع میشد میتوونستم جایی رو ببینم... جلو رفتم و خودم رو پنجره هال

رسوندم... پرده رو کشیدم و به حیاط خیره شدم... سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمام رو بستم... تصویر امشب از ذهنم حالاحالاها پاک نمیشد... با شنیدن صدای آب چشمام رو باز کردم... عماد بود که سرش رو توی آب فرو برده بود... یعنی اونم نخواهید؟ چرا سرش رو توی آب برده؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ دلم طاقت نداشت... چشمام رو ریز کردم... سرش رو بیرون آورد و به صورتش دست کشید... دستاش رو به لبه حوض تکیه داد و به آسمون خیره شد... نفس های تندش رو از همین فاصله هم حس میکردم... نفس هایی که از سر کلافگی میکشید... بلند شد و با قدمهایی سست به سمت ساختمون برگشت... یه لحظه به جایی من بودم نگاه کرد... اما قبل از اینکه من رو ببینه خودم رو از جلوی پنجره کنار کشیدم... نمیدونم چرا... اما نمیخواستم بفهمه که اون رو دیدم... قلبم به تپش افتاد... من چم شده بود؟... چرا با دیدنش حالم اینقدر بد شده بود؟... دستی روی قلبم کشیدم و به سمت اتاقم رفتم... خودم رو دو باره روی تخت انداختم... فکر عماد لحظه ای دست از سرم برنمیداشت... گوشیم رو به دست گرفتم و توی آهنگام دنبال یه آهنگ گشتم... آهنگی که میتونست آرومم کنه... صداش رو کم کردم و چشمام رو بستم... صداش که توی گوشم پیچید قلبم همزمان باهاش تکرار میکرد:

"چرا حس میکنم هستی کنارم"

چرا این رفتن باور ندارم

چرا گم میکنم روز و شبامو

چرا حس میکنم داری هوامو

چرا هستی میون خواب و رویام

چرا پر میشی تو هرم نفسهام

دارم نفس نفس

نبودنت رو کم میارم

میخواهی بری تو رو

به این ترانه میسپارم

ولی نو...و...

نرو بمون...و...

نرو که جز تو چاره ای

به جز خودت ندارم

نرو بمون نرو بمون

نرو بمون کنارم"

چشمام دوباره پر از اشک شد...اشکایی به خاطر حس حمایت عماد ریخته

میشدن:

"آخه ترانه هام همش

بهونتو میگیرن

اگه بری همه کهنه میشن

بی تو میمیرن

اگه بری چشامو

پشت جاده میذارم

اگه بری خود بارون میشم

برات میبارم...

دارم نفس نفس

نبودنت رو کم میارم

میخواهی بری تو رو

به این ترانه میسپارم

ولی نرو...

نرو بمون...

نرو که جز تو چاره ای

به جز خودت ندارم

نرو خیال نکن

بدون تو دووم میارم..."

من به بودنت نیاز دارم عماد... میخوام که باشی... میخوام که همیشه حمایت

کنی... خواهش میکنم محبتت رو ازم دریغ نکن...

نمیدونم چند بار این آهنگ رو گوش دادم تا چشمم از سنگینی روی هم افتاد.

xxx

صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدم... گو شیم رو نگاهی انداختم... کلی

تماس بی پاسخ از الناز داشتم... نمیخواستم جوابش رو بدم... آگه به خاطر

اصرار و بی توجهی های اون نبود هرگز اون اتفاق برای من نمی افتاد... از روی

تخت بلند شدم و بعد از یه دوش کوتاه از اتاق بیرون رفتم... مادرم توی

آشپزخونه بود... به سمتش رفتم و گفتم:

-صبح بخیر مامان

لبخندی زد و گفت:

-ظهر بخیر گلم...

روی صندلی نشستم و گفتم:

-ببخشید... دیشب تا دیروقت بیدار بودم... ناهار چی داریم؟

-ناهار خودمون سبزی پلوه ولی واسه عماد سوپ گذاشتم!

با شنیدن اسم عماد سر جام سیخ شدم:

-عماد؟... مگه... مگه چش شده؟

-صبح که سهراب میخواست به شرکت بره گفت حال عماد خوب

نیست... انگار سرما خورده... ازم خواست واسش سوپ درست کنم

دل من نگران و بیقرار شد... حتما به خاطر دیشب بوده:

-حالا... حالا حالش چطوره؟

-بهتره... خودش که ماشالله دکتره میدونه چی واسش خوبه

سو... سوپش کی آماده میشه؟-

-تقریبا آمادس... چطور؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-تا من لباس میپوشم شمام آمادش کنید

-نمیخواه مامان... خودم میبرم

-نه نه... خودم میبرم... بالاخره درست نیست که حالی ازش نپرسم

بعد به سمت اتاقم رفتم و مانتو و شالی رو که خودش دیشب برام خریده بود به

تن کردم... دوباره از اتاق بیرون زدم و سینی آماده رو به دست گرفتم... از پله ها

بالا رفتم و در رو باز کردم... صدای سرفه هاش از توی اتاق میومد... تا حالا به اتاقش نرفته بودم... سینی رو توی یه دستم گرفتم و با دست دیگه م به در زدم... صدای گرفته ش رو شنیدم که گفت:

-بفرمایید

در رو آروم باز کردم... روی تخت دراز کشیده و پتو رو تا زیر گردنش بالا آورده بود... قلبم به شدت میزد... حال خودم رو نمیفهمیدم... دستام میلرزید... جلوتر رفتم... چشمای بی رمقش رو به روم باز کرد... سینی رو روی عسلی گذاشتم و گفتم:

-سلام

سری تکون داد و دوباره به سرفه افتاد...

-خوبی؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

-از خاله بابت سوپ تشکر کنید... زحمت شد

چقدر محترمانه داشت از اتاقش بیرونم میکرد... تکونی توی جام خوردم و گفتم:

-نه نه... زحمتی نبود... اگه... اگه کاری دارید به... به من بگید... خودم وا ستون انجام میدم

تکونی توی جاش خورد و گفت:

-میشه برید؟... میخوام استراحت کنم!

از لحن سردش دلم شکست... ظاهرا هنوز هم ازم دلخور بود... سری تکون دادم و از اتاقش خارج میشدم که با دیدن قاب روی دیوار لحظه ای

ایستادم... عماد در کنار یه دختر جوون روی نیمکت نشسته بودن... عماد دستش رو روی شونه اون دختر گذاشته بود... دستام بی اختیار مشت شد... یعنی اون دختر کی بود؟... نکنه کسی توی زندگیش باشه؟... با خودم گفتم "خب باشه... به تو چه ساغر" من... من... تو چی؟... نکنه واسه مسائل شخصیش هم باید از تو اجازه بگیره؟... تو از نظر اون فقط یه بچه ای.. اینو خودش دیشب بهت گفت... الان هم به خاطر همون بچه بودند دیگه حتی حاضر نیست باهات همکلام بشه...

به سرعت از خونه بیرون زدم... دیگه نمیتونستم اونجا بمونم... بی اعتنایی عماد از یه طرف... دیدن اون عکس هم از طرف دیگه حالم رو بد کرده بود... خدایا داره چه بلایی سرم میاد؟ چرا همش توی فکرشم؟... عمادم یه پسری مثل بقیه... مگه نه اینکه من هیچوقت جنس مذکر برام مهم نبودن پس چرا حالا اینقدر تحمل سر سنگینی عماد برام سخت بود؟... چرا نمیتونستم اون رو در کنار کس دیگه ای ببینم؟... این چه حسی بود که نسبت بهش پیدا کرده بودم؟...

دو سه روزی از اون ماجرا گذشت... رفتار عماد هنوز هم همونطور بود... زیاد به خونه ما نمی اومد... داشتم دیوونه میشدم... از اینکه حتی جواب سلامم رو با سر میداد کفری شده بودم... اونقدر که وقتی نتایج مرحله اول کنکور اومد تمام دانشگاههای پزشکی ایران به جز تهران رو زدم... نمیخواستم دیگه اونجا رو تحمل کنم... از رفتاراش لجم گرفته بود... دلم براش تنگ شده بود... برای

نگاههاش... صداس... حتی برای بختیاری صحبت کردناش وقتی که منو "دُرر" تهرونی "خطاب میکرد..."

با زدن نتایج دوم کنکور و فهمیدن اینکه رشته پزشکی توی دانشگاه اهواز قبول شدم یه حالی بهم دست داد... چرا درست میبایست همون شهری قبول میشدم که عماد زندگی میکرد... دلم میخواست این خبر رو بهش بدم اما نبودش... یعنی دو سه روزی بود که به اهواز رفته بود... هنوز خانوادم از این موضوع خبر نداشتم؛ به همین خاطر وقتی که همشون توی هال نشسته بودن تصمیم گرفتم که خبر قبول شدنم رو بهشون بگم... از اتاق بیرون رفتم و کنار مادر نشستم... دایی با دیدنم گفت:

-خانوم دکتر بتحویل بابا

لبخندی زد و گفتم:

-شما وقت ملاقات بگیر... یه فکری واست میکنم

مادرم خندید و صورتم رو ب* و* سید... دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-قربون تو دختر بشم من... راستی هنوز نتیجه ها رو نزدن؟

-چرا... دیروز زدن

متعجب گفت:

-دیروز؟... پس چرا به ما چیزی نگفتی؟

تکونی به خودم دادم و گفتم:

-راستش... راستش من... من تهران قبول نشدم!!!!

پدرم تکیه شو از مبل برداشت و روی جاش نیم خیز شد:

-تهران قبول نشدی؟... چرا؟... تو که رتبه ت خیلی خوب بود

-خب... خب شد دیگه.... نمیدونم

این بار دایی گفت:

-پس چه شهری دراومدی؟

-اهواز!!!

صدای داد مادر بلند شد:

-اهواز؟... چرا اینقدر دور؟... آخه چرا اهواز؟

-مامان جانم این چیزا که دست من نیست... تازه دانشگاه اهواز که خیلی هم معتبره!

-من چیکار به اعتبارش دارم؟... راهش دوره مامان

-برای من مهم نیست... من دیگه نمیتونم پشت کنکور بمونم

پدرم فنجون چای رو از روی میز برداشت و گفت:

-میفرستم آزاد!!!

-چی؟... آخه چرا؟

مادر- برای اینکه من اصلا راضی نیستم بری شهر دور

-اما مامان... اهواز که دور نیست

-نیست؟ انگار جغرافی نمیدونی؟... من اصلا دلم طاقت نمیاره تورو تنها

بفرستم اونجا

توقع همین برخورد رو ازشون داشتم... میدونستم به دانشگاهی جز تهران

راضی نیستن... با التماس گفتم:

-مامان...جون ساغر اذیت نکن...خودت میدونی من توی این به سال چقدر

سختی کشیدم...خواهش میکنم

-اصلا حرفش من زن...من نمیتونم

-دایی تو یه چیزی بگو

دایی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من چی بگم دایی...خودت که میدونی پدر و مادرت طاقت دوریتو ندارن

-ای بابا...همش میگین دوری...آخه مگه من بچه م؟

مادرم گفت:

-نیستی؟...تو چطور میخوای خودت تنها از پس کارات بریای؟

-خب...خب بالاخره که باید یاد بگیرم

-نه...حرف من همینه

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-اما منم به غیر از اهواز جای دیگه ای نمیرم...یعنی اگه اجازه ندید...دیگه قید

دانشگاه رفتن رو میزنم!

بعد به سمت اتاقم رفتم...اگه واقعا اجازه ندن چی؟اونوقت تکلیفم چی

میشد؟...مقصر خودم بودم...اگه از سر لجبازی با عماد همچین کاری

نمیکردم حالا به التماس نمی افتادم...خدا بگم چیکارت نکنه عماد...بین با

این قهر کردنت چیکار کردی؟اگه مرغشون به پا داشته باشه؟

مهلت زیادی از ثبت نام نمونده بود...پدرم زیاد مخالف نبود اما مادر همچنان

جوابش "نه" بود...کلافه بودم...عماد هم از جریان باخبر شده بود اما حتی به

تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت...یعنی هنوز بهم محل نمیداشت...

توی حیاط نشسته بودم که در باز شد... عماد بود... چند روزی بود که درست و حسابی ندیده بودمش... با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت... از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-سلام آقا عماد

اما اون همونطور که ماشینش رو قفل میکرد سری تکون داد و از کنارم گذشت... بازم بی اعتنایی... بازم بی محلی... قاطی کرده بودم... این موضوع باید همین امشب تموم میشد... هیچ چیز تا الان اینقدر عصبانیم نکرده بود. قبل از اینکه زیاد ازم دور بشه صداش کردم:

-آقا عماد صبر کن

ایستاد اما به سمتم برنگشت... جلورفتم و مقابلش ایستادم... تو چشماش خیره شدم و با عصبانیت و صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

-چرا چیزی نمیگی؟... چرا با سکوت تحقیرم میکنی؟... چرا با نگاههات عذابم میدی؟...

اشک توی چشمام حلقه زد:

-آره... من بچگی کردم... از اعتمادشون سوءاستفاده کردم... قبول دارم اما... اما این رفتار تو هم حالم رو بدتر میکنه... چرا با دیدنم راهتو کج میکنی؟... مگه من چیکار کردم؟

نگاه عماد روی اشکایی که از چشمام میریخت ثابت شد:

-میخوام برم... بهم اجازه نمیدن... میگن راهش دوره... تو با هاشون حرف بزن... تو ازشون بخواه که بذارن از اینجا برم... بگو این بچه میخواد از اینجا

دور بشه... میخواد بره بلکه این دوری بزرگش کنه... خواهش میکنم عماد... حرف تو رو قبول میکنن... تو رو خدا باهاشون حرف بزنی... من دیگه طاقت ندارم... دیگه نمیتونم تو این شهر بمونم...

عماد نگاه دو باره ای بهم انداخت و بعد بدون گفتن حرفی از کنارم گذشت... دلم داشت می ترکید... یعنی همه این بی توجهی ها فقط به خاطر یه اشتباه بود؟... کاش میدونست که من فقط به خاطر همین رفتاراش بود که دیگه نمیخواستم تهران بمونم...

با شنیدن صدای در از روی میبل بلند شدم... دایی بود... پشت سرش هم عماد وارد شد... بازم تپش قلبم از دیدنش نامنظم شد... جلورفتم و گفتم:

-سلام

دایی خنده ای کرد و گفت:

-سلام دکتر بعد از این!

عماد هم لبخندی از این حرف زد و گفت:

-به قشر ما توهین نکن لطفا سهراب جان!

بعد رو به من گفت:

-سلام خانوم دکتر

لبخند پهنی روی لبم جا خوش کرد... باورم نمیشد که عماد بالاخره دست از قهر برداشته... دستام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

-سلام... خیلی خوش اومدید... بفرمایید

هردوشون به سمت هال رفتن... مادرم که برای آماده کردن وسایل پذیرایی به آشپزخونه رفت منم برای کمکش رفتم... البته بیشتر برای این بود که خودم رو

کنترل کنم... احساس میکردم صورتم قرمز شده... اینو از داغی بدنم فهمیدم... حضور عماد دوباره وجودم رو گرما بخشیده بود... سینی رو از مادر گرفتم و به سمتشون رفتم... بعد از تعارف سینی کنار مادر نشستم... عماد نگاهی بهم انداخت و بعد رو به پدر گفت:

-آقای حمیدی... من میدونم که حق دخالت توی زندگی شما رو ندارم
اما... یعنی شنیدم که مخالف رفتن ساغر خانوم به اهواز هستید... درسته؟
پدر پا روی پا انداخت و گفت:

-حقیقتش بیشتر ستاره مخالفه...

عماد این بار رو به مادر گفت:

-چرا خاله؟... دلیلتون فقط دوری و تنهاییشونه؟

مادر دستم رو گرفت و گفت:

-میدونی پسرم... من تا حالا از ساغر دور نبودم... نمیتونم بذارم بره جایی که
ازم دور باشه

-اما آخرش که چی؟... حالا دانشگاه نه... فردا روز که... که ازدواج کردن

چی؟... بازم میخواین کنار خودتون باشه؟

از حرفی که زد خجالت زده سرم رو پایین انداختم... ازدواج؟... مادرم دستم
رو فشرده و گفت:

-اون موقع دیگه فرق داره... بالاخره شوهرشم هست... خیالم راحت که تنها
نیست

-خب اهواز من تنها نیست... کلی دانشجو هستن که مثل ساغر خانوم از شهرای اطراف میان... قرار نیست که هر کس فقط توی شهر خودش زندگی کنه... این یه شانسه برایشون که زندگی بیرون از محیط خانواده رو تجربه کنن... رو پای خود شون بایستن... بعد شم خانواده من که اهواز زندگی میکنن... آگه یه وقت مشکلی برایشون پیش بیاد میتونید روی کمکشون حساب کنید
-اما من...

این بار خودم به حرف اوادم:

-مامان تو رو خدا اجازه بده... دو روز که بمونم عادت میکنم... تازشم من که نمیخواهم همش اونجا بمونم... روزای تعطیل میام خونه... اجازه بده... خواهش میکنم... جون ساغر!

درخشش اشک رو توی چشمش دیدم... میدونستم براش سخته... برای من سخت بود... خودم رو توی ب*غ*لش انداختم و گفتم:

-قربونت بشم عششششقم... فدایتم به خدا

مادرم با صورت گریونش ب*و*سیدم و گفت:

-خودم باید باهات پیام تا از جات مطمئن شم

-اونم چشم عسیسم!!!

دایی از روی مبل بلند شد و گفت:

-ای ول... پس دیگه جدی جدی خانوم دکتر شدی رفت... حالا شیرینی میچسبه

بعد خودش به سمت آشپزخونه رفت... دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم... نگاهم به سمت عماد کشیده شد... لبخندی که به لب داشت روح رو

به تنم برگردوند... چقدر خوب بود که هستش... از اینکه به خواسته م اهمیت داده بود و با مادرم صحبت کرده بود دلم میخواست ب* و *سه بارونش کنم... دیگه به این باور رسیده بودم که وجودش برام مهم و عزیزه... اونقدر که حالا که باهام آشتی کرده بود تصور دوریش برام سخت بود... اما از این فکر که به این بهونه میتونستم با خانوادش آشنا بشم و حداقل دختر توی عکس رو بشناسم تحملش آسون میشد...

شب تا دیروقت بیدار بودیم... با مزه پرونیهای دایی... با گریه های گاه و بیگاه مادر... با نگاههای افتخارآمیز پدر و با لبخندهای امیدبخش عماد...

شب موقعی که سر روی بالش گذاشتم گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم... من هنوز ازش تشکر نکرده بودم:

"بازم سلام... بابت امشب یه دنیا ممنون"

چند دقیقه بعد جواب داد:

"سلام... کاری نکردم... امیدوارم موفق باشی"

"ممنونم... شب بخیر"

"شب شمام بخیر باشه دختر تهرونی"

لبخندی زدم و رفتم توی پوشه ترانه ها... میدونستم امشب تا صبح خوابم نمیره... حرفای دلم رو با گوش دادن به ترانه به عماد زدم:

"چه بی اندازه میخوامت"

چقدر زود عاشقم کردی

تو از تو خلوت شهام

یه دنیا بغضو کم کردی
چه بی اندازه درگیره
نگاه آسمونیتم
چه تو خواب و چه بیداری
به دنبال نشونیتم
یه دنیا از تو ممنونم
برای این همه شادی
چه سرشارم از عطر تو
تو به من زندگی دادی
چه بی اندازه خوشحالم
جهان مال منه امشب
کسی خوشبختی ما رو
به هم نمیزنه امشب
چه بی اندازه آرومم
چشات از عشق لبریزه
بین امشب برای ما
چقدر خاطره انگیزه
واسه این عشق رویایی
یه دنیا از تو ممنونم
تو هم حس منو داری
تو چشمت اینو میخوونم

چه بی اندازه میخوامت
 چقدر زود عاشقم کردی
 تو از تو خلوت شبهام
 یه دنیا بغضو کم کردی
 چه بی اندازه درگیره
 نگاه آسمونیتم
 چه تو خواب و چه بیداری
 به دنبال نشونیتم
 یه دنیا از تو ممنونم
 برای این همه شادی
 چه سرشارم از عطر تو
 تو به من زندگی دادی
 چه بی اندازه خوشحالم
 جهان مال منه امشب
 کسی خوشبختی ما رو
 به هم نمیزنه امشب
 چه بی اندازه میخوامت
 چه بی اندازه میخوامت"

احساس میکردم چشمای عماد دارن نگام میکنن... سرم رو توی بالش فرو
 بردم و از حسی که توی دلم بود لبهام به خنده باز شد... من بی اندازه میخوامت

عماد... بی اندازه... زودتر از اونی که فکر شو میکردم منو عاشق خودت کردی
بچه کارون!!!

xxx

دیدون دوباره اهواز این بار شور دیگه ای برام داشت... از فکر اینکه عماد هم
توی این هوا نفس میکشه قلبم گرم شد... وقتی که میخواستیم به فرودگاه بریم
آدرس خونشون رو بهمون داد و البته گفت که پدرش باهامون تماس میگیره تا
این چند روزی که قرار بود کارای ثبت نام رو انجام بدیم به اونجا بریم... نرفته
دلیم براش تنگ شده بود... کاش اونم اینجا در کنارم بود... روز اول فقط
توونستیم کارای مربوط به دانشگاه رو انجام بدیم و فرداش قرار بود برای
کارهای خوابگاه دوباره بریم... پدر میخواست به هتل بریم اما همون موقع پدر
عماد به گوشیش زنگ زد و بعد از کلی تعارف قرار شده به خونه اونا بریم... بی
اندازه چشم انتظار رفتن به خونشون بودم... پدرم آدرس رو به اولین تاکسی که
جلوی پامون ایستاد داد تا ما رو به اونجا بیره... منطقه ای که اسمش "کیانپارس
"بود... از جلوی دانشگاه که گذشتم با خودم گفتم "بالاخره به آرزوم
رسیدم... منتظر من باش" مدت زیادی توی راه بودیم... یعنی خونه عماد تا
دانشگاه مسافت زیادی داشت... باز خوبیش به این بود که خوابگاه من نزدیک
دانشگاه بود و دیگه نیازی نبود این همه مسیر رو هر روز طی کنم...

تاکسی جلوی یه خونه ویلایی بزرگ توقف کرد... در بزرگ نرده ای شکلی که
تمام فضای داخل حیاط رو به نمایش میداشت... حیاطی پر از گل و درخت
که دو طرف سنگفرشهای توی حیاط رو پیده بودن... مسافت حیاط تا
ساختمون به حدی بود که نمیتونستم نمای بیرونی ساختمون رو به درستی

مشاهده کنم... مشخص بود و وضع مالی خوب که نه... تویی دارن... از ماشین پیاده شدیم و به سمت در رفتیم... پدر آیفون رو به صدا درآورد... چند لحظه بعد صدای ظریف دخترونه ای از پشت گوشی به گوشم رسید:

-بله؟

پدر خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-سلام... منزل آقای موحد؟

-بله... شما؟

-من حمیدی هستم... مجید حمیدی

-اوووه... بله آقای حمیدی... بفرمایید

صدای تیک نشون از باز شدن در میداد... دسته چمدونم رو به دست گرفتم و پشت سر پدر و مادرم وارد شدم... نمیتونستم از بوی خوش گلپای توی باغ بگذرم... سرسبزی و طراوت هر کدومشون بوی زندگی میداد... دلم نمیخواست این راه به پایان برسه... قدم های آهسته ای که برمیداشتم منو از خانوادم دور کرده بود... متوجه دو خانوم و یک مرد جلوی در ورودی شدم... سرعتم رو بیشتر کردم تا بهشون برسیم... با دیدن همون دختری که توی عکس بود قلبم بنای تپیدن گذاشت... خدایا نکنه این دختر نقش مهمی توی زندگی و قلب عماد داشته باشه؟ دسته چمدونم رو محکمتر فشردم... انگار که میخواستم به کمک اون تعادل خودم رو حفظ کنم... وقتی مقابلشون ایستادم گفتم:

-سلام

اولین نفر مرد مسنی به حرف او مد که چهره ای کاملاً پرغرور و م*س*س*تبد داشت... اخم خاصی توی چهرش بود... از شباهت بی اندازش به عماد فهمیدم که پدرشه... البته عماد من خیلی دوست داشتنی بود... از حرف خودم خندم گرفت... چقدر زود شد "عماد من"

-سلام دختر جان... از دیدارت خوشحالم!

حتی صداشم محکم بود... دیگه به عماد حق میدادم که میگفت توی خونشون همه چیز با قانون پیش میره... من که یه بار دارم می بینمش کلی ازش حساب بردم.... بابا جذبه!

خانومی که کنارش بود چهره دلنشینی داشت... صورتی گرد با پوستی سفید که چشمای سبز رنگش رو بیشتر جلو میداد... آرایش ملایمی کرده و کت و دامن ساده و شیکیش تنش بود:

-سلام عزیزم... خیلی خوش اومدی

-ممنونم خانوم

این بار نگاهم به دختر جوونی کشیده شد که هنوز برام هویتش مشخص نبود... دختری که چهره ش کپی مادر عماد بود... همون صورت... همون رنگ چشم... منتهی در ابعاد باریکتر... اندام بلند و کشیده ای داشت... اونم مثل مادرش لباس مجلسی پوشیده بود که البته با وجود همچین پدری بیشتر از این ازشون انتظار نمیرفت... دختر جوون دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخندی که بی شباهت به لبخند عماد نبود گفت:

-سلام... من عاطفه هستم... خیلی خوشحالم که میبینمت

صداش... خودشه... همون دختری که عماد من رو "عماد جان" خطاب کرد... حتی نمیتونستم یه لبخند اجباری روی لب بیارم... آروم دستم رو بالا آوردم... دستش رو فشردم و گفتم:

- ممنون... منم همینطور

پدر عماد گفت:

- بفرمایید تو... دم در بنده... بفرمایید

با ورومون به داخل خونه چشمم گرد شد... مطمئنا من توی خونه ای به این بزرگی گم میشدم... تمام خونه پارکت شده بود... کنار در ورودی نیم ست قهوه ای رنگی گذاشته شده بود... چند متر اونطرف تر یه دست مبل سلطنتی طلایی رنگی بود برقشون چشم آدم رو کور میکرد... سمت مقابلش میز ناهارخوری بزرگی قرار داشت... تمام دیوارهای خونه با تابلوهای دوران هخامنشی پر شده بود... گلدونهایی بزرگ و طلایی پر از گل‌های طبیعی توی فضا پیچیده بود... سقف خونه تماما آینه بود و البته با لوسترهای بزرگ و پر نور... پله هایی که به به طبقه بالا منتهی میشد از فاصله دوری دیده میشد که من اگه دو بار این مسیر رو میرفتم کلی وزن کم میکردم... ته سالن هم آشینز خونه بزرگی بود که از همون فاصله هم وسایلش برق میزدن... یه لحظه با خودم گفتم "چرا عماد با این همه امکانات و وضع مالی عالی خودش رو درگیر اجاره نشینی و خوابگاه کرده؟! صلا چطور توونست همچین جای رو بذاره و بره؟" من که کلی عاشق چیدمان منظم و قشنگش شده بودم... به همراه مادر به سمت همون مبلا سلطنتی رفتیم و نشستم... نمیدونم نو بودن یا زیادی تمیز... چند لحظه بعد

مادر عماد با سینی وارد شد... خداییش چطور به تنهایی از پس نظافت این قصر برمیاد؟! لیوان شربتی رو که توی سینی بود برداشتم... تو این هوای گرم اهواز خیلی میچسبید... با صدای پدر عماد به خودم اوادم که رو به پدر میگفت:

-توی ثبتنام که مشکلی براتون پیش نیومد؟

پدر با لبخندی جواب داد:

-نه... خداروشکر... فقط کارای خوابگاه مونده

-ان شاء الله اونم درست میشه... آقای دکتر ما چطور بود؟

از شنیدن اسم عماد لبخندی رو لب همشون نشست... معلوم بود خیلی دوسش دارن... کیه که عماد رو دوست نداشته باشه؟؟؟ اما از لبخندی عاطفه که هنوز نمیدونستم چه نسبتی با عماد داره دلم یه جوری شد... خب بگو کی هستی تکلیف منو روشن کن... با دیدن حلقه توی دستش دلم زیر و رو شد... یعنی ممکن بود؟؟؟ نه... پس چرا عماد توی دستش حلقه نیست؟ ای خدا... فکرم اشتباه باشه...!!!

بزرگتر مشغول صحبت با هم بودن که عاطفه ازم خواست همراهش به اتاقش برم... نگاهی به مادر انداختم و با دیدن لبخندش بلند شدم... از پله های مارپیچی خونه بالا رفتم و به طبقه دوم که بی شباهت به طبقه پایین نبود رسیدیم... هال بزرگی که توش میل ال ماندی چیده شده بود و مقابله هم تلویزیون بزرگی که بهتره بگم سینمای خانگی قرار داشت... پنج در هم وجود داشت که عاطفه دستم رو گرفت و به سمت اتاق اول کشوند:

-اینجا اتاق بابا و مامانه... اتاق کناریش هم اتاق منه که بهت نشون میدم

بعد به سمت دو اتاق روبرویی رفت:

-این دو اتاق هم مخصوص مهمونامون هستن...هر چند من دلم نمیخواد تو

امشب رو پیش من باشی تا توی این اتاق

در جواب حرفش لبخندی زد و گفتم:

-نمیخوام مزاحم خلوتت بشم

با اخمی تصنعی گفت:

-مزاحم چیه؟...من خودم ازت میخوام خانوم

محبتهاش منو یاد عماد انداخت...عمادخان با اینکه دلم نمیخواد تو سهم

کسی باشی اما آگه عاطفه زنت باشه زوج بینظیر و مهربونی هستین...دستش

رو فشردم و گفتم:

-مرسی عاطفه جان...تو خیلی مهربونی

-عزیزم...عماد همیشه از شماها برام میگه...هر وقت میاد اینجا ورد زبونش

خانواده شما

-ایشونم به ما لطف دارن

لبخندی زد و گفت:

-لطف نیست عزیزم...حقیقته...من خیلی مشتاق دیدن شما بودم...حالا

بریم اتاق عماد رو نشونت بدم...حالا که نیستش میتونیم یواشکی واردش

بشیم

خندیدم و گفتم:

-چرا یواشکی؟

-آخه عماد خوشش نمیداد کسی توی اتاقش سرک بکشه...البته این قانون فقط واسه وقتاییه که خودش اینجا نیست!

-اما تو که هر کسی نیستی

-آره ولی خب دیگه...

بعد نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت:

-چه یهو دلم براش تنگ شد...

به زحمت لبخند روی لبم رو حفظ کردم...دیگه مطمئن شدم که عماد رو باید فراموش کنم...منم دلتنگش بودم...منم به حضورش نیاز داشتم اما مگه با وجود عاطفه میشد؟...از طرز حرف زدنش معلوم بود که چقدر خاطرش رو میخواود...

با کشیده شدن دستم توسط عاطفه به سمت اتاق آخر رفتیم که ته سالن بود...در رو باز کرد و پشت سرش داخل شدم...اتاق عماد اتاق بزرگی شاید به اندازه تمام نشین من خونه ما بود...تمام دیوارها رو رنگ آبی پوشونده بود...پنجره بزرگش رو پرده ای آبی رنگ با حریر سفید تزیین کرده بود...تخت بزرگ دو نفره ای وسط اتاق قرار داشت...میز کامپیوترش و کمد بزرگی هم کنار دیوار نصب بود...روی دیوار اتاق فقط دو قاب عکس وجود داشت...یکی عکس خانوادگیشون یکی هم عکس خودش کنار عاطفه...همون عکسی که توی اتاقش توی تهران هم بود...چقدر به عاطفه علاقه داشت...حسرت توی چشمام رو به هیچ عنوان نمیتونستم پاک کنم...کاش یه ذره از این علاقه هم سهم من میشد...با صدای عاطفه به خودم اومدم که میگفت:

-چطوره؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-خیلی قشنگ و مرتبه...مثل همیشه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مثل همیشه؟؟؟

-خب...خب منظورم اتاقشون توی تهرانه...اونجا هم همیشه مرتبه

-آهان...آره بابا...عماد یه خودکار از روی میزش نباید جا به جا بشه...

-یعنی اینقدر سختگیره؟

-نه عزیزم سختگیر نیست...زیادی منظمه...خب بریم دیگه...بریم ببینیم

عذرا خانوم مامان گلم امشب چی پخته واسمون!

بعد خودش زودتر از من از اتاق خارج شد...دو باره نگاهی به اتاق عماد

انداختم...نفس عمیقی کشیدم...احساس کردم عطر حضورش توی تنم

پیچید...یه لحظه بغض کردم...بغض علاقه کوتاه مدت که به این زودی باید

به خاطره ها میسپردمش...نگاهم رو به عکس قاب شده روی دیوار

دوختم...در جواب لبخند قشنگی که به لب داشت بغض کرده گفتم:

-شاید خودت مال من نباشی...اما یادت تنهام نمیداره عماد

بعد از اتاق خارج شدم...نگاهم اونقدر گرفته و غمگین بود که مادر فهمید و

آروم ازم پرسید:

-چی شده؟

اما من در جواب سری تکون دادم و آروم تر اون گفتم:

- چیزی نیست... خوبم!

موقع شام هیچی از غذا نمی فهمیدم... حتی تنوع بیش از اندازه میز چیده شده هم بهم اشتها و میلی برای خوردن نمیداد... فکرم حسابی درگیر بود... وقتی به عاطفه نگاه میکردم حالم بدتر میشد... انگار که حلقه توی دستش داشت با برق بیشتری توی چشمم میزد و خودش رو بهم نشون میداد... حلقه ای که میگفت "تو نمیتونی با کسی باشی که قلبش برای کس دیگه ای می تپه"

اتاق عاطفه هم درست همون چیدمان اتاق عماد رو داشت فقط به جای رنگ آبی از رنگ سبز ملایمی استفاده شده بود... چیزی که برام جای سوال داشت این بود که چرا اینا اتاق خوابشون از هم جداس؟ یعنی وقتایی که عماد نیست اینجا میخوابه؟ چرا توی هیچکدوم از اتاقها عکسی از ازدواجشون نیست؟... روی تخت دو نفره عاطفه دراز کشیدم... خودشم او مد و روی تخت نشست... گوشیش رو به دست گرفت وگفت:

-یه زنگ بزنم آقا عماد ببینم در چه حاله!

باز هم از شنیدن اسم عماد گر گرفتم... خدایا چیکار کنم که دیگه بهش فکر نکنم؟ تو که میدونستی صاحب داره چرا مهرش رو به دلم انداختی؟:

-الو... سلااام

صدای خوشحال عماد که از پشت گوشی شنیده شد بی اختیار لبخندی روی لبم نشوند:

-سلام عزیزم... چه عجب!

پتو توی دستم فشرده شد:

-لوس نشو... جنابعالی سرت شلوغه دکتر جان!

- ببخشید...حق شماست...امیرخانت چطوره؟
- حرف عماد و گونه های سرخ شده عاطفه باعث شد گوشام تیز بشن:
- امیرم خوبه...سلام میرسونه
- راستی عاطی...خانواده آقای حمیدی او مدن؟
- عاطفه اول به من چشمکی زد و بعد به عماد گفت:
- آره...نزد یک ظهر او مدن...خانواده خوبی هستن ولی میدونی ساغر دخترشون...
- خب؟!!
- لبخندی بهم زد و ادامه داد:
- راستش به نظر من خیلی خودشو میگیره!
- ساغر؟؟؟نه بابا...اون اصلا همچین دختری نیست!
- چرا هست...
- شاید نگاه اول اینطوری باشه ولی بعد میفهمی که برعکس خیلی هم خودمونه...یعنی من که تو این مدت اینطوری شناختمش از تعریفش دلم غرق شادی شد:
- یه وقت طوری رفتار نکنی که به دل بگیره ها...اونا به گردن من خیلی حق دارن!
- چشششم...اونقدر تحویلش گرفتم که الان توی اتاقم پیشمه!
- عماد چند لحظه سکوت کرد بعد گفت:
- توی اتاق؟ یعنی تو جلوی خودش...

عاطفه بلند خندید و گفت:

-آره...خواستم سرکارت بذارم...ساغر خیلی دختر خونگرمیه...یعنی به دل

من که خیلی نشست!

-ها دیه...مته خومونه!(آره دیگه...مته خودمونه)

از بخته یاری حرف زدنش بغض کردم...عماد...عماد تو چه کردی من؟ با

قلبم...با غصه هام چه کنم؟:

-عاطفه جان من باید برم عزیزم...کاری نداری؟

-نه...مراقب خودت باش

-تو هم همینطور...هوای مهمونای ما رو هم داشته باش...به هم اتاقیت هم

سلام برسون...خداحافظ

با قطع تلفن از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-میتونم یه سوال بپرسم؟

-حتما عزیزم...بپرس

-میگم چرا...چرا اتاق تو و...آقاعمداد...جداست؟

متعجب از این سوالم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باید غیر از این باشه؟

-مگه...مگه تو...

اگه امشب مطمئن نمیشدم دق میکردم:

-مگه تو همسرش نیستی؟!:

چند لحظه خیره نگام کرد بعد صدای خنده بلندش تمام اتاق رو برداشت... از کارش تعجب کردم... کجای سوال من خنده داشت؟ بالاخره دست از خندیدن برداشت و گفت:

-تو... تو فکر کردی من زن عمادم؟

-پس... پس... چی؟

مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

-دیوونه عماد داداشمه!

بعد از حلاجی کردن حرفش خوشحال از اینکه کسی یا حداقل عاطفه توی زندگیش نیست بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که از چشمای عاطفه دور نمود و مشکوک نگام کرد... هول شدم... برای فرار از نگاهش سعی کردم کارم رو توجیه کنم:

-... من... چیزه... من فکر کردم... یعنی... ایشون هیچوقت راجب شما حرفی به ما نزدن!

-مهم نیست... نمیدونستم عماد چیزی راجبم نگفته... ما خواهر و برادریم... من یه سال از عماد کوچیکترم...

دستشو بالا آورد، به حلقه توی دستش اشاره کرد و ادامه داد:

-تازه من خودم آقا دارم!

خندیدم و گفتم:

-همون آقا امیر؟

لبخندی زد و گفت:

-آره... تازه عقد کردیم... پسر خالمه

-تبریک میگم... امیدوارم خوشبخت بشین

-مرسی... نمیدونی که چیکار کردیم تا عماد راضی شد... همش میگفت تو

هنوز بچه ای، باید درستو تموم کنی... بابا هم با اینکه راضی بود ولی حرفای

عماد داشت روش اثر میذاشت... خلاصه من و امیر با کلی التماس خواهش

آقا و راضی کردیم... شده حکایت اینی که میگن شاه میبخشه وزیر

نمیبخشه... بابا راضی داداشه ناراضی!

-یعنی اینقدر با ازدواج مخالفه؟

-نه... فقط میگفت هنوز واسه تو زوده که بخوای خودتو درگیر زندگی مشترک

کنی!

با خودم گفتم "اگه از نظر عماد ازدواج واسه عاطفه زوده پس حتما من به

چشمش یه مهد کودکی هستم... خدایا عاشق نشدیم نشدیم حالام که افتادیم

تو دام، یه سختگیر شو تحویلمون دادی"

-ناراحت نمیشی یه چیزی بگم؟

-نه... بگو

-راستش من فکر میکردم بابات بیشتر مخالف باشه، یعنی ظاهرشون...

-بابا درسته که ظاهر خشنی داره ولی قلبش خیلی مهربونه... اون میگه راهتون

رو خودتون باید انتخاب کنید و برید... منم کمکتون میکنم... البته بابا امیر رو

بیشتر به این دلیل قبول کرد که علاوه بر فامیل بودن دوستی دیرینه ای هم با

شوهر خالم داره!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-در هر صورت... خوشبخت بشید

لبخندی زد و گفت:

-مرسی... بهتره دیگه بخوابی... چشمات باز نمیشه!

سرم رو وی بالش گذاشتم و با لبخندی گفتم:

-شوت بخیر!

چشمای گردشده ش رو بهم دوخت و گفت:

-جووون؟؟؟

-از آقای دکتر یاد گرفتم!

کنارم دراز کشید و با خنده گفت:

-امان از دست این عماد... شب بخیر عزیزم

بعد چ شما شوروی هم گذاشت... با وجود خستگی زیاد خواب به چ شما

نمیومد... تصویر عماد همش از جلوی چشمم رژه میرفت... بچه کارونی

جذابی که حتی فکر کردن بهش دلم رو زیر و رو میکرد...

xxx

کارای ثبتنام خوابگاه که تموم شد به همراه پدر و مادرم و البته عاطفه برای

خرید وسایل مورد نیازم به بازار رفتیم... مسئول خوابگاه گفته بود میتونم

وسایل رو توی اتاق بچینم تا وقتی که کلاسها شروع میشن و میخوام به اهواز

برگردم دروسری از این بابت نداشته باشم... مادرم هر چیزی که میدید برام

میخرید... به قول خودش نمیخواست تو این شهر غریب هیچ کم و کسری

داشته باشم... اتاقی که من قرار بود با پنج نفر دیگه شریک بشم طبقه دوم

بود... به اتاق ۱۲ متری که سه تخت دو طبقه توش قرار داشت... دو تا از تختهای پایین گرفته شده بودن، این یعنی اینکه دو تا از همکلاسیهام ازم زرنگتر بودن و زودتر به خوابگاه اومدن... همیشه دلم میخواست روی تخت طبقه بالا باشم به خاطر همین هم وسایلم رو که به کمک مادر و عاطفه بالا آورده بودم روی تخت جا دادم... دلم میخواست خیلی زود با هم اتاقیهام آشنا بشم... اما ظاهرا میبایست تا هفته بعد که شروع کلاسها سبر میکردم...

قرار بود فردا به تهران برگردیم و آخر هفته یعنی قبل از شروع کلاسها به اهواز بیام... شب بعد از شام عاطفه به امیر زنگ زد و ازش خواست تا ما رو برای گردش به بیرون بیره... خیلی دلم میخواست امیر رو بینم... یعنی تعریفای عاطفه من رو مشتاق دیدارش کرده بود... و البته گفته بود اگه امیر زود باهات احساس صمیمیت کرد تعجب نکن چون این یکی از اخلاقای اون بود و با همه خیلی زود ارتباط برقرار میکرد...

ماشین امیر توی حیاط پارک شده بود و چند دقیقه یک بار بوق میزد... فوری شالم رو به سر زدم و همراه عاطفه از اتاق خارج شدم... پدر و مادرها ترجیح داده بودن که شب خودشون رو توی خونه بگذرونن و فقط من و عاطفه قرار بود بیرون بریم... امیر با دیدنمون از ماشین پیاده شد... اولین چیزی که به چشمم اومد تیپ یکدست مشکیش بود که باعث شد یاد عماد بیفتم و لبخندی بزنم... پسری حدود سی ساله که صورتی کشیده و سفید داشت... چشمایی مشککی که به شیطنت خاصی توش موج میزد... ظاهرش هم زیبا و هم جذاب بود... اول نگاهش رو به عاطفه دوخت و با لبخند پهنی که روی لبهاش نشستته بود گفت:

-به به... بیبین کی او مده... سلام بانوی من...

عاطفه کنارش ایستاد و گفت:

-سلام عزیزم... خوبی؟

امیر خم شد، ب*و*سه آرومی به گونه ش زد و گفت:

-حالا دیگه خوبم بانو!

با دیدن اون صحنه خجالت زده سرم رو پایین انداختم... صدای خنده بلند امیر

رو شنیدم و بعد حرفی که به عاطفه زد:

-قربونت بشم دختر خاله... چرا آفتاب پرست شدی؟

ای خدا... این پسر چرا قراره امشب منو اینقدر یاد عماد بندازه... مگه کم از

دوریش ناراحت و دلتنگم!!!

عاطفه گفت:

-|||...امیر!!!

-جوووونم؟؟؟

-یکی طلبت آقا!

-چی؟ ب*و*سه؟... خب همین الان طلبتو تسویه کن!

داد عاطفه دراومد:

-امیییییر!

از حرکات امیر خندم گرفت... ظاهرا این آقا فعلا جز خانومش و به قول

خودش "بانو" کس دیگه ای رو نمی دید... سرم رو بلند کردم و به امیر که دستش

رو روی شونه عاطفه گذاشته بود و دوباره روی صورتش خم شده بود گفتم:

-سلام

امیر با شنیدن صدای من ایستاد...نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سلام...ساغر خانومی دیگه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله...از آشناییتون خوشبختم

-منم همینطور...شرمنده حواسم نبود ها

لبخندی زدم و گفتم:

-موردی نیست...

-آخه میدونی من هر وقت این بانو رو میبینم دیگه کلا از همه چی غافل میشم!

-بله...کاملا مشخصه!

خندید و رو به عاطفه گفت:

-بفرما خانوم...من که میگم همه میدونن کشته مردتم!

عاطفه با اخمی ساختگی رو به امیر گفت:

-بسه دیگه آقا...دیر شدا

امیر سلام نظامی بهش داد و گفت:

-اطاعت بانوی من

و بعد در جلوی ماشین رو براش باز کرد...خداییش امیر آدم خوش مشربی بود

و به عاطفه حق میدادم که هر وقت در بارش صحبت میکرد خنده از روی

لبه‌اش نمیرفت...

وقتی سوار ماشین شدیم امیر ماشین رو به حرکت درآورد...توی راه امیر

آهنگ "بانوی شرقی" رو گذاشته بود و همراه خواننده میخواندند...چند لحظه یک

بار هم به سمت عاطفه برمیگشت... این همه عشق رو تحسین میکردم... چقدر از نگاه‌های عاشقانه‌ش لذت می‌بردم و بیشتر از اون حسرت می‌خوردم... حسرت اینکه چرا من نمیتونستم مثل عاطفه از به عشق واقعی سهم داشته باشم...

وقتی به جایی که عاطفه گفت "ساحلی کیانپارس" اسمشه رسیدیم در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم... نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد... د.د. ستام رو توی جیب گذاشتم و کنار عاطفه به سمت چمنها رفتیم... امیر قبل از نشستمون زیراندازی رو که توی ماشینش بود آورد و پهن کرد... خوبه که خودش فکر همه چیز رو کرده بود... روبه روی عاطفه نشستیم... ایر هم چند دقیقه بعد با کیسه ای پر از خوراکی برگشت... بسته پفکی به سمت گرفت و گفت:

- امیدوارم پفک خوردن خلاف کار شما نباشه خانوم دکتر!

خندیدم و گفتم:

- نه... من خودم عاشق پفکم!

- خدا رو شکر... ما که وقتی عماد هستش باید یواشکی به خودمون برسیم... یه طوری می‌گه پفک خوب نیست که انگار ما بچه ایم... بابا خوبه خودشون می‌گن "زیر دو سال ممنوع" نه زیر سی سال!

عاطفه مشتت به بازوی امیر زد و گفت:

- پشت سر داداشم غیبت نکن...

- چشم خانوم... ما غلط زیادی کردیم!

بعد رو به من گفت:

- راستی... من هیچی از شما نمیدونم... البته جسارت نباشه ها... منظورم اینه که فقط میدونم اهواز قبول شدی

- نه... خواهش میکنم... من ساغرم... ساغر حمیدی... خواه*ر* راده دوست آقا عماد هستم... آشنایی من با عاطفه هم از طریق آقا عماد صورت گرفت... الانم به خاطر ثبتنام دانشگاه و خوابگاه موندم اهواز

- پس حالاحالاها پیش ما میمونی؟

- بله... ظاهرا که همینطوره!

- امیدوارم موفق باشی...

- ممنونم

- منم امیرم... پسر خاله این بانوی شرقی... و البته همسرشون... نمیدونم عاطفه گفته یا نه... ولی من توی ساز مان آب و برق کار میکنم... توی همون ساختمون سفید و بلندی که رو به روی دانشگاهتونه... دیدیش؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره... یه لحظه دیدمش...

عاطفه این بار گفت:

- اگه یه وقت توی خوابگاه یا دانشگاه مشکلی داشتی میتونی روی امیر حساب کنی... آخه خونه خاله هم همون نزدیکی هاست...

- مرسی عزیزم... من تا الانشم خیلی به شماها زحمت دادم

- ای بابا... باز تو تعارفی شدی!!

- ببخشید... راستی عاطفه جان... شما خودت هم درس میخونی؟

امیر گفت:

-مگه بهت نگفته؟

-نه... من نپرسیدم... ایشونم حرفی نزدن

امیر لبخندی زد و گفت:

-عجیبه... آخه اولین حرفی که دخترا به هم میزنن اینه که چند سالته؟ چیکاره

ای؟

خندیدم و گفتم:

-نه... من اینجوری نیستم!

عاطفه- راست میگی ها... خودمم اصلا حواسم نبود... من دانشجوی ادبیاتم

عزیزم... سال آخر رو میگذرونم

-همین اهواز؟

امیر پیش دستی کرد و گفت:

-پس چی؟ مگه من میدارم خانومم بره راه دور!

لبخندی زد و گفتم:

-شما چند ساله نامزدید مگه؟

-سال قبل نامزد... امسال عقد... ایشالله سال بعدم عروسی!

-ایشالله... پس چطوریه که سه سال پیش بهش اجازه ندادید راه دور

بره؟ اونموقع که هنوز خبری نبوده!

لبخندی زد و گفت:

-گفتم پارسال نامزد شدیم... اما نگفتم همون پارسالم عاشقش شدم که... این خانوم خانوما از خیلی وقت پیش دل ما رو برده! عاطفه نگاه عاشقانه ای به امیر انداخت و گفت:
-خودمم طاقت نداشتم راه دور برم و ازش جدا شم...

-امیدوارم خوشبخت بشید... و البته منم جزو مهمونای عروسیتون باشم!
-مرسی خانوم... حتما

امیر یکی از بسته های پفک رو باز کرد و همونطور که خودش یه دونه بر میداشت گفت:

-خوبه که بستنی نخردیم ها... و گرنه تا حالا آب شده بود... بخورید دیگه خانوما!

همونطور که داشتیم به قول امیر به خودمون میرسیدیم گفتم:

-میشه یه سوال بپرسم؟

-پپرس عزیزم

-میگم چرا... چرا آقا عماد... یعنی منظورم اینه که شما وضع مالیتون خداروشکر خیلی خوبه... اونطوری هم که من دیدم آقا عماد توی درساشون و البته کارشون خیلی موفقن پس چرا همین اهواز نموندن؟... یا چرا خودشون رو اسیر خوابگاه کردن؟

عاطفه لبخندی زد و گفت:

-عماد از بچگی م*س*تقل بار او مده... یعنی هیچوقت دلش نمیخواست دستش جلوی بابا دراز بشه... همیشه دلش میخواست دانشگاه تهران قبول بشه که شد... هر چه قدر بابا خواست و اسش خونه بخوره قبول نکرد و گفت میخوام

توی خوابگاه باشم... میگفت اونطوری راحتترم... خرج دانشگاهش رو خودش در می آورد... یعنی هر چی که تا الان داره از زحمات خودش به دست آورده... داداشم همه چی تمومه... و فقط یه زن کم داره که اونم فعلا زیر بار نمیره...

با شنیدن این حرف دلم یه جوری شد... زن؟؟؟ زن عماد؟ باز خداروشکر میگه فعلا رضایت نمیده...

-بله... حق با شما ست... اتفاقا کمکهای ایشون بود که من تونستم دانشگاه قبول بشم

-میدونی ساغر... ما توی خونمون یه سری قوانین داریم... یه سری قوانین کلی... مثلا بابا اجازه نمیده کسی توی اتاقش تلویزیون شخصی داشته باشه چون میگه همین چیزاس که خانواده رو کنار هم نگه میداره... با وجود بزرگی خونه مادرم خودش به تنهایی همه کارها رو میکنه و غذا میپزه... چون بابا معتقد د ستیخت زن خونه یه چیز دیگس و مهر و علاقه ای که توی پختن غذا هست مسلما توی غذای یه خدمتکار نیست... اما مسائل شخصی ما رو توش دخالتی نمیکنه... اجازه داد ما خودمون راهمون رو انتخاب کنیم... درس... تحصیل... زندگی و آیندمون... با وجود اینکه اونم یه جورایی مثل عماد معتقد بود ازدواج فعلا واسه من زوده اما وقتی فهمید که سکوت من به خاطر احترام به نظرشه و ته دلم به امیر علاقه دارم خیلی زود راضی به این وصلت شد... ولی گفت دیگه راضی کردن عماد با خودتون!

-چه جالب... میشه بگی چطور راضیش کردی؟؟؟

امیر این بار رشته کلام رو به دست گرفت:

- با گرفتن یه تعهد از بنده حقیر... که اگه اخم بیفته رو صورت خواهرم... گور

خودمو کندم!!!

متعجب گفتم:

- واقعا؟؟؟

سری تگون داد و گفت:

- جون خودم!!!

بعد خودش و عاطفه به خنده افتادن... اون شب در کنار عاطفه و امیر شبی قشنگ و به یاد موندنی رو گذروندم... شناختن شخصیت عماد... کسی که با وجود سن کمش روی پای خودش ایستاده بود... کسی که به من یکی ثابت شده بود چقدر میتونه یه حامی مهربون و ثابت قدم برای آدم باشه... اون شب رو برام لذت بخش تر کرده بود... احساس میکردم علاقه ای که به عماد پیدا کردم بیش از پیش شده و خوشحال بودم که عاشق کسی شدم که میتونم در لحظه لحظه زندگیم روی بودنش حساب کنم!

xxx

با چشم به هم زدنی یه هفته طی شده بود من این بار به تنهایی داشتم به سمت خوابگاه میرفتم... تنها وسیله ای که با خودم آورده بودم یه چمدون پر از لباس بود که همون رو هم مادرم برام آماده کرده بود... با یادآوری مادرم اشک تو چشمم نشست... چقدر از رفتنم گریه کرد... پدر هم میدونستم داره به سختی جلوی خودشو میگیره... خودم هم اشکام تندتند پایین میریخت... هیچوقت فکر نمیکردم دوری از پدر و مادرم تا این حد برام سخت باشه... دایی که

نمیتوانست برای بدرقه م به فرودگاه بیاد بهم زنگ زده بود... بغض توی صداش وقتی که بازم "لاغرو" صدام کرد دوباره اشکم رو درآورد... اما اونیه که منتظرش بودم خبری ازش نبود... حتی به تماسش هم راضی و دلخوش بودم اما انگار من برای اون اهمیتی نداشتم... تو اون یه هفته هم زیاد نتوانستم ببینمش... به قول دایی حسابی سرش شلوغ بود اونقدر که حتی خودش هم اون رو زیاد نمی دید... دلم بیش از اندازه براش تنگ شده بود... رفت و آمدش مشخص نبود و همینم باعث شده بود که نتوانم روز آخری که میخواستم به اهواز پیام ببینمش و باهاش خداحافظی کنم...

با صدای گوشیم اشکام رو پاک کردم و موبایلم رو از توی جیب بیرون کشیدم... شماره ناشناس بود... با تردید جواب دادم:

-بله؟

-سلام عزیزم

-سلام... شما؟

-به این زودی منو یادت رفت؟... عاطفه م بابا...

گوشی رو توی دستم جابجا کردم:

-ببخشید... خوبی؟

-مرسی... چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟

-آره خوبم چیزی نیست

-کجایی؟

-توی تاکسی... دارم میرم سمت خوابگاه

-نمیخواه... آدرس بده بیا خونه ما

-اونجا چرا؟

-چرا داره؟ دو روز میخوای بمونی تو خوابگاه که چی؟ کلاساتون که از شنبه

شروع میشه... بیا لااقل تا فردا پیش ما باش

-ممنونم... نمیخوام مزاحم بشم

-ای بابا... مزاحم چیه؟... آگه نیومدی دیگه نه من نه تو... امیرم اینجاست... زود

اومدی ها

بعد بدون اینکه به من اجازه حرفی بده گوشی رو قطع کرد... آدرس جدید رو به

راننده دادم و دو باره نگاهم رو به بیرون دوختم... فکرم به سمت عماد پر

کشید... یعنی الان کجاس؟ بیمارستانه یا خونه؟.. البته امروز صبح که به

فرودگاه میرفتم ما شینش توی حیاط نبود... احتمال دادم که شیفت صبح بوده

و الان میبایست سر کارش باشه... دیشبم که دایی خودش به تنهایی پایین

اومده بود گفت که عماد از خستگی زیاد سر شب خوابش برده... یعنی تقریبا

یک روز ندیده بودمش... حالام که من اهواز بودم و خدا میدونست کی میتونم

دوباره ببینمش تا قلبم بیشتر از این براش بیقراری نکنه!

از ماشین پیاده شدم و دکمه آیفون رو فشردم... چند لحظه بعد صدای امیر رو

شنیدم:

-به به ببین کی اومده... سلام خانوم دکتر

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام آقا امیر... در رو باز کنید لطفا

-بفرما تو...میدونم شما تهرونیها طاقت گرمای ما رو ندارین...زود بیا که نیفتی رو دستمون!

بعد در رو برام باز کرد...چمدونم رو به دست گرفتم و داخل شدم...درسته که هوا گرم بود اما بازم نمیتونستم از باغ بزرگ و قشنگشون چشم بردارم...هنوز هم سبز و با طراوت بود...انگار نه انگار که تابستونه اونم تابستونای جنوب...به قول امیر "گرمایه نشم خلیه" با دیدن عاطفه و امیر به سمتشون رفتم...عاطفه جلو اومد و در آغوشم گرفت و گفت:

-سلام عزیزم...خوش اومدی

-سلام...مرسی

امیر-سلام ساغر...رسیدن بخیر

-سلام...ممنونم

عاطفه دستش رو پشت کمرم گذاشت و رو به امیر گفت:

-چمدون ساغر و میاری امیر جان؟

امیر تعظیمی کرد و گفت:

-با این امیر جانی که تو گفتی چمدون که سهله خودتم میتونم ب*غ*ل کنم

عشقم...میای ب*غ*ل عمو؟!!

خندیدم و رو به عاطفه که سرخ و سفید شده بود گفتم:

-دیدی گفتم مزاحمتونم!

عاطفه چشم غره ای به امیر رفت و بعد به من گفت:

-امیر دلش کتک میخواد...بریم تو عزیزم!

امیر دسته چمدونم رو گرفت و با خنده گفت:

-کتک خوردتم خانوم... ما که رفتیم!

بعد جلوتر از ما وارد ساختمون شد... همونطور که به حرکات امیر میخندیدیم

پشت سرش وارد خونه شدیم... امیر چمدونم رو به طبقه بالا برد... من و عاطفه

هم به سمت مبلائی پذیرایی رفتیم و نشستیم... عاطفه لبخندی زد و گفت:

-از تهران چه خبر؟ خانواده چطور بودن؟

-مرسی... خوب بودن سلام رسوندن

-سلامت باشن... راحت دل کندی؟

-نه زیاد... خب ما تا حالا اینقدر از هم جدا نشده بودیم... خیلی برام سخت

بود که بخوام اینقدر ازشون دور بشم

دستم رو گرفت و گفت:

-میدونم چی میگی ولی کم کم عادت میکنی... بالاخره یکی دو روز که

نیست... صحبت هفت هشت ساله

-آره... حق با توء

همون موقع امیر با سینی شربت به سمتمون اومد... یعنی زن ذلیل که

میگن یعنی همین... لیوان شربت رو با خنده برداشتم و گفتم:

-زحمت شد آقا امیر

امیر صداشو نازک کرد و گفت:

-اوا خواهر... شما رحمتی

بعد جلوی عاطفه خم شد:

-بفرمایید بانوی من

عاطفه لیوان رو از توی سینی بلند کرد و گفت:

-دستت طلا فدات شم

امیر کنارش نشست و گفت:

-خدا نکنه خانومم

بعد ب*و*سه محکمی به صورتش زد... با اینکه اولین باری نبود که ابراز
علاقش رو میدیدم ولی بازم خجالت کشیدم...البته یه جورایی از این همه
علاقه و دوست داشتنش لذت میبردم...اینکه عشقشون رو به راحتی به زبون
می آوردن...

کمی از شربت نوشیدم و گفتم:

-راستی عاطفه جان... پدر و مادر نیستن؟

-نه...رفتن خونه خاله عطیه

امیرم گفت:

-مادرشوهر عزیزشون رو میگن

خندیدم و گفتم:

-پس چرا شما نرفتید؟

امیر رو به عاطفه چشمکی زد و گفت:

-رفتن که من و عشقم تنها باشیم دیگه

عاطفه لبش رو گاز گرفت و مشت آرومی به بازوی امیر زد که البته باعث شد

امیر دوباره صورتش رو ب*و*سه:

-پس من جدا مزاحتون شدم...

عاطفه-مزاحم چیه عزیزم؟!... اصلا دلم نمیخواست خودت تنها توی خوابگاه
بمونی... حالا یه روز دیرتر با هم اتاقیها آشنا بشی چیزی همیشه

-ممنونم از لطفت... تو خیلی مهربونی

امیر دستش رو روی شونه عاطفه گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

-د همین کاراشه که منو در به در خودش کرده!

عاطفه هم به روش لبخندی زد و بعد به من گفت:

-برو بالا لباساتو عوض کن خانومی

بلند شدم و مسیر پله ها رو درپیش گرفتم... نگاهم به سمت اتاق عماد

رفت... آه حسرت باری کشیدم... کاش تو هم بودی عماد... این جمع مهربون

فقط تو رو کم داره...

چمدونم رو باز کردم و لباسم رو عوض کردم... جلوی آینه قدی اتاق ایستادم و

مو هام رو دو باره بستم... تونیکم زرد رنگ با عکس دو قلب مشکی

بود... ساپورتی هم پوشیدم و روسری زرد و مشکی هم به سر کردم... لبخندی

به خودم زدم و گفتم:

-دیگه شکل رنگین کمونا نیستی ها...

ناهار رو توی فضایی دوستانه و البته عاشقانه خوردیم... امیر اونقدر از خودش

لودگی درمی آورد که نمیدونم ساعت چطور گذشت... بعد ناهار برای

استراحت به اتاق برگشتم... البته این پیشنهاد عاطفه بود و میگفت چشمت از

هم باز همیشه... خدایی که راست میگفت... روسریم رو از سرم درآوردم و روی

تخت دراز کشیدم... چشمم رو روی هم گذاشتم و با فکر عماد به خواب

رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... از خونه بود... محکم دستی به پیشونیم زدم... به کل یادم رفت بهشون زنگ بزنم... یعنی نوبری تو ساغر... خمیازه ای کشیدم و گوشی رو جواب دادم:

-جونم مامان؟

صدای نگران مامان به گوشم رسید:

-ساغر مامان خوبی؟ رسیدی؟

-سلام... آره قربونت برم... ببخشید خبر ندادم

-عیبی نداره... خداروشکر... جات خوبه؟ هم اتاقیهات اومدن؟

-مامان من خوابگاه نیستم

-پس کجایی؟

-خونه آقای موحد... عاطفه زنگ زد دعوتم کرد خوشنون

-دستش درد نکنه... اینطوری خیالم راحتتره

-چه خبر؟ باباخوبه؟ دایی خان چطوره؟

صدای دایی رو شنیدم که گفت:

-خوبم خانوم دکتر...

-مامان گوشی رو اسپیکره؟

-آره عزیزم

خندیدم و گفتم:

-سلام بر اهل خونه...

باز دایی گفت:

-سلام قند و نبات... از صدات معلومه که دلت بدجور برام تنگ شده

-آره...خیلی

-جون لاغر؟!

-!دایی!

خندید و گفت:

-منم دلم به ذره شده برات...مراقب خودت باش عزیزم

-چشم...شمام همینطور

مادرم دوباره گفت:

-ساغر جون دیگه مزاحم نمیشیم... مواظب خودت باش مامان...تنها نری

بیرون...توی دانشگاه حواست به خودت باشه...

-چشم عشقم

مادر بغض کرده گفت:

-قربونت برم...برو دیگه...سلامم به عمادینا برسون...خداحافظ

گوشی رو که قطع کردم تازه متوجه حرف آخرش شدم...عمادینا؟!...!عماد کجا

بود دیگه!حتما از بس اونجا اسمشو به زبون آورده اشتباه گفته...کش و قوسی

به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم...وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم و

بعد از شستن صورتم که حالمو جا آورد از اتاق بیرون زدم.تلویزیون طبقه بالا

روشن بود اما هیشکس اونجا ننشسته بود...تعجب کردم...چرا همینطوری

روشنش گذاشتن؟جلورفتم و کنترل رو از روی میز برداشتم...همون لحظه

صدای باز و بسته شدن در یکی از اتاقها رو شنیدم...به خیال اینکه عاطفه باشه

بدون اینکه به عقب برگردم همونطور که تلویزیون رو خاموش میکردم گفتم:

- تو که نمیخواهی بشینی پاش چرا روشنش میداری آخه؟!

- بیخشید!

خشکم زد... این صدا... امکان نداشت... آرام به عقب برگشتم... در چند قدمیم ایستاده بود... با چشمایی پر از شیطنت... با لبخندی جذاب... با اون تیشرت سفید و شلوار راحتی مشکی چقدر در نظرم خواستنی اومد... یعنی اونم به اهواز اومده بود؟ پس به خاطر همینم مادر اون حرفو زد... آگه میدونستم از خدا یه چیز دیگه میخواستم... نه... نه... مگه بهتر از عمادم نصییم میشد؟ معلومه که نه...

با صدای قدمهاش که بهم نزدیکتر میشد به هر زحمتی بود دل از جاذبه نگاهش کردم:

- سلام

- سلام آقاعماد... نمیدونستم اومدید

لبخندی زد و گفت:

- یه ساعتی میشه که رسیدم... اینجا راحتی؟

- بله... خیلی...

- خوشحالم... خب خانوم دکتر برنامه من رو که نذاشتی ببینیم... ببینم یه چایی

دختر تهرونی ریز میتوونی به ما بدی؟

خجالت زده گفتم:

- تو رو خدا بیخشید... الان روشنش میکنم

- نیازی نیست... خودمم میخواستم خاموشش کنم

- پس... پس من میرم پایین

سری تکون داد و گفت:

- باشه... منم چند دقیقه دیگه میام

از کنارش گذشتم و به سرعت از پله ها پایین رفتم... قلبم دو برابر به سینه میکوبید... با دیدنش حس کردم که چقدر دلتنگش شده بودم... وارد آشپزخونه شدم... باز خویش به این بود که بلند بودم چای درست کنم و گرنه آبروم میرفت... همونموقع عماد هم با حوله ای که روی دوشش بود به سمت یکی از مبلهای نشین من رفت... دو فنجون چای توی سینی گذاشتم و به سمتش رفتم... از موهای نم دارش معلوم بود که به حمام رفته... سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- عافیت باشه

- ممنونم

- چرا... چرا موهاتون رو سشوار نمی کشید؟

همونطور که فنجون رو بر میداشت گفت:

- روشن نمیشد... منم بیخیال شدم

نگرانش بودم... دست خودم نبود... نمیخواستم بازم بیمار شدنش رو ببینم... به سمت اتاق رفتم و سشوار خودم رو از توی چمدون بیرون کشیدم و دوباره به طبقه پایین رفتم... سشوار رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- بفرمایید... با سشوار من موهاتونو خشک کنید

با نگاهی که رنگ تعجب داشت گفت:

- به خاطر این رفتی بالا؟

سری تکون دادم و آهسته گفتم:

-ن... نمیخوام... دوباره سرما بخوری!

بلند شد و مقابلم ایستاد... سشوار رو از دستم گرفت و با لحن آروم و مهربونی گفت:

-مرسی همکار دلسوز!

بعد سشوار رو به برق زد و روشنش کرد... همکار؟ آخ عماد... من برای تو همکارم؟ کاش... کاش حداقل میگفتی دوست... کاش دلگرمم میکردی به یه دوستی ساده!

روی مبل نشستیم و بهش خیره شدم... دلم میخواست دستمو توی موهای پرپشت و مشکیش فرو میبردم... چقدر خوشحال بودم که اینجا است... متوجه نگاهم شد... لبخندی زد و گفت:

-کلاساتون از چه روزه؟

دستام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

-از شنبه...

-تمام هفته؟

-نه... یعنی شنبه تا سه شنبه

سشوار رو خاموش کرد و به طرفم اومد... روی مبل کناریم نشست و با اشاره به سشوار گفت:

-مرسی بابت لطفت...

-خواهش میکنم

-راستی امروز...

-به به... ببین کی اومده!

با صدای امیر که همراه عاطفه داشتن به سمتون می اومدن حرفش نیمه کاره موند... این "به به... ببین کی اومده" کلا تو دهن امیره واسه هروقت که کسی رو بعد از چند روز میبینه... عماد از روی مبل بلند شد و به سمتشون رفت... بعد از احوالپرسی با هردوشون وقتی دوباره نشستن امیر گفت:

-خبر ندادی میای خورزمار؟!

با خودم گفتم "چی چی مار؟ خورزمار؟!... یعنی چی؟" عماد همراه با لبخندی در جوابش گفت:

-شد دیگه... فردا تعطیلم... *و* *س* کردم پیام دیار

-خوب کردی... جمع ما جمع بود... فقط گلمون کم بود که اونم او مد خورزمار جان!!!

ای بابا بازم گفت... مار یعنی چی آخه؟ فحش جدیده؟ رو به امیر گفتم:

-آقا امیر... خوچی چی مار فحشه؟

هر سه شون نگاهی بهم انداختن و بعد به خنده افتادن... حتی عماد هم بلند میخندید... یعنی چی؟ اینا چرا میخندن؟ مگه من چی گفتم؟ عاطفه از کنار امیر بلند شد و به سمت من اومد... دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-عزیزم امیر حرف بدی به عماد نزد... اصلا مگه جراتش رو داره به برادرزنش چیزی بگه ها!

امیرا ادای ترسیدن رو از خودش درآورد و گفت:

-نه ولله! مو غلط بکنم!!!

عاطفه لبخند دوباره ای زد و گفت:

-خورز مار توی ز بان بختیاریها یعنی خواه*ر*زاده مادر...در واقع راحتترش

میشه خاله زاده...حالا چه پسر چه دختر!

-واقعا؟؟؟جالبه

امیر که هنوز هم داشت میخندید گفت:

-حالا تو این مدت چیزی جالبتری هم یاد میگیری...نگران نباش!

عاطفه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-بهبتره من و شما خانوم دکتر هم بریم توی آشپزخونه به فکر شام امشب

باشیم...موافقی؟؟؟

وای معلومه که نه...شام؟؟؟من که اصلا از آشپزی سر در نمیارم...نمیدونستم

باید چیکار کنم؟...نگاه پر تردید و التماس گونه م به سمت عماد چرخید...با

ابرویی بالا رفته نگام میکرد...لبخندی زد و بعد رو به عاطفه گفت:

-نیازی نیست...شام امشب رو من درست میکنم!

امیر بشکنی زد و گفت:

-ایول...من که میمیرم واسه کباب های عمادپز...

عاطفه هم بلند شد و گفت:

-باشه...پس من میرم وسایلم رو آماده کنم

با رفتن عاطفه منم بلند شدم...به موقع به دادم رسید...کاش همون وقتا به

حرف مادرم گوش داده بودم و یه کم آشپزی یاد میگرفتم که حالا اینطوری

گرفتار نمی شدم...وقتی داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم نگاهی به عماد

انداختم... امیر پشت به من نشسته بود و متوجه ایستادنم نشده بود... قبل از رفتنم با تکون آرومی که به لبهام داده بودم رو به عماد گفتم:

- ممنون

که اون هم فقط یه لحظه چشماش رو روی هم گذاشت... توی آشپزخونه کمی به عاطفه کمک کردم... کمک البته در حد شستن وسایل سالاد...

وقتی که عماد توی حیاط داشت کباب درست میکرد و من میخواسم سالاد درست کنم امیر بادبزی به سمتم گرفت و گفت:

- قربون دستت خانوم دکتر... بیا این بادبزن رو ببر واسه عماد

متعجب گفتم:

- چرا خودت نمی بری؟

- من میخوام به همسرم کمک کنم... شما بفرما

- یعنی نخود سیاه دیگه!!!

- [ا... از کجا فهمیدی؟ یعنی اینقدر ضایع گفتم؟

عاطفه خندید و گفت:

- امان از دست تو امیر!!!

امیر هم کنارش نشست و گفت:

- امان از دلم بانو...

بلند شدم و فوری از آشپزخونه بیرون زدم... آگه این امیر بود که ملاحظه حضور

من رو نمیکرد و با بودنم باید صحنه های مثبت ۱۸ رو مشاهده میکردم... عماد

پشت به من کنار کباب پز پایه بلندی ایستاده بود... به سمتش رفتم و بادبزن رو

به طرفش گرفتم... با دیدنم گفت:

- چرا شما خانوم دکتر؟ امیر رو گفته بودم

لبخندی زد و گفتم:

- چه فرقی میکنه؟

همونطور که سیخها رو جابه جا میکرد گفت:

- هیچی... نخواستم زحمت بشه!

کنارش ایستادم و با گفتن "زحمتی نبود" به دودی که بلند شده بود چشم

دوختم... از این همه نزدیکی یه حس و حال خوبی داشتم... یه آرامش

عجیب... یه دلگرمی...:

- شنیدی چی گفتم؟

با صدای عماد به خودم اومدم... به سمتم چرخیده بود و نگام میکرد... اصلا

متوجه حرفاش نشده بودم:

- ببخشید... چیزی گفتید؟

لبخندی زد و گفت:

- گفتم از بچه های خوابگاه کسی رو هم دیدی؟

- آهان... نه... یعنی من اصلا خوابگاه نرفتم... م*س* تقیم اومدم اینجا

- خوبه... میدونی محیط خوابگاه با خونه خیلی فرق داره... اینو چون خودم

تجر به کردم دارم بهت میگم... توی خوابگاه با آدما متفاوتی رو به رو

میشی... با اخلاقیی آشنا میشی که شاید توی اطرافیان تا حالا با همچین

کسی برخورد نداشتی... به هر کسی اعتماد نکن... اما خودت رو محدود هم

نکن...بالاخره تو سالها قراره توی خوابگاه باشی و نمیتونی که با اطرافیانت ارتباط نداشته باشی ولی...ولی مراقب دوستایی که انتخاب میکنی باش!
 نمیدونم چرا به لحظه احساس کردم از این جمله آخرش منظوری داشت...به یادآوری برای اتفاقی که چندوقت پیش برام افتاده بود...اتفاقی که هنوز هم نتوانسته بودم فراموشش کنم...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ممنونم از راهنماییتون...سعی میکنم این بار اشتباه نکنم...نمیخوام...نمیخوام بازم چوب بچگیم رو بخورم!!!

عماد چند لحظه در سکوت بهم خیره شد بعد با لحن آروم و مهربونی که محتاجش بودم گفتم:

- تو بچه نیستی ساغر...کسی که خیلی زود متوجه اشتباهش میشه بچه نیست فقط خیلی زودباوره...تو خیلی زود به همه اعتماد میکنی...اما همین که متوجه میشی خودش به این معنی که داری بزرگ میشی...خب این طبیعیه...تو توی سن و سالی هستی که دو ست داری همه چیز رو خودت تجربه کنی تا اینکه تجربیات دیگران رو بشنوی...اصلا نمیخوام فکر کنی دارم نصیحتت میکنم...نه...من فقط دارم تجربیات خودم رو در اختیار میدارم...امیدوارم این مدتی که توی اهواز هستی بهت خوش بگذره و با خاطرات خوبی دانشگاهت رو تموم کنی!

لبخندی زدم و گفتم:

- با بت حرفاتون ممنونم...ش...ش...ش...ما همیشه به...به من دلگرمی دادید...مطمئن باشید حرفاتون آویزه گوشه آقای دکتر!
 با خنده ای که دلمو میلرزوند گفتم:

-خواهش میکنم خانوم دکتر... حالام یه لحظه اینجا وایسا تا من برم سینی و نون بیارم تا دستپخت منو نوش جان کنی!

-نه نه... شما بمونید... خودم میرم

و قبل از عماد به سمت آشپزخونه رفتم... همش حرفاش توی ذهنم بود... این پسر چرا اینقدر درنظرم خاص و ایده آل بود... خدایا یعنی میشد این نگاه عسلی رنگ و جذاب... این محبتها و نگرانیها... این مرد محکم سهم من میشد؟؟؟

هنوز پا توی آشپزخونه نذاشته بودم که با دیدن امیر که داشت روی لبهای عاطفه ب*و*سه میزد خودم رو فوری عقب کشیدم... حس میکردم تم داغ شده... باز خدارو شکر منو ندیده بودن... از دست این عشاق... چرا اینا اینقدر کم طاقتن آخه؟ جا قحطه مگه؟؟؟ خوب شد که من جای عماد اومده بودم وگرنه...

بدون اینکه متوجه من بشن آرام به سمت حیاط رفتم... عماد با دیدنم گفت:

-پس چرا دست خالی برگشتی؟

-اِم... چیزه... یعنی میدونید من...

-مگه عاطفه اینا اونجا نبودن؟

-چرا چرا بودن ولی...

ای خدا چی بگم بهش؟؟؟ همیشه که بگم مشغول ابراز عشقشون بودن!:

-چرا اینقدر قرمز شدی تو؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-من؟...نه...من که قرمز نیستم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوبی؟

-آره...خوبم

چند لحظه نگام کرد...بعد انگار که چیزی فهمیده باشه لبخندی زد و با صدای

تقریبا بلندی گفت:

-امیبیر...سینی نون رو بیار

بعد با خنده رو به من گفت:

-مطمئنم امیر توی دلش گفته "بر خر مگس معرکه لعنت!"

دهنم بی اختیار باز شد:

-دور از جونت عماد!!!

بعد که تازه فهمیده بودم چی گفتم فوری سرم رو پایین انداختم...نگاههای

سنگین عماد رو تا او مدن امیر و عاطفه روی خودم حس میکردم...امیر سینی

به دست و با لبخندی کنار عماد ایستاد...عاطفه هم که صورتش قرمز شده بود

با ظرف سالاد به سمت میزی که توی حیاط بود رفت...آخ اگه میفهمید من تو

اون لحظه دیدمشون!!!

عماد با لحن شیطنت باری رو به امیر گفت:

-یه ساعته تو آشپزخونه چیکار میکنی؟؟؟

امیر آروم جواب داد:

-چیکار میکردیم؟...داشتیم مخلفات رو آماده میکردیم دیگه...

-تو هم داشتی سالاد درست میکردی؟!!

-نه...چطور؟؟؟

با لبخند معنی داری به یقه لباسش اشاره کرد و گفت:

-هیچی... فکر کردم این لکه رنگی روی لباست به خاطر خرد کردن گوجه ای چیزیه!!!

پس فهمیده بود؟؟؟ وای بیچاره امیر رنگ به رنگ شده بود و حرفی نمیزد... عاطفه هم که بدتر از اون... این عماد هم چه موقع هایی حس شیطنتش فعال میشد ها... یکی نیست بگه تو چیکارشون داری آخه؟ حالا بیچاره ها از خجالت صداشون دیگه در نمی آد...

جلوتر رفتم و برای اینکه بحث رو عوض کنم رو به عاطفه گفتم:

-بریم بقیه وسایل رو بیاریم... من که خیلی گرسنگیم تحریک شده!!!
بعد دست عاطفه رو گرفتم و یه جورایی به دنبال خودم کشوندمش... عاطفه توی آشپزخونه با صدای آرومی که فکر میکرد من نمی شنوم با خودش میگفت:

-خدا بگم چیکارت نکنه امیر... گفتم اینجا جاش نیستا... ای خدا آبروم رفت!
چقدر حرص میخورد... اگه از گفتن این موضوع خجالت نمیکشیدم حتما یه چیزی به عماد میگفتم بابت این ضدحالش...

موقع شام امیر دوباره همون آدم شوخ طبع قبلی شد اما عاطفه هنوز هم در حال حرص خوردن بود... به خاطر همینم آروم توی گوشش گفتم:

-بهش فکر نکن عاطفه... شماها که کار بدی نکردید... این آقا عماد هم نه که خودش زن نداره حرصشو سر شما خالی کرد!!!

عاطفه نگاهی بهم انداخت... چشمکی زد و گفتم:

-بینخیال آجی!

لبخندی زد و دستم رو فشرد...

بعد از شام و آماده کردن قهوه دوباره توی حیاط نشستیم... عماد و امیر سرگرم صحبت با هم بودن... نگاهم به لبخندش کشیده شد... لبخندی که همیشه به دلم می نشست... نمیدونم چقدر بهش زل زده بودم که متوجه نگاهم شد و به سمتم برگشت... سرم رو فوری به سمت عاطفه چرخوندم... هر چند که دیگه دیر شده بود و اون فهمیده بود... فنجون قهوه رو به دست گرفتم که لرزش گوشی توی جیبم باعث شد از خوردنش دست بکشم... گوشی رو از توی جیبم برون کشیدم و به شماره ای که روی صفحه افتاده بود خیره شدم... توی جواب دادن تردید داشتم... من همه رو باهوش تموم کرده بودم و نمیخواستم دوباره یاد حماقتم بیفتم... وقتی دوباره زنگ زد و همه نگاهها متوجه من و گوشی توی دستم شد برای فرار از نگاههای کنجکاو شون از پشت میز بلند شدم و آرام به سمت باغ رفتم... دکمه سبز رو فشردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم... صدای بغض آلود الناز توی گوشم پیچید:

-الو؟ ساغر؟

...

-تو رو خدا جواب بده... ساغر خواهش میکنم

سرد و آرام گفتم:

-چی میخوای؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خداروشکر جواب دادی... به خدا این مدت داشتم دیوونه میشدم... این چندوقته از خجالت نمیتونستم حتی بهت زنگ بزنم چه برسه به اینکه پیام دیدنت... اما امشب خیلی دلم هواتو کرد... خیلی دلتنگتم ساغر... باور کن هنوز دارم خودم رو بابت اون شب سرزنش میکنم... حق با توه... منه احمق نباید اونقدر توی مهمونی از خود بی خود میشدم... به خدا نفهمیدم... اشتباه کردم... ساغر بگو که منو میبخشی؟

سکوت کردم... از صدای گریه هاش دلم گرفت... نمیدونستم باید چی بگم?... درسته که الناز منو تنها گذاشت اما من خودم از همه بیشتر مقصر بودم... خودم بی عقلی کردم و چوبش رو هم خوردم...

-ساغر؟ حرف بزن... بگو که منو بخشیدی؟

نگاهی به باغ انداختم... نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه... بخشیدمت... منم به اندازه تو مقصر بودم... حالام گریه نکن که مطمئنم خیلی قیافه حال به هم زنی پیدا کردی!
با این حرفم خندید و گفت:

-قربونت بشم من... دلم برات خیلی تنگ شده دختر...

-لوس نشو دیگه... کجایی؟

-خونه... فردا باید برم گرگان

-گرگان چرا؟؟؟

-آخه دانشگاه گرگان قبول شدم...

-جدی...؟ چقدر دور

-آره... تو چیکار کردی؟

-من اهواز قبول شدم... الانم اونجام... چون از شبه کلاسام شروع میشه متعجب گفتم:

-اهواز؟... چرا؟ تو که رتبه ت خیلی خوب بود؟؟؟

یاد اون روزا افتادم... یاد اینکه از سر لجبازیم با عماد دانشگاه تهران رو نزدم و چقدر حالا خوش-حال بودم که این کار رو کردم و با خانوادش آشنا شدم... لبخندی زدم و گفتم:

-شد دیگه...

-بالاخره خانوم دکتر شدی؟؟؟

-آره... دیگه جدی جدی خانوم دکتر شدم!

چند دقیقه دیگه با هم صحبت کردیم و بعد گوشی رو قطع کردم... خیلی آروم شده بودم... حالا که با خودم فکر میکنم می بینم دلیل اصلی اینکه از الناز عصبانی بودم این بود که عماد بهم بی محلی میکرد... اما حالا که عماد اینجاس و در کنارمه پس دیگه نیازی نبود از کسی ناراحتی به دل بگیرم... اونم یه تجربه بود برای من...

xxx

فردا صبح به اصرار خودم عماد منو به خوابگاه رسوند... توی راه هم باز برام از دانشگاه و کلاس صحبت کرد... با حرفاش همون استرس کمی هم که داشتم از بین رفت...

در رو که باز کردم با پنچ جفت چشم رو به رو شدم که به سمتم برگشته بودن و داشتن نگاه میکردم... دستته چمدونم رو به دست گرفتم و داخل اتاق

شدم... اولین نفر دختر قد بلندی به سمتم اومد که موهای مشکی و بلندش رو آزادانه روی دوشش ریخته بود... صورتی سفید و چشمایی سبز داشت و در کل چهره ش خیلی به دل می نشست... مقابلم ایستاد و با لبخندی گفت:
-سلام به نفر ششم جمع حاضر!

از لحن لوتی گرانه ش خندم گرفت... که اونم رو به بقیه گفت:
-|||...سانی نگاه کن... لپاش چال داره... ای خدا من عاشق بچه های لپ چالیم ها|||

بعد خودش و بقیه به خنده افتادن... دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خوبی خانوم خوشکله؟... من مینام... اسم تو چیه؟

دستش رو فشردم و گفتم:

-خوشبختم... منم ساغرم

-ایول... اسمتم مئه خودت قشنگه... بچه کجایی؟؟؟

-تهران!!!

-اوووه... ارادتمند تهرانیهام هستیم ما در بست... منم بچه دزفولم...

چقدر حرف زدنش مثل خودم بود... از اینکه توی همین روز اول به این گرمی ازم استقبال میکردن خیلی خوش حال شدم... مینا دستم رو گرفت و به سمت بقیه برد... با اشاره به تختی که من طبقه بالاش رو برای خودم برداشته بودم گفت:

-این تخت منه... تو هم همسایه طبقه بالای منی عزیزم

به تخت کناری اشاره کرد که دو دختر کنار هم نشسته بودن و از نظر ظاهر به هم شباهت داشتن. دستش رو به سمت نفر اول دراز کرد و گفت:

-این خانومی که میبینی ساناز خانومه... ساناز بهادری... کناریش هم نسیم... با هم دخترعمو هستن و بچه اصفهون!!!

با هردوشون دست دادم... ساناز کمی تپل بود... صورت گردی داشت با چشمهایی درشت و قهوه ای رنگ... لبخندش خیلی جذاب بود... نسیم هم درست مثل ساناز بود با این تفاوت که نسیم کمی لاغرتر از اون بود و قدش هم کوتاهتر بود... به سمت دو نفر آخر رفتیم... اونی که طبقه پایین بود قبل از مینا خودش به حرف او مد:

-با سلام... اینجانب الهام هستم... الهام احمدی... بچه مشهد... خوشکل... تو دل برو... جذاب... خلاصه همه چی تموم... فقط بگما من قصه قصه صد ازدواج ندارم و میخوام ادامه تحصیل بدم!!!

خندیدم و همونطور که دستش رو می فشردم گفتم:

-خوشبختم... پس ما هم میریم به روز دیگه مزاحم میشیم!

-نه نه... حالا که فکر میکنم می بینم قصه شو دارم... نری بمونم رو دست مامانم ها!!!

این دختر عجیب با نمک بود... درست مثل ظاهرش... صورتش سبزه و گرد بود... چشماش کوچیک و میشی بود... خال کوچیکی کنار لبش بود که خیلی بهش میومد... تقریبا هم قد خودم بود و کمی تپل بود... دختر بالایی هم که روی تختش دراز کشیده بود بهم دست داد و گفت:

-سلام عزیزم... من فرشته اسماعیلی هستم... اهل بهشهرم... از دیدنت خوشحالم

-سلام... منم همینطور

خداییش که مثل فرشته ها بود... صورتی کشیده و سفید... قدی بلند و لاغر... موهایی بلند و طلایی رنگ... چشمایی آبی و گونه هایی برجسته... من که دخترم دلم براش ضعف رفت... مرسی خوشکل!!!

بعد از آشنایی با بچه ها چمدونم رو باز کردم و لباسهامو عوض کردم... یه جورایی خیالم راحت شده بود... هم اتاقیهام معلوم بود که آدمای راحت و صمیمی هستن و خودشون رو نمی گیرن... اینطوری گذر این روزها برام راحتتر میشد... از بین همشون چهره فرشته بیشتر به دلم نشست و رفتار مینا دختر دزفولی که تنها خوزستانی جمع بود...

شب روی تخت دراز کشیده بودم... اتاق در سکوت کامل بود... با وجود اینکه خوابم نمی اومد ولی با توجه به اینکه مسئول خوابگاه ساعت خاموشی رو اعلام کرده بود نمیتونستیم بیشتر از این بیدار بمونیم و خوش بگذرونیم... هنوز هم وقتی یاد ناهارمون میفتم خندم میگیره... مینا یه سفره پهن کرده بود و چند تا تخم مرغ نیمرو شده رو توی یه ماهیتابه بزرگ شده بود و با گفتن "حالا حمله" یه لقمه بزرگ برداشت... از نحوه خوردنش هممون به خنده افتاده بودیم... یه ناهار ساده ولی تو یه جمع مهربون و خودمونی... با وجود اینکه فقط یه روز بود که باهاشون آشنا شده بودم ولی به یه شناخت تقریبی از همشون رسیده بودم... مینا یه دختر کاملاً زودجوش و خونگرم

بود... ساناز و نسیم هم مهربون بودن اما حس میکردم ترجیح میدن زیاد صمیمی نشن... الهامم یه جورایی مثل مینا بود و تا شب مزه پرونی میکرد و البته اکثر حرفاش درباره این بود که قصد ازدواج نداره... فرشته اما آروم و خانومانه رفتار میکرد... یعنی نه اهل مزه پرونی و شوخی بود نه خودش رو از ما جدا کرده بود... همه هم با هم همکلاسی بودیم...

به پهلوی دراز کشیدم و نگاهی به گوشیم انداختم... هیچ خبری نبود... فقط مادرم یه بار دیگه زنگ زده بود و دو پیام از عاطفه و الناز به دستم رسیده بود... دلم میخواست بدونم حالا عماد چیکار میکنه... گفته بود که فردا صبح به تهران برمیگرده و توی بیمارستان شیفت شب هستش... بیخوابی به سرم زده بود و از این طرف فکر عماد راحت نمیداشت... دلم براش تنگ شده بود... با این فکر که با رفتنش به تهران حالا حالاها نمیتونم بینمش بغضی توی گلو من نشست... ندیدنش برام خیلی سخت بود... کاش بهم زنگ میزد... کاش باز با حرفاش بهم دلگرمی میداد... کاش میدونست چقدر برام مهم و عزیزه... اونقدر که بدون حضورش یه خلاء بزرگ رو توی زندگیم حس میکنم... دلم خیلی گرفته بود... نفس عمیقی کشیدم و توی پیامهام رفتم... یه پیام درست و صاف حال من بود... میخواستم به عماد بگم که چقدر دلگیر و ناراحتم... میخواستم بدونم که من توی این ساعت از شب بیدارم و از یادش بغضی توی گلو من اسیر شده... بدون تعلل براش فرستادم:

"حتی آسمان هم گاهی دلش میگیرد... من که آدمم!!! چه کنم با این همه دلتنگی!؟"

چند دقیقه منتظر جوابش شدم اما خبری نشد... با این فکر که خوابیده چشم‌های منتظرم رو روی هم گذاشتم... با لرزش گوشیم فوری از جا پریدم... خودش بود... اسم "آقای دکتر" که روی گوشیم نمایش داده شد بهم فهموند که خودش... پیامش رو باز کردم:

"سلام دختر تهرونی... هنوز بیداری؟"

قطره‌های اشک از چشمم پایین ریخت... کاش میتونستم بگم حالم خرابه پسر کارونی... دلم داره میتکه... با زحمت جواب دادم:

"سلام... بله بیدارم... خوابم نمیره"

"چرا؟... تو فکر فردایی؟"

فردا؟؟؟ به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم فردا بود:

"نه... دلم... خیلی گرفته... نمیدونم چرا؟"

اما میدونستم... دلیلش دل‌تنگی بود... دل‌تنگی واسه خودت... واسه شنیدن صدات...:

"میتوونی حرف بزنی؟... می‌خوام بهت زنگ بزنم"

از خوشی اشکام رو فوری پاک کردم و دوباره پیام رو خوندم... از تخت بلند شدم و در بالکن رو آروم باز کردم... هوای خنکی در جریان بود... سریع برآش نوشتم که میتوونم صحبت کنم و منتظر به گوشی چشم دوختم... به دقیقه نکشید که گوشیم با تماسش لرزید... گوشی رو که جواب دادم با شنیدن صدایش موجی از آرامش و خوشی به سمتم هجوم آورد:

-سلام

لبخندی به لبم نشست و آرام گفتم:

-سلام

-خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دل... دلم تنگ شده!

-به این زودی دلت واسه تهرونتون تنگ شد؟

دوباره اشکم سرازیر شد... آدمی نبودم که بتوونم ناراحتیم رو جلوی دیگران نشون ندم و خوددار باشم... اونم جلوی کسی مثل عماد که بارها و بارها اشکام رو دیده بود و هر بار به یه طریقی حالم رو خوب کرده بود... عماد که متوجه شده بود گفت:

-ساغر... تو داری گریه میکنی؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

-دست... دست خودم... نیست...

-آخه دختر خوب مگه بهت نگفتم امشب همینجا پیش ما بمون؟... حالا

واجب بود شبت رو توی خوابگاه بگذرونی؟... ببینم هم اتاقیهاش خوبن؟!

-آ... آره... خوبن... ولی... ولی اونا مشکل منو ندارن!

-مشکل تو چیه؟ دلتنگی واسه خانوادت؟؟؟

با خودم گفتم "من اونقدر دختر بی وفایی هستم که با وجود اینکه دو روزه پدر

و مادرم رو ندیدم گریه نمکینم اما به خاطر دوری از تو اینطوری دارم اشک

میریزم...:

-مطمئن باش خیلی زود به این فضا عادت میکنی... خب حال و روز الانت طبیعیه... ولی من میدونم تو دختر محکمی هستی... خیلی زود با این شرایط کنار میای... اونقدر که باید به زور بفرستنت تهران!!!

جمله آخرش رو که با خنده گفته بود باعث شد در حال گریه به خنده بیفتم... صورتم رو پاک کردم و گفتم:

-بیخشید اگه نگران شدید

-مهم نیست... حالام بهتره با آرامش بخوابی... فردا و فرداهای قشنگی در انتظارتو خانوم دکتر... هر وقت که فکر کردی اونجا برات خسته کننده شده حتما به دیدن عاطفه برو... فکر کنم تو این مدت خوب با هم دوست شده باشید!

لبخندی زدم و گفتم:

-بله... خانواده شما... خیلی مهربونن

-این نظر لطف شما رو میسونه... امری نیست؟

-نه... باز ممنونم ازتون

-خواهش میکنم... خدا حافظ

قبل از اینکه قطع کنه گفتم:

-راستی یه چیزی؟

-چی شده؟ بگو...

-فر... فردا میرید تهران؟

-آره... چطور؟!

-هیچی... خواستم... خواستم بگم...

چشمامو بستم و سریع گفتم:

-مراقب خودت باش

بعد گوشی رو قطع کردم... خودمم نمیدونستم چرا این حرف رو زدم... فقط میدونستم باید میگفتمش... گوشی رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... داشتن عماد برام یه آرزو بود... یه آرزو که نمیدونستم چطوری بهش برسم...

xxx

روزی اول کلاسها یکی درمیان تشکیل میشد... خیلی از بچه ها هنوز نیومده بودن... بعضی از کلاسها هم به خاطر نبودن استاد کنسل میشد... با بچه های اتاق خیلی صمیمی شده بودم اما بیشتر با مینا در ارتباط بودم و یه جورایی باهاش احساس صمیمیت بیشتری میکردم... با خونه و عاطفه هم همچنان در ارتباط بودم... تنها خبری که از عماد داشتم این بود که مشغول گرفتن تخصصه... با وجود دلتنگی زیاد اما بازم نمیخواستم مزاحمش بشم... اون که خبر نداشت من دلم پیشش گیره...:

-اووووه مای گاد... بابا خوشکل!!!

با صدای مینا به سمتش برگشتم... مسیر نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به کسی که مقابل در ایستاده بود... اون اینجا چیکار میکرد؟ یعنی اونم اهواز قبول شده بود؟ حالا اینو کجای دلم جا بدم؟

جلوتر او مد و بدون اینکه متوجه من بشه روی صندلی جلویی من نشست... چهره نسبت به قبل پخته تر شده بود... ته ریش مرتبی روی صورتش

جا خوش کرده بود که کلی به جذابیتش اضافه کرده بود... با نیشگوننی که مینا ازم گرفت نگاهم رو بهش دوختم... با لبخند اشاره ای به فرشاد کرد و گفت:

- تو هم محوش شدی آرهبهه؟

اخمی کردم و گفتم:

- برو بابا... تحفه نظره مگه؟!؟

- خداییش خیلی خوشکله...

- مبارک صاحبش

- ای خدا!!!!... یعنی میشه من صاحبش بشم!

آروم تو سرش زدم و گفتم:

- آروم تر بابا... میخوای بشنوه!

- آگه با شنیدنش چیزی نصیبم میشه... بذار بشنوه... ولله!!!

- خلی دیگه!!!

- خل اون مرتیکه سوار بر خر سوار سفیده که هنوز به دزفول نرسیده تا بلکه

این خانوم خوشکله رو با خودش ببره!!!

خندیدم و گفتم:

- چه کم توقعی عزیزم!!! لااقل بگو اسب سفید...

- ای بابا... تو این گرونی ما به همون خر هم راضیم... کجای کاری دختر... این

حرفا رو بزنی میمونی رو دستمون باید بندازیمت تو دبه ترشی!!!

- برو بینم...

با ورود استاد به کلاس همه ساکت شدن... استادمون خانوم مسنی بود که خودش رو "حسینی" معرفی کرد... وقتی لیست اسامی رو بالا گرفت مینا گفت:

-ببینم اسم این خرسوار کیه!!!

بعدش هم خودش ریز خندید... اما من به این فکر بودم که فرشاد با شنیدن

اسمم چه عکس العملی نشون میده... وقتی استاد به اسمم رسید گفت:

-خانوم... ساغر حمیدی

دستم رو بالا بردم و گفتم:

-بله استاد

فرشاد فوری به عقب برگشت و با نگاهی متعجب بهم چشم دوخت... تا چند

لحظه همینطور بود اونقدر که دیگه داشتم معذب میشدم... با بلند شده دوباره

صدای استاد نگاهش رو ازم گرفت... مینا با نگاه مشکوک و کنجکاوی آروم

کنار گوشم گفت:

-کلک انگار تو رو میشناسه

سری تکون دادم و گفتم:

-آره... منم میشناسمش!

متعجب گفتم:

-جدی؟ پس چرا زودتر نگفتی؟؟؟

-برای اینکه ازش خوشم نمیاد...

-از این؟؟؟ برو خودتو یه جا نشون بده دختر!!!

وقتی استاد اسم فرشاد رو خواند باز مینا گفت:

-به به... اسمشم مثل خودش قشنگه...

-خیله خب بابا... بذار ببینیم استاد چی میگه!

مینا هم با گفتن "بی ذوق" دیگه تا آخر کلاس ساکت شد... میدونستم بعد از تموم شدن کلاس خودش برای آشنایی جلو میاد که همینطور هم شد... زمانی که داشتم وسایلم رو جمع میکردم صداش رو شنیدم که میگفت:

-سلام خانوم حمیدی

سرم رو بلند کردم و به اجبار بهش چشم دوختم:

-سلام

-خوشحالم که اینجا میبینمت... حقیقتش وقتی اسمتو شنیدم خیلی تعجب کردم

-ممنون

بلند شدم و با گفتن "با اجازه" از کلاس بیرون رفتم... مینا تا شروع شدن کلاس بعدی آمار کاملش رو ازم گرفت... منم همه چیز رو بهش گفتم... همش بهم بد و بیراه میگفت که چطوری به پیشنهادش جواب رد دادم؟!... درسته که فرشاد چهره زیبایی داشت اما هیچوقت باعث نشد که دلم با نگاههایش بلرزه... من در حال حاضر دل به کس دیگه ای بسته بودم... کسی که وجودم در طلبش بود...

توی این مدت که دانشگاه بودم همراه بچه ها به جاهای دیدنی هم میرفتیم... مقبره "علی بن مهزیار" جایگاه همیشگی ما بود که هر پنج شنبه با هم به اونجا میرفتیم... به خاطر سختی و فشردهگی درسها تصمیم داشتم که بعد از تموم شدن ترم اول به تهران برگردم... فرشاد معینی رو هنوز هم میدیدم... توی

ترم اول اکثر کلاسهایمون با هم مشترک بود... اما وقتی سردی رفتار من رو دید خودش عقب کشید و میدیدم که بیشتر با "مهدی سالاری" که ظاهرا اونم اهل تهران بود دوست بود...

یه شب که به عاطفه زنگ زده بودم از بین حرفاش فهمیدم که امروز تولد عماد بوده... خیلی دلم میخواست برای تولدش کادوی مناسبی بگیرم تا هر وقت که به تهران رفتم بهش بدم... ما قبلش می بایست تولدش رو تبریک بگم... نفهمیدم چطور با عاطفه خدا حافظی کردم و رفتم تو پوشه پیامهام... دنبال یه پیام قشنگ و احساسی میگشتم... اما هیچکدوم به دلم نمی نشست... بالاخره از سر ناچاری تصمیم گرفتم فقط تولدش رو تبریک بگم... به خاطر همینم براش نوشتم:

"سلام... تولدتون مبارک"

بعد از چند دقیقه جوابم رو داد:

"سلام... ممنونم... میتونم بپرسم از کجا میدونستی؟"

لبخندی زدم و فرستادم:

"از عاطفه شنیدم"

-آهان... باز ممنون... درسا چطوره؟... سهراب میگفت قراره بعد از امتحانات بیای درسته؟"

"بله... الان توی فرجه های امتحانی هستیم"

"موفق باشی... دیدی گفتم باید با التماس خواهش بیای تهران"

راست میگفت... نه به اون اوایل... نه به الان... خداییش برای خودمم عجیب بود که چطور سه چهار ماه دور از پدر و مادرم بودم:

"بله... حق با شما بود... مثل همیشه"

"در هر حال... امیدوارم امتحاناتت رو به خوبی پشت سر بذاری"

"ممنونم"

دیگه پیامی ازش به دستم نرسید... از همین الان به این فکر بودم که چی براش بگیرم... باید با مینا یا فرشته به بازار میرفتم... این دو نفر سخت پسند بودن ولی خوش سلیقه... میتونستم به بهونه تولد دایی یه کادوی خوب واسش بگیرم... چیزی که با دیدنش اون رو یاد من بندازه...

امتحانات ترم به خوبی تموم شده بودن و من حالا پشت در خونه خودمون بودم... به هیچکس خبر نداده بودم که قراره کی به تهران برگردم... اما چون روز جمعه بود میدونستم همه توی خونه هستن... کلید رو توی قفل انداختم و در رو باز کردم... با دیدن ماشین عماد توی حیاط شادیم دو برابر شد... دیگه نیازی نبود برای دیدنش چشم انتظار بشینم تا از بیمارستان برگرده... به سرعت به سمت ساختمون رفتم... چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود و نمیدونستم... در رو باز کردم... بوی دستپخت مادر هوش از سرم برد... این چند وقته همش غذاهای سلف خوابگاه رو میخوردم و حسابی اضافه وزن آورده بودم... اما حالا دلم عجیب برای غذاهایی که توی مقر حکومتی درست میشد تنگ شده بود... مادر و پدرم هر دو توی هال نشستہ بودن... با دیدنشون اشک توی چشمام حلقه بست... فراموش کردم که میخوامم ورودم غافلگیرانه باشه... چمدونم رو دم در گذاشتم و با گفتن "سلام مامانی" به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم... مادر که مشخص بود حسابی از دیدنم جا خورده گفت:

-ساغر... خودتی مامان؟

-آره قربونت برم... خودمم

منو محکم به خودش فشرد و گفت:

-الهی فدات شم... چرا نگفتی میای؟

-خواستم غافلگیر بشی مامان گلم

صورتم رو بین دستاش گرفت و همونطور که منو می ب* و*سید گفت:

-دلم واست یه ذره شده بود عزیز دلم... رفتی حاجی حاجی مکه؟... ما رو به

دانشگاه فروختی؟؟؟

ب* و*سیدمش و گفتم:

-ببخشید... دیگه اینقدر دیر نمیام

-خانوم دکتر... ما رو هم تحویل بگیر

اینو پدرم گفت... از آغوش مادر بیرون اومدم و این بار به طرف پدرم رفتم... بعد

از یه استقبال گرم از هردوشون به سمت اتاقم رفتم... نسبت به آخرین باری که

توی اتاقم بودم خیلی مرتب تر بود... میدونستم کار مادره... لبا سهام رو عوض

کردم و دوباره به جمعشون پیوستم... مادرم دستم رو گرفت و گفت:

-چه خبر مامان؟ امتحانا خوب بودن؟

-آره... خوب بودن... یعنی مطمئنم همه رو قبول میشم

-ایشالله... دوستاتم امروز برگشتن؟

-ساناز و نسیم که اصفهانی بودن امروز برگشتن... ولی بقیه قراره فردا برن خونه

هاشون... راستی دایی خونس؟

-آره مامان... سهراب و عماد هر دو خونه هستن... بذار یه زنگ بزnm و بگم
خانوم دکترم اومده

-نه نه... نمیخواد زنگ بزنی... خودم میرم بالا...

بعد بلند شدم و به دوباره به طرف اتاقم رفتم... از توی چمدونم چادر سفیدی
رو که چند روز پیش از بازار خریده بودم روی سرم گذاشتم... مینا میگفت
چادر سفید با گلهای درشت صورتی رنگ خیلی بهت میاد و صورتت رو
خیلی معصومانه میکنه... از اون روزی که به خدا قول داده بودم نمازم رو
بخونم هنوز روی قولم بودم و میخواستم از این به بعد با همین چادر به قولم
ادامه بدم... هدیه ای هم که برای عماد خریده بودم به دست گرفتم... از اتاق که
بیرون زدم مادرم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-مته ماه شدی دخترم... چقدر بهت میاد

-مرسی مامان

-رفتی بالا به سهرابینا بگو ناهار بیان پایین

-چشم

وقتی رو به روی در ایستادم تپش قلبم رو به خوبی حس میکردم... تمام تنم داغ
شده بود... دستام به لرزش افتاده بودن... شوق دیدن عماد باعث شده بود که
حال خودمو نفهمم... چادر رو محکم گرفتم و با دست آزادم به در ضربه ای
زدم... چند لحظه بعد صدای باز شدن در رو شنیدم... سرم رو که پایین بود
آروم بالا آوردم... یه جفت صندل مشکی جلوی چشمم بود... نگاهم بالاتر
اومد... شلوار مارک سرمه ای رنگی به چشمم خورد و بعد تیشرت سفید و

مشکی...نگام توی نگاهمی عسلی رنگ و براقی قفل شد...نگاهی که رنگ تعجب و تحسین توش جا گرفته بود...از دیدن لبخندش بی اراده لبهام از هم باز شد...با وجود اینکه دلتنگش بودم و دلم میخواست یه دل سیر نگاش کنم اما به هر سختی بود نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-سلام

-سلام...رسیدن به خیر...

-ممنونم

-بفرماید تو

از جلوی در کنار رفت...قدمی برداشتم و وارد خونه شدم...دایی رو نمی دیدم...روی مبل که نشستم رو به عماد که هنوز هم در مقابلم ایستاده بود گفت:

-دایی نیستش؟

سری تکون داد و همونطور که به طرف آشپزخونه میرفت گفت:

-چرا...ولی هنوز خوابه!

-پس باید به روش خودم بیدارش کنم...

با ظرف میوه برگشت و همونطور که اون رو روی میز میذاشت گفت:

-بیچاره تا دیروقت بیدار بوده...خیلی خسته شده!

-منو ببینه خستگیش در میره!!!

-شاید...راستی اهواز چطور بود؟آخر واقعا داشتیم کلافه میشدیم

خندید و گفت:

- تازه الان هوای خوبشه... تابستون که شرحی میشه فکر کنم از اونجا فرار می کنید

- واقعا شما چطور تحمل میکنید؟

- ما دیگه به اون هوا عادت کردیم... خداییش غیر از خودمون هم کس دیگه ای نمیتونه تحملش کنه...

- بله... امروز شیفت ندارید؟

به مبل تکیه داد و گفت:

- نه... امروز توی خونه هستم

- خوبه... چون مامانم گفت بهتون بگم ناهار حتما بیاید پایین

- ممنونم... بفرمایید به چیزی بخورید

بلند شدم و گفتم:

- اول باید دایی رو بیدار کنم

با بلند شدنم تازه یادم افتاد که هنوز هدیه تولدش رو بهش ندادم... توی بازار بعد از کلی پیاده روی و خستگی و البته تأخیری خوردن از توی پاساژی یه پیراهن مردونه که مدل چارخونه و با رنگ سفید و بنفش بود براش خریدم... آستیناش کوتاه بودن و دکمه لباس و سرآستیناش مشککی بودن... اون لحظه وقتی به جای مانکن عماد رو تصور کردم احساس میکردم فقط برای اون دوخته شده... امیدوارم بودم که خودش هم پسندده... هدیه رو از زیر چادرم بیرون کشیدم... به سمت عماد که منتظر بهم چشم دوخته بود گرفتم و گفتم:

- ناقابله... تولدتون مبارک

با ابرویی بالا رفته و نگاهی متعجب بهم خیره شد و گفت:

- برای منه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بله... امیدوارم خوشتون بیاد

بلند شد... مقابلم ایستاد و گفت:

- برای چی خودتو به زحمت انداختی؟

- زحمتی نبود... فکر کنید به جبران اون همه زحمتیه که توی دوران کنکور برام

کشیدید... خواهش میکنم قبولش کنید

هدیه رو از دستم گرفت و با لبخند قدرشناسانه ای گفت:

- واقعا ازت ممنونم... در ضمن اینو به عنوان کادوی تولد میگیرم نه به قول

خودت جبران زحمت... چون من هیچ کاری نکردم که تو بخوای جبران کنی...

لبخندی زد و گفتم:

- خواهش میکنم...

بعد به سمت اتاق دایی رفتم... آگه یه لحظه دیگه می موندم نمیدونستم

میتوونم طاقت بیارم یا نه... چشمای عماد همیشه منو مجذوب خودش

میکرد... در اتاق رو باز کردم و داخل شدم... همیشه با ورجه و ورجه و جیغ

زدن از صد تا خواب بیدارش میکردم اما حالا نه... نمیخواستم با این کارم

عماد حس کنه هنوز بچه هستم... آروم روی تختش نشستم و صداش کردم:

- دایی؟... دایی جون؟

تکونی خورد اما چشماش رو باز نکرد... دوباره صداش زدم ولی این بار پتورو

هم از روی سرش کنار زدم:

-دایی...؟...بیدار شو دیگه...

همونطور که چشم بسته دنبال پتو میگشت زیر لب غر میزد:

-آهههه...ول کن دیگه...خوابم میاد

خندیدم و با صدای بلندی گفتم:

-دایییییی!!!

دایی یهو از خواب پرید و بهت زده روی تخت نشست...از دیدنش توی اون

حالت دوباره به خنده افتادم...دایی یه نگاهی بهم انداخت و بعد انگار که به

چیزی که دیده شک داشته باشه گفت:

-تویی ساغر؟؟؟

-سلام خان دایی جونم!

بعد فوری ب* و*سه محکمی به گونه ش زدم...

دایی که تازه به خودش اومده بود گفت:

-وروجک کی اومدی؟؟؟

-همین امروز...

دستی به موهاش کشید و گفت:

-ای بدجنس...خواستی غافلگیرمون کنی کلک؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله دیگه...حالام زود بلند شو که بریم پایین...

-باشه بابا...تو برو منم اومدم

از روی تختش بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... عماد هم هنوز همونجا بود اما هدیه من دستش نبود... حدس میزدم که اون رو توی اتاقش گذاشته... با دیدنش دوباره لبخندی زدم و گفتم:

-من میرم پایین... منتظرتون هستیم

سری تکون داد و گفت:

-حتما... بازم ممنون

از خونه که بیرون زدم دلم میخواست داد بزدم... یه شادی بزرگی توی وجودم بود که دوست داشتم یه جوری خالیش کنم... یه حس توی دلم بود... حسی که وادارم میکرد عماد رو هر طور که شده مال خودم کنم حتی اگه... حتی اگه مجبور باشم غروم رو در برابرش بشکنم... من دیگه نمیتونستم این همه مهر رو یک طرفه توی دلم بذارم... باید اون رو هم باخبر میکردم... باید...

xxx

شب به پیشنهاد دایی قرار شد به بام تهران بریم... فوری لباس پوشیدم و بعد از خداحافظی با پدر و مادرم به سمت ماشین دایی رفتم... عماد بیرون ایستاده بود و بعد از سوار شدن من در رو بست و خودش صندلی جلو نشست... با دیدنش دستام رو جلوی صورتم گذاشتم تا از جیغی که میخواست از توی گلو بیرون بیاد جلوگیری کنم... پیراهن کادویی من به تنش بود... ای خدا چقدر بهش می اومد... درست اندازه خودش بود... تو دلم کلی قربون صدقه ش رفتم... چقدر خوشتیپ شده بود... به صندلی تکیه دادم و هرازگاهی از آینه جلو نگاه میکردم... نمیدونم چرا هر چقدر که میدیدمش سیر نمیشدم... حس خواستم اون شب عجیب شعله ور شده بود... اگه کسی بهش نگاه میکرد

خونم به جوش می او مد... نمیدونم چم شده بود... رفتارم دست خودم نبود... داشتم خودم رو می باختم... اخمی روی صورتم نشسته بود و از بین رفتنی نبود... وقتی دایی برای جواب دان تلفنش من و عماد رو تنها گذاشت... عماد رو بهم گفت:

-از چیزی عصبانی هستی؟

با حرصی که توی صدام مشخص بود گفتم:

-نخیر... عصبانی نیستم

-اما هستی... یعنی اخمات که چیزی غیر این نمیگه!

حالا که دایی نبود میخواستم حرف دلم رو بهش بزنم... با رفتار بچه گانه ای که هنوز هم خودم رو بابتش سرزنش میکنم گفتم:

-چرا همه باید به تو نگاه کنن ها!!!

متعجب گفت:

-یعنی چی؟... منظورت چیه؟

توی چشمش زل زدم و گفتم:

-من بدم میاد کسی بهت نگاه کنه!!!

-خوبی؟؟؟ من چیکار به نگاه دیگران دارم؟

-تو کاری نداری... اما برای من مهمه... دوست ندارم همه بهت خیره بشن
فهمیدی؟؟؟

-میشه بفرمایید چرا؟؟؟

یهو از دهنم پرید:

- چون دوستت دارم!!!

بعد از گفتن این حرف که واقعا ناگهانی از دهنم پرید عماد با چشمایی گرد شده بهم چشم دوخت... رنگ صورتش قرمز شده بود... ابروهایش شدید به هم گره خورده بود... به لحظه ازش ترسیدم... چرا اینقدر تند نفس میکشید؟... یعنی شنیدن اعتراف من اینقدر براش سخت بود... با او مدن دایی نگاهش دوباره تغییر کرد اما متوجه میشدم که دیگه حتی به لحظه هم نگام نمیکند... چرا همچین رفتاری از خودش نشون میده؟... مگه من حرف بدی زده بودم؟... من فقط از دوست داشتمم گفتم... از اینکه نمیخواستم نگاههای سهم کس دیگه ای باشه... تحمل این بی اعتنائیهایش رو نداشتم... آگه میدونستم قراره اینطوری برخورد کنه اصلا حرفی بهش نمیزدم... حالا چیکار میکردم؟... چطوری باید دلش رو به دست می آوردم؟... اصلا نفهمیدم چطوری زمان گذشت و کی به خونه برگشتیم... ذهنم همش درگیر بود... من کار اشتباهی کرده بودم؟... نباید حرفی بهش میزدم؟... باید هنوز این راز رو توی دلم میذاشتم؟ اما آخه تا کی؟ تا کی باید منتظر می موندم تا بلکه خود عماد حرفی بهم میزد... من حتی نمیدونستم اون احساسی به من داره یا نه؟؟؟

عماد داشت از خونه ما میرفت و هیچ کس غیر از من نمیدونست که چرا یهو این تصمیم رو گرفت... وقتی که دایی گفت عماد نزدیک بیمارستان محل کارش خونه ای خریده و قراره تا آخر هفته به اونجا نقل مکان کنه به لحظه قلبم ایستاد... من تحمل دوریش رو نداشتم... تحمل رفتنش برام سخت بود... حاضر بودم التماسش کنم که از اینجا نره... نباید میرفت.. باید ازش میخواستم که منو تنها نذاره... من به وجود اون نیاز داشتم... روزی که

میدونستم عماد خودش تنها توی خونس از نبود مادر استفاده کردم و به سمت ساختمون رفتم... در واحد باز بود... کسی توی هال ننشسته بود... صدایی از توی اتاق می اومد... آروم جلو رفتم و عماد رو دیدم که مشغول جمع کردن کتابهای توی قفسه هستش... پس رفتش جدی بود؟؟؟ هنوز متوجه ورودم نشده بود... داخل اتاق شدم و با بغضی که توی گلو من نشسته بود صداش زدم:
-عماد!!!

با شنیدن صدام ایستاد... اما به سمتم برگشت و دوباره به سمت کتابهاش رفت... بازم داشت از سلاح همیشگیش در برابر رفتار هام استفاده میکرد... سکوت... جلو رفتم و مقابلش ایستادم... اخم به چهره داشت... با صدایی عصبانی گفت:

-برای چی اومدی اینجا؟

بغض کرده گفتم:

-تو برای چی میخوای بری؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-برای چی بمونم ها؟... برای چی؟...؟

-عماد... من... من که حرف بدی نزدم... چرا اینطوری میکنی!

نفسی از سر کلافگی کشید و گفت:

-بسه بسه... خواهش میکنم تمومش کن... من باید یه روزی از اینجا

میرفتم... و چه وقتی بهتر از الان!!!

اشکم سرازیر شد... با گریه گفتم:

-آخه چرا؟؟؟؟ فقط به خاطر اینکه...اینکه گفتم دوس...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-فکر میکردم بزرگ شدی...اما اشتباه بود...تو هنوز هم بچه ای ساغر...بچه

ای که خودش دوست نداره پاتوی دنیای بزرگتر ابداره...آگه یه کم...فقط یه کم

قبل از حرف زدنت و کارات فکر میکردی الان اینجا نبودی!!!

-بسه عماد...تو رو خدا نرو...من بدون تو نمیتونم

صداش یهو بالا رفت:

-نمیتونی؟؟...اصلا میدونی چیه؟ مقصر منم...من از اولم نباید می اومدم

اینجا...نباید فکر میکردم که تو منو به چشم برادرت نگاه میکنی...منه احمق

یه لحظه هم به این فکر نکردم که تو از محبتهم ممکنه چیز دیگه ای برداشت

کنی...

منم بی اختیار صدام رو بالا بردم:

-اما من دوستت دارم عماد...به خدا دوستت دارم...چرا هنوزم منو بچه فرض

میکنی؟؟...چرا از اینکه حرف دلم رو بهت زدم داری اینقدر سرزنشم

میکنی؟؟...مگه دوست داشتن جرمه؟؟...

کمی خودش رو ازم دور کرد...کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-خواهش میکنم از اینجا برو ساغر...مطمئن باش با رفتن من همه این حرفا و

حس ها رو فراموش میکنی...نذار بیشتر از این خودم رو مقصر بدونم...برو

جلو رفتم...اشکام رو از جلوی صورتم کنار زدم تا درست ببینمش...هنوز هم

عصبانی بود...:

-عماد... داری خردم میکنی... من حسم از سر بچگی نبود... ازت خواهش میکنم منو تنها نذار... تنهام نذار عماد... تنهام نذار!!!

عماد نگاهی بهم انداخت و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت... همونجا روی زمین نشستم و با صدای بلند شروع به گریه کردم... غرورم زیر پاهای عماد له شده بود... جواب اون به عشق من رفتن بود... رفتنی که خودم موجبش شده بودم...

روز رفتن عماد برام روز مرگم بود... حالم داغون و خراب بود... دلم داشت از توی سینه م بیرون می اومد... نمیتوونستم رفتنش رو باور کنم... "من گمان میکردم رفتنش ممکن نیست، رفتنش ممکن شد... باورش ممکن نیست...!!!" بطوری باور میکردم که داره از پیشم میره... پشت پنجره ایستاده بودم و همونطور که اشک میریختم داشتم رفتنش رو تماشا میکردم... مادر و دایی هم قرار بود برای کمک بهش به خونه جدیدش برن... ما من نمیتوونستم... نمی توونستم با دستای خودم خونه ای رو مرتب کنم که داشت عشقم رو از من میگرفت... عماد داشت از اینجا میرفت و من به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود...

دلم میخواست یه بار دیگه بینمش... یه بار دیگه عکسش توی قاب دلم بیفته... فوری دست به دامن گوشیم شدم... شمارش رو که خیلی وقت بود حفظ شده بودم گرفتم و بهش زنگ زدم... گوشیش رو از توی جیبش درآورد و به صفحه چشم دوخت... جواب بده عماد... خواهش میکنم جواب بده... اما اون رد تماس زد... ناامیدانه دوباره بهش زنگ زدم... دلم طاقت نداشت... این

بار جواب داد و گوش‌هایش رو بدون هیچ حرفی کنار گوشش گذاشت... همونطور که تند تند اشکام پایین میریخت گفتم:

- عماد... خواهش میکنم تنهام نذار... عماد برگرد و بذار یه بار دیگه نگات کنم... میدونم که میدونی پشت پنجره م... مثل تمام شبهایی که دیر می اومدی و من چشم انتظار اومدنت می‌موندم... مثل تمام روزهایی که از اینجا نگات میکردم... بذار یه بار دیگه بینمت... تو رو خدا برگرد

اما اون... گوش‌هایش رو قطع کرد و بعد سوار ماشینش شد... بدون اینکه به من اجازه بده که یک بار دیگه بینمش... گوش‌هایش رو روی مبل پرت کردم... دلم داشت می‌ترکید... از خونه بیرون زدم و به سمت خونه دایی رفتم... احساس میکردم بوی عطر عماد هنوز هم توی اتاق در جریانه... به سمت اتاقش رفتم... با دیدن همون لباسی که خودم براش خریده بودم و حالا توی کمد بود دلم آتیش گرفت... اون حتی حاضر نشده بود از من یه یادگاری داشته باشه... لباس رو ب*غ*ل گرفتم و بو کردم... از فکر رفتن عماد دوباره دیوونه شدم... روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم... چشمام از شدت گریه می‌سوختن... لعنتی لعنتی لعنتی... چرا رفتی؟... مگه گ*ن*ا*ه من چی بود؟... گ*ن*ا*ه من فقط دوست داشتن بود... به خدا گ*ن*ا*ه من همین بود...

xxx

چند روزی از رفتن عماد می‌گذشت و من حال روحیم هر روز خرابتر از روز قبل میشد... به هر زحمتی بود ظاهر خودم رو جلوی بقیه حفظ میکردم اما شبها توی اتاق کارم فقط گریه‌های بی صدا بود... از همون روزی هم که رفته

بود تلفنش رو خاموش کرده بود... هنوز هم داشتم ته مانده ای غرورم رو براش به حراج میداشتم اما نبود... هیچ کس نبود که به من و عشقم اهمیتی بده... هر شب باب*غ*ل کردن لباش میخوابیدم... تنها همون بود مه میتوونست منو آروم کنه... کاش کسی بود که حرفم رو میفهمید...

با برگشتنم به اهواز و شروع ترم جدید با خودم فکر میکردم که شاید حالم بهتر بشه و شاید حتی به قول خود عماد بتوونم فراموشش کنم اما اینطور نبود... هیچوقت از ذهنم بیرون نمیرفت... همه بچه های اتاق متوجه تغییر رفتارم شده بودن اما هیچکدوم پاپی نمیشدن... سر کلاسها فقط جسمم حضور داشت... وقتی که مادر میگفت عماد به خونمون اومده بیشتر دیوونه میشدم... پس فقط وقتی می اومد که من نبودم... میخواست منو نبینه... اما این رسمش نبود... به خدا این رسمش نبود... تو این مدت مینا بیشتر هوامو داشت و با وجود اینکه نمیدونست چه اتفاقی برام افتاده اما سعی داشت حال و هوام رو عوض کنه... میگفت پسر خر سوارمون منظورش فرشاد بود... چند وقتی که زیادی سمت فرشته می اومد و احساس میکنه که بینشون خیراییه... گاهی با خودم فکر میکردم که نکنه این گرفتاریها و این دوری و عذابم تقاص شکستن دل فرشاد بوده باشه...

روی صندلی حیاط دانشگاه نشسته بودم... هوا سرد شده بود اما برای من مهم نبود... بعد از عماد دیگه حتی خودم هم مهم نبودم... غم دوری از عماد همه چیزمو ازم گرفته بود... دلم هوای گریه داشت... گوشیم رو باز کردم و آهنگی

رو که چند وقت پیش از ساناز گرفته بودم رو پخش کردم... با شنیدنش دوباره چشمه اشکم جوشید... چطور بیرحمانه درد منو به زبون آورده بود:

"بهم نگاه نکرد

چشاشو بست و رفت

دل منو شکست و رفت

منو دو سم نداشت

به عشق من

به حس من

محل نداشت

دلم گرفت ازش

منو به گریه هام سپرد

غم منو یه بار نخورد

باید ببخشمش

یا نفرینش کنم خدایا

یا اینکه از غمش

بسوزم سرد و بی صدا

باید ببخشمش

یا نفرینش کنم خدایا

یا اینکه از غمش

بسوزم اینجا

سرد و بی صدا..."

هق هقم بلند شد...هنوزم آتیش می‌گرفتم وقتی یادم میفتاد که چطور نگاه
آخرش روازم دریغ کرد و تنهام گذاشت:

"به اشکم اعتنا نکردو

درد بیکسی تو دلم گذاشت

منو سوزوند و از تموم این

سوزوندناش دست برنداشت

یادم نمیره رفتنش

برام یه دنیا غم آورد

منو تو خونه جا گذاشتو

با خودش نبرد

باید بیخشمش

یا نفرینش کنم خداااا

یا اینکه از غمش

بسوزم سرد و بیصدا

باید بیخشمش

یا نفرینش کنم خداااا

یا اینکه از غمش

بسوزم اینجا

سرد و بی صدا..."

عماد... عماد چطوری نفرینت کنم؟... تو همه عشق منی... یه عاشق هیچوقت
عشقش رو نفرین نمیکنه...

با حس اینکه کسی کنارم نشسته فوری اشکام رو پاک کردم... سرم رو
چرخوندم... مینا بود... لبخندی بهم زد و گفت:

-خانومی یخ نکردی؟؟؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

-نه... خوبه

دستم رو گرفت و همونطور که نوازش میکرد گفت:

- حالت خو به ساغر؟؟... دلم نمیخواد فکر کنی دارم توی کارت دخالت
میکنم... اما حس میکنم یه طوریت شده... یعنی همه بچه ها فهمیدن... الهام
همش میگه ناراحتی ساغر دل و دماغ همه رو گرفته... اگه چیزی شده به من
بگو... شاید بتوونم برات سنگ صبور باشم عزیزم!

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست مینا... دلم گرفته...

-الان یک ماهه که وضع تو همینه... بیرون نمایای مگر وقتایی که میریم علی
بن مهزیار... سر کلاسها ساکتی... همش توی خودتی... دیگه خونه همون
آشناتون که نمیری...

راست میگفت... تو این مدتی که به اهواز برگشته بودم هر چقدر عاطفه بهم
زنگ میزد و به خونه دعوتم میکرد به یه بهونه ای از رفتن سر باز میزدم... چطور
میتوونستم به خونه ای برم که جای ای اون منو یاد عماد مینداخت... با فشار

دست مینا سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم... نمیدونم چی توی چشمام دید که آرام گفتم:

-عاشق شدی؟؟؟؟؟

با این حرفش بازم اشک توی چشمام حلقه بست... چی میگفتم؟... چطوری میگفتم؟... میتوونست درکم کنه؟... میتوونست منو بفهمه؟... سرم رو روی شونه ش گذاشتم و بغض آلود گفتم:

-خیلی تنهام مینا... خیلی... دارم داغون میشم... نمیدونم چی کار کنم؟... نمیتوونم بهش فکر نکنم... همش... همش توی ذهنمه... دارم دیوونه میشم!

مینا دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

-عزیزم... باید حدس میزدم... اما ساغر جان این که راهش نیست... با نشستن و غصه کردن که چیزی درست نمیشه... اصلا اون آدم ارزش داره که تو چشمای خوشکلت رو به خاطرش بارونی کنی؟؟؟

همونطور که گریه میکردم گفتم:

-خیلی... مینا اون خیلی خوبه ولی... ولی میگه من بچه م... منو رد کرد مینا... عشقم رو رد کرد...

نمیتوونستم نگاه متعجب مینا رو ببینم اما از لحنش مشخص بود که از این حرفم جا خورده:

-چی؟... تو چی گفتی؟... یعنی... یعنی اون میدونه دوشش داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره...گفتم...گفتم که دوسش دارم...گفتم که برام مهمه اما...اما اون بهم گفت تو بچه ای...بهم گفت احساسات زودگذره و منو...منو خیلی زود فراموش میکنی...اما نیست...به خدا نیست...شبی نیست که بی یادش بخوابم...غصه ندیدنش داره داغونم میکنه...

سرم رو از روی شونه ش برداشت...چشمای اون خیس بود:

-کسی که این کار رو با تو و قلبت کرد...مطمئنم لایق داشتن تو نبوده ساغر...تو پاک و معصومی عزیزم...تو اونقدر پاک که عشقت رو خیلی راحت به زبون آوردی...نمیدونم اونی که دلت رو برده کیه ولی مطمئن باش خودش یه روزی حسرت داشتن تو رو میخوره...اینو مطمئن باش

-ولی...ولی من نمیتونم مینا...نمیتونم بهش فکر نکنم...تا کی باید به این امید بشینم تا دلش به حالم بسوزه?...تا به من و حسم فکر کنه?...

- ساغر...تو نباید دلخوش به ترحم کسی باشی...آدم توی زندگیش به عشق نیاز داره...یه عشق ماندگار که فقط و فقط برای خودش باشه...تو نباید اینقدر زود خودتو ببازی...اون آدم اگه این حالت رو ببینه فقط دلش برات میسوزه...اگه میخوای به دستش بیاری باید خودت رو عوض کنی...باید بهش نشون بدی که تو بدون اونم میتوونی ادامه بدی...باید دوباره بشی همون ساغر مهربون و خندون که منو کشته با اون چال لپش!!!

بعد شم صورتم رو ب* و* سید...مینا کمی دیگه برام حرف زد و بعد به سمت اتاق رفتیم...اون شب تصمیم گرفتم آدم دیگه ای بشم...من نمی بایست خودم رو اینقدر زود می باختم...نمی بایست حس ترحم و دلسوزی عماد رو برای خودم بخرم...باید فکر و ذهنم رو از عشقش خالی میکردم...باید بهش نشون

میدادم که من بزرگ شدم و عشقی که بهش داشتم از روی ه*و*س زود گذر و بچگی نبوده...

روزها کم کم میگذشت و من سرگرم گذروندن ترم دومم بودم... دوران سختی که دیگه بهم اجازه فکر کردن نمی داد... حالم بهتر شده بود... دیگه شبها از فکر و خیال عماد بیخواب و پریشون نمی شدم... فراموشم نشده بود اما دیگه مثل اوایل گوشه گیر و دل شکسته نبودم... حتی یک دو بار هم به عاطفه سر زده بودم و با اینکه عماد رو به خاطرم آورد اما توونستم تحمل کنم... هیچ کس نباید می فهمید که من دارم چه دردی رو تحمل میکنم...

ایام عید به سرعت سپری شد و من سه ماه بود که عماد رو ندیده بودم... اون عید هم درست مثل همیشه به اهواز برگشته بود و درست زمانی که من میخوام تهران رو ترک کنم اون به تهران برگشت... شده بودیم جن و بسم الله... انگار رفت و آمد من رو به خوبی میدونست که وقتایی که من تهران بودم به خونه ما نمی اومد... وقتی که دایی برای تبریک عید بهش زنگ زد و صدای خنده هاش رو از پشت گوشی شنیدم حالم از خودم به هم خورد... من داشتم تو عشق کسی میسوختم که حتی یه لحظه هم به فکر من نبود... لابد فکر کرده من خیلی راحت فراموشش کردم... خنده هاش تحقیرم میکرد... از اینکه توونسته بودم به کمک مینا که تنها کسی بود که از نگرانیهام خبر داشت دوباره به خودم برگردم خیلی حس خوبی داشتم...

یکسال اول دانشگاه به اتمام رسیده بود و من قرار بود دو روز دیگه به برای تعطیلات تابستون به تهران برگردم... دو سه روزی بود که از خانوادم خبر نداشتم... این بار دیگه میخواستم اومدنم رو اطلاع بدم...

از خواب پریدم... دونه های عرق روی پیشونیم نشسته بود... تمام وجودم گر گرفته بود... گوشه‌ی منم از روی تخت برداشتم تا به مادرم زنگ بزنم... اههههه... لعنتی... این که خاموشه... خواب بدی دیده بودم... دلم گواهی بدی میداد... دلشوره عجیبی گرفته بودم... اونقدر که حالت تهوع بهم دست داده بود... با خودم گفتم خواب بعد از ظهر اونم وقتی که با فکر خوابیده باشم تعبیری نداره... به خاطر همینک اهمیتی ندادم و دوباره روی تختم دراز کشیدم... همه بچه های اتاق روز آخر رو به پارک رفته بودن اما من به خاطر بیحوصلگی توی خوابگاه مونده بودم...

با شنیدن اسمم که مسئول خوابگاه صدام زد از روی تخت بلند شدم... یعنی چیکارم داشت؟... از پله ها پایین رفتم... صورتش گرفته و ناراحت بود... با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- عزیزم... یه... یه نفر توی حیاط کارت داره

متعجب گفتم:

- با من؟... نگفتن اسمشون چیه؟

- چرا... خانوم موحد!

عاطفه؟؟؟ او مدنش برام کمی عجیب بود... اونم اینقدر بیخبر... آخه اون عادت داشت همیشه از شب قبلش میگفت که قراره به دیدنم بیاد... به اتاقم برگشتم و بعد از پوشیدم مانتوم به سمت حیاط رفتم... با دیدن چهره گرفته عاطفه و

چشمایی که قرمز بود قلبم ریخت... نکنه برای کسی اتفاقی افتاده؟... چرا با دیدن من به گریه افتاد... نزدیکش که رسیدم با نگرانی گفتم:

-عاه... عاطفه چی شده؟... چرا گریه میکنی؟؟؟

عاطفه که به هق هق افتاده بود گفت:

-ساغر... ساغر... آخه من... من چطوری بهش بگم خدا!!!!

بازوهاش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن... عاطفه... کسی... کسی طوریش

شده؟؟؟ چرا گریه میکنی ها؟

همونطور که گریه میکرد سرش رو تکون داد و گفت:

-کاش خودت میگفتی عماد... من نمیتونم

عماد؟؟؟ چی شده که عمای هم خبر داشت؟... قلبم داشت میترکید... بدنم بی

اختیار به لرزه افتاده بود... عاطفه فقط گریه میکرد... کلافه از این رفتاراش داد

زدم و گفتم:

-د حرف بزن دختر... دیوونم کردی...

-ساغر... ما... مامانت...

د ستام یهو پایین افتاد... ذهنم رفت سمت خوابم... خواب وحشتناکی که دیده

بودم... مامانم؟...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بریده بریده گفتم:

-ما... مامانم چی؟... جان امیر بگو مامانم چی شده؟... عاطفه نگو که بدبخت

شدم... نگو که بی کس شدم!

اما عاطفه با گریه ای که شدت گرفت مهر تأیید زد روی حرفای من... سرم رو بین دستام گرفتم... سرم رو به تندی تکون دادم و گفتم:

- نه نه... دروغه... دروغه... دروغههههه!!!

به سرعت به سمت در خروجی خوابگاه دویدم... هیچی نمی دیدم... هیچی نمی فهمیدم... فقط میخواستم برم... میخواستم از اونجا بیرون بزنم... عاطفه صدام میزد اما اهمیت نمیدادم... تمام قدرتم توی پاهام جمع شده بود... یکی دستم رو کشید... بدون اینکه بهش نگاه کنم داد زدم:

- ولم کن... ولم کن لعنتی... بذار برم...

اما اون بدون هیچ حرفی دستام رو محکمتر گرفت... به سمتش برگشتم... عماد بود... با چشم مایی خونی و قرمز... با لبهایی لرزون... با صورتی خیس... نه... نه... خدایا نه... دیگه طاقت اینو ندارم... تقلا کردم تا خودم رو از توی دستاش بیرون بکشم اما نمیشد... دوباره صدای بغض آلودم بالا رفت:

- ولم کن... میخوام برم... بذار برم لعنتی

صداش رو بعد از چهار ماه اونم توی یه همچین روز بدی شنیدم:

- کجا میخوای بری دیوونه؟... تو خودت نریز ساغر... گریه کن... تو رو خدا گریه کن دختر

جیغ زدم:

- نمیخوام... نمیخوام... ولم کن...

همونطور که جیغ میزدم دستم عماد روی صورتم نشست... سیلی اون باعث شد اشکم سرازیر بشه... روی زمین نشستم و با گریه گفتم:

- خدایا... مگه من چه گ*ن*هی کردم؟... مگه من چند سالمه؟... چرا

تنها ترم کردی؟... چرا!!!

عاطفه در آغوشم گرفت و با گریه گفت:

- آروم باش آجی... چون عاطفه آروم باش!!!

سرم رو از روی سینه ش برداشتم و گفتم:

- بگو دروغه عاطفه... چون امیر بگو... جان عزیزت بگو دروغه!!!

عاطفه همونطور که سرم رو دوباره در آغوش میگرفت گفت:

- چی بگم ساغر؟... چی بهت بگم!!!

نمیدونم چقدر توی آغوش عاطفه گریه کردم که چشمم بی حال روی هم

افتاد...

توی تمام مراسم خانوادم فقط گریه میکردم و نمیدونستم کارها داره چطوری

میگذره... عاطفه تمام مدت در کنارم بود... گاهی عماد رو هم می دیدم... با

دیدن لباس سیاهی که به تن داشت قلبم به درد می اومد... هم اتاقیهام که

فهمیده بودن برای مراسم شرکت کرده بودن... مینا هم مثل عاطفه هوامو داشت

و نمیداشت تنها باشم... هنوز رفتشون رو باور نمیکردم... اکثر اوقات خودم رو

توی اتاق حبس میکردم تا جای خالیشون آزارم نده... کاش منم باهاشون می

مردم... آخه چرا منو تنها گذاشتن؟... چرا یه لحظه به من فکر نکردن!!!

روی تخت نشسته بودم... عاطفه بیرون بود... بعد از مراسم هفت پدر و مادر و

داییم تازه فهمیدم که چقدر تنها شدم... عاطفه به اصرار خودم برام تعریف کرده

بود که توی راه برگشت از عروسی یکی از همکارای دایی سهراب تصادف کرده

و هر سه نفرشون فوت شدن... به خاطر اینکه تلفن من خاموش بود به عماد زنگ زده بودن چون دایی قبل از فوتش به اون زنگ بود... قبل از فوت؟؟؟ چقدر راحت داشتم از رفتنشون حرف میزد... پتو توی دستم فشرده شد... اشکام دوباره سرازیر شدن... به حق افتاده بودم... جیغ زدم و مادرم رو صدا زدم... در به سرعت باز شد و عماد و عاطفه رو توی چارچوب دیدم... عاطفه به سمتم اومد... روی تخت نشست و گفت:

-چی شده قربونت برم؟...

خودم رو توی آغوشش انداختم و همونطور که گریه میکردم با صدای بلند گفتم:

-عاطفه... مامانم... دلم مامانمو میخواد... عاطفه بابام کجاست؟... چرا به داد خانوم دکترش نمیرسه؟... عاطفه دایم... دایی سهرابم چرا رفت؟... چرا منو تنها گذاشتن؟... خدایا... حالا من چیکار کنم؟... چطوری طاقت بیارم؟... دارم دیوونه میشم... مگه من چقدر طاقت دارم؟... تنهایی چیکار کنم؟... کاش منم میمردم... کاش می مردم...

عاطفه نوازشم کرد و گفت:

-آروم باش عزیزم... آروم باش فدات شم... به خدا اونام راضی نیستن تو اینقدر خودتو اذیت کنی...

-مامانمو دیدم... اینقدر... اینقدر آروم خوابیده بود... مته... مته ماه بود... دایی جونم... دایی عزیزم... مامان میگفت میخواد واسش زن بگیره... عاطفه چرا حالا؟... چرا حالا باید میرفت؟... چرا هر سه تاشون باید میرفتن!!!

-قربونت برم... چی بگم که آروم بشی... چی بگم!!!

از گار قرار نبود من روی آرامش رو ببینم... سرنوشت من تنهایی و غم بود... چطور میتونستم بدون اونا دووم بیارم... عاطفه به اصرار من بعد از چهلم به اهواز برگشت... اما همیشه باهام در تماس بود... مینا و بقیه هم همینطور... الناز هم توی مراسم دیده بودمش... همه در کنارم بودن اما من فقط یه مرده بودم... یه مرده متحرک... گاهی هم عماد به دیدنم می اومد اما نه نگاهش میکردم و نه یک کلمه باهاش حرف میزدم... دلم ازش شکسته بود... نمیخواستم ببینمش...

وقتی که ترم جدید شروع شد هر چقدر بهم اصرار کردن برای ثبتنام نرفتم... از دانشگاه انصراف داده بودم و زمانی هم که عاطفه بهم زنگ زده بود پشت گوشی کلی باهام حرف زد اما حرف من یکی بود... من دیگه نمیتونستم ادامه بدم... برای کی خانوم دکتر میشدم؟...

با شنیدن صدای زنگ که سه بار پشت سر هم به صدا دراومد فهمیدم که عماده... وقتی که میخواست وارد خونه بشه قبلش اینطوری باخبرم میکرد... توی حیاط روی تخت نشسته بودم... با ورودش بدون اینکه برام مهم باشه جلوش بی حجابم به همون حالت قبل نشستم و به حوض چشم دوختم... عماد مقابلم ایستاد... صدای نفس بلندی رو که کشید به خوبی میشنیدم... قدمی به جلو برداشت و گفت:

-حالت خوبه؟؟؟

سری تکون دادم و حرفی نزدم...:

-روزه سکوت گرفتی؟...تا کی میخوای به این رفتارات ادامه بدی؟...میشه بگی چرا نگام نمیکنی؟...چرا باهام حرف نمیزنی ها؟

نگاهم رو به سمت دیگه ای دوختم...جلوتر او مد...درست در مقابل نگاهم...با عصبانیت گفت:

-از عاطفه شنیدم از دانشگاه انصراف دادی؟ آرهههه؟ درسته؟
...-

-برای چی این کار رو کردی ها؟ چرا همچین کاری کردی؟
پوزخندی روی لبم نقش بست...دستاش رو توی جیبش گذاشت و همون لحن عصبانی و این بار با صدای بلندتری گفت:

-چرا به من چیزی نگفتی؟...چرا بهم نگفتی میخوای همچین کاری بکنی ها؟...هیچ میدونی چیکار کردی؟...دانشگاه تنها راهی بود که میتوونست تو رو از این وضعیت دور کنه...چرا دیوونه بازی در آوردی؟...برای چی با زندگی خودت بازی میکنی دختر...بچه شدی مگه؟؟؟
صدام بی اختیار بلند شد:

-آره آره...من بچه م...من همیشه از نگاه تو بچه هستم...احمق بودم که خودم رو جلوی تو خورد کردم...بچه بودم که وقتی دست رد به سینه م زدی از رفتنت سوختم...حالام برو...از اینجا برو...تو همون وقتا برای من تموم شدی...از ترحم بیزارم...از نگاههات که منو یاد حماقتم میندازه متفرم...من نیازی به تو ندارم...کارای من به تو هیچ ارتباطی نداره...از اینجا برو...تو هیچ دینی به من نداری...برو و بدون عذاب و جدان زندگی کن...میخوام تنها باشم...دیگه هیچوقت نمیخوام بینمت...حالم ازت به هم میخوره عماد...

ازت متنفرم...

بعد در مقابل نگاههای متعجبش از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم... پشت در نشستم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه هام بیرون نره... از حرفایی که بهش زدم خودمم تعجب کردم... چطور بهش گفته بودم ازش متنفرم؟! وقتی که واقعا نبودم...

xxx

خونه دایی رو به م*س*تاجر داده بودم... درسته که از لحاظ مالی مشکلی نداشتم اما حداقل حضورشون باعث میشد که توی اون خونه تنها نباشم... هر چند که حضور پسر مجرد و جوونی که داشتن کمی باعث ترسم شده بود اما برام مهم نبود... دلم برای خانواده م خیلی تنگ شده بود... هر روز باید به بهشت زهرا میرفتم تا با دیدنشون آرام بگیرم... باورم نمیشد که اون سه قبری که کنار هم هستن متعلق به عزیزای من باشن... سه ماه از رفتنشون گذشته بود و من هنوز داشتم از رفتنشون میسوختم... عماد دیگه بهم سر نمیزد و من حالا به معنای واقعی تنها شده بودم... باورم شده بود که به همون حضور چند دقیقه ایش هم دلخوش بودم اما حالا که ازش بیخبر بودم ته دلم دلتنگش بودم... دلتنگ نگرانیهایش... دلتنگ نگاههایش... اما من اون رو از خودم رونده بودم... و میدونستم دیگه نمیتونم ببینمش!

با دیدن ماشین عماد که جلوی در خونه پارک شده بود جا خوردم... باورم نمشد که خودش باشه... با سرعتی که از خودم سراغ نداشتم به سمت ماشین رفتم... در ماشین که باز شد در کمال تعجب امیر رو پشت فرمون

دیدم...عاطفه هم همراهش از ما شین پیاده شد...با دیدنم خندید و به سمتم
اومد...در آغوشم گرفت و گفت:

-سلام عزیزم...خوبی؟

-سلام...تو اینجا چیکار میکنی؟

-اومدیم خونه عماد...گفتم یه سر هم به تو بزنیم...بد کاری کردیم خانوم؟
لبخندی زدم و گفتم:

-نه...معلومه که نه...خیلی خوش اومدید

صدای امیر نگاهمون رو به سمتش کشوند:

-ما رو هم تحویل بگیر بابا

خندیدم و گفتم:

-ببخشید...سلام...خوبی؟

-سلام...مرسی تو چطوری؟

-ممنونم...

-عاطی جون بگو دیگه!!!

متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

دستم رو گرفت و گفت:

-حقیقتش اینه که...من و پدر و مادرم دیشب به تهران اومدیم...برای عروسی

یکی از اقوام دورمون که اینجا زندگی میکنن...دیشب حرف تو شد...مامان

هم از ما خواست که...خواست که از تو هم دعوت کنیم حتما با ما بیای!

-من؟!...

-آره... میدونم که این مدت همش تو خونه نشستی و جایی نمیری... دلم
میخواد تو هم کنار ما باشی عزیزم... البته عماد گفته بود ساغر حاضر نمیشه
بیاد ولی من گفتم شده به زور ولی میارمش... چون عاطی نه نگو...
نمیدونستم چیکار کنم؟... خودمم از این یکنواختی خسته شده بودم... دلم یه
تنوع میخواست... یه کم شادی... از طرفی هم میتونستم با این بهونه عماد رو
بینم... لبخندی زدم و گفتم:

-باشه... میام

خندید و گفت:

-راست میگی؟...

بعد صورتم رو ب* و* سید و گفتم:

-مرسی عزیزم... پس بهتره بریم یه لباس خوشگل واسه امشب بخریم!

-نیازی نیست... من لباس زیاد دارم... فقط عروسپوشون مختلطه؟

اخمی کرد و گفت:

-آره بابا... حالا بنده باید بگردم یه لباس پوشیده بخرم... خب پس لااقل با من

بیا که نظر بدی!

اشاره ای به امیر کردم و گفتم:

-آقا تون که هست!

امیر لبخندی زد و گفت:

-حالا تو هم باشی که ضرر نداره آجی جون...

عاطفه-آره عزیزم... تو هم بیا خب؟

به ناچار سری تکون دادم و همراهیش کردم...عاطفه هم از اون دخترای سخت پسند بود...کلی پیاده روی کردیم تا بالاخره یه لباس انتخاب کرد...کت و دامن بلند و کاملاً پوشیده به رنگ مشکی که دکمه ها و سرآستیناش سفید بودن...ساده بود ولی توی تنش خیلی شیک بود...امیر هم که از لبخندش مشخص بود لباس رو پسندیده...

قرار بود ساعت ۶ به دنبالم بیاین...لباسم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم و آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم...کت و شلوارم به رنگ آبی نفتی بود که زیر سینه ش یه ردیف پهن سنگ دوزی شده بود...تاپی هم به همون رنگ زیرش پوشیده بودم...سگگ لباس رو هم وصل کردم و منتظر او مدنشون شدم...با شنیدن صدای زنگ مانتوم رو پوشیدم و شال آبی و کرمی هم به سرم زدم و از اتاق بیرون زدم...امیر و عاطفه هر دو بیرون ماشین منتظرم بودن...سلامی کردم و بعد از سوار شدن به سمت تالار رفتیم...دلم بدجوری آشوب داشتم...میدونستم از شوق دیدن عماده اما نمیخواستم رفتارم طوری باشه که خودش هم متوجه بشه...امشب تصمیم داشتم اصلاً بهش اعتنا نکنم...باید کاری میکردم که خودش به سمتم بیاد...با رسیدنمون به تالار همراه عاطفه وارد سالن شدیم...عروس و داماد اومده بودن...پسر دخترا همه وسط سالن مشغول رقص بودن...بقیه مهمونا هم پشت میزها نشست بودن و داشتن از خودشون پذیرایی میکردن...عاطفه دستم رو گرفت و به سمت به سمت یه اتاق برد...مانتو هامون رو آویزون کردیم و به سمت سالن برگشتیم...عماد رو نمی دیدم...یعنی ممکن بود امشب نیومده باشه؟...من به خاطر دیدن اون به این جشن اومده بودم...خانوم و آقای موحد پشت یکی از

میزها نشسته بودن... با دیدنم هر دو لبخند روی لبها شون نشست... به خاطر حضور شون توی مرا سم خانوادم خیلی مدیون شون بودم... بعد از حوالپرسی کنارشون نشستم... عاطفه و امیر با هم صحبت میکردن و میخندیدن... دلم بیشتر گرفته شد... پس چرا نبودش؟... نگاهم رو روی تک تک میزها چرخید... با دیدنش خشکم زد... خودش بود... کت و شلوار یشمی رنگی تنش بود و برعکس همه پسرای جمع کراوات نبسته بود... چقدر دلم برآش تنگ شده بود... کنارش... کنارش یه دختر جوون نشسته بود و دا شتن با هم حرف میزدن... دستم مشت شد... لبهام به لرزه افتاد... اون حتی متوجه او مدن ما هم نشده بود... حتی برآش مهم نبود که ببینه من او مدم یا نه... ساغر... بازم تو شکست خوردی... بازم توله شدی... یه لحظه به سمتم برگشت... منو دید و مات صورتتم شد... اونقدر گرم صحبت بود که اصلا متوجه ما نشده بود... با بلند شدنش نگاهم رو ازش گرفتم و به میز چشم دوختم... کاش اصلا به این عروسی نیومده بودم... کاش توی همون تنهایی خودم میموندم...:

-سلام

با شنیدن صدآش سرم رو بلند کردم... آگه به خاطر حضور خانوادش نبود جوابش رو نمی دادم ولی حیف که نمیخواستم کسی چیزی بفهمه... به زحمت لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

-س... سلام

روی تنها صندلی خالی که درست کنار من بود نشست و گفت:

-جدا خوشحالم که اومدی... راستش عاطفه بهم نگفته بود که قبول کردی بیای...
عاطفه گفت:

-مگه نمیدونی من مهره مار دارم عزیزم؟؟؟
امیر هم با خنده گفت:

-مگه میشه ندونه؟! پس منو چطوری خر خودت کردی بانو!!!
از طرز حرف زدنش همه به خنده افتادن... عماد هم لبخندی زد و گفت:
-بله... تو این مورد که درست زدی به هدف!!!
بعد رو به من گفت:

-م*س*تأجری که اومده آدم خوبیه؟؟
متعجب از اینکه چطور فهمیده بهش چشم دوختم... ابرویی بالا انداخت و
آروم کنار گوشم گفت:

-درسته که بعضیا از دیدن من حالشون به هم میخوره... اما این دلیل نمیشه که
منم برم و پشت سرم رو نگاه نکنم... چندوقت پیش از مسؤل بنگاه نزدیک
خونتون فهمیدم... آخه کارای خونه من رو هم خودش انجام داده بود و هنوز
هم باهاش در ارتباط بودم...

خجالت زده سرم رو پایین انداختم... از اینکه حرفام رو بهم یادآوری کرده بود
از خودم بدم می او مد... کاش میتونستم بهش بگم من اون لحظه فقط
عصبانی بودم و حرفام هیچکدوم از ته دلم نبودن...

وقتی پدر و مادر عماد از ما جدا شدن و به جمع دوستان خودشون پیوستن
همون دختر جوونی که کنار عماد نشسته بود از پشت میزش بلند شد و به

سمتمون اومد... لباس بلند قرمز رنگی مدل حلقه ای به تن داشت... موهاش رو فر کرده روی دوشش انداخته بود... آرایشش هم نسبتاً غلیظ بود... پس این آقای دکتر فقط واسه من پسر پیغمبر میشه؟؟؟

وقتی به میز مون رسید با لبخندی روی لب و عشوه ای که توی صداس ریخته بود رو به عماد گفت:

-عماد جان... رفتی که بمونی؟...

بعد هم بدون تعارف ما خودش رو کنار عماد جا داد... درست روی صندلی مقابل من نشسته بود... اصلاً از حضورش حس خوبی نداشتم... رو به عاطفه گفت:

-خیلی وقته ندیدمت عاطفه جان... خوبی؟

عاطفه که از چهره ش معلوم بود زیاد از هم صحبتی با اون خوشش نمیاد گفت:

-نشده دیگه... نمیدونستم برگشتی ایران

تابی به موهاش داد و گفت:

-آره... دو سه روزه برگشتم... راستش به عروسی هم نمیخواستم پیام ولی خب... میدونی وقتی مامان گفت عماد هم هست خیلی مشتاق دیدنش شدم...

بعد هم با نگاه فریبنده ای به عماد خیره شد... بدنم داغ شد... به چه حقی به عماد اینطوری زل زده بود؟... اصلاً این دختر کی بود که هنوز نیومده خودش

رو به عماد من چسبونده بود؟... عماد با اخمی که روی پیشونیش نشسته بود گفت:

-از لطفتون ممنونم عسل خانوم!!!

اووووه... پس اسمشم عسله...:

-ای بابا... پسر حاجی تو هنوزم با حجب و حیایی... خانومش رو بردار... من همون عسلم...:

بعد رو به امیر گفت:

-میگم یه بادی به خانومت بزن امیر... فکر کنم با این لباس و روسری خیلی گرمش شده!!!

امیر اخمی کرد و گفت:

- شما نمیخواه نگران خانوم من باشی... اتفاقا هوا خیلی هم سرده... آگه شما احیانا نیاز به لباسی چیزی داشته تعارف نکن ها... میگم برات بیارن گرررم شی!!!

عسل که انگار حرف امیر بهش برخورد کرده بود گفت:

-مرسی از لطفت آقا... شما به فکر خودت باش حاج آقا!!!

بعد که انگار منو تازه دیده باشه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو رو تا حالا ندیدم... از اقوام عروسی؟؟؟

نمیدونستم چی بگم که عاطفه پیش دستی کرد و گفت:

-نخیر... از دوستان خانوادگی ماست!!!

لبخندی گوشه لب عسل نشست و گفت:

-...نه بابا... خانوم کوچولو کلاس چندمی؟؟؟

نگاهی اول به عماد و بعد به عسل انداختم... باید جوابش رو میدادم وگرنه شب خوابم نمیرد... اخمی کردم و گفتم:

-اونقدر سواد دارم که بدونم با کی باید چطور صحبت کنم... در ضمن شما اگه به چیزی اعتقاد نداری و خودت رو جایی که نمیدونم کجاس گم کردی... دلیل نمیشه که بخوای به بقیه توهین کنی!!!
عسل اخمی کرد و گفت:

-تو هیچ میدونی داری با کی صحبت میکنی بچه جون؟؟؟
-برام مهم نیست که کی هستی... من فقط جوابت رو دادم... چرا بهت برمیخوره عزیزم؟؟؟

عسل نگاهی به عماد انداخت و گفت:
-نمیخوای چیزی بهش بگی عماد؟
عماد که مشخص بود به زحمت جلوی خنده خودش رو گرفته شونه ای بالا انداخت و گفت:

-این بحث بین شما دو نفره... من توش دخالت نمیکنم
عسل با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و بدون حرفی از کنارمون گذشت... بعد از رفتنش صدای خنده امیر و عاطفه بلند شد... عماد هم بی صدا میخندید... عاطفه دستم رو گرفت و گفت:

-ای ولله آجی جونم... خوب حالشو گرفتی ها...
-ولی من فقط حقیقت رو بهش گفتم... اگه اون بهش برخورده دیگه به من مربوط نیست...

- بر بخوره... بیخیالش عزیزم... دختره لوس!!!

- فامیلتونه؟؟؟

- آره بابا... نوه دایی مامانه... یکی یه دونه و لوس... چند ساله که ایتالیا زندگی

میکنن... بهتر که رفت... اوففففف... اینقدر حرص میگیره ازش!

امیر دستش رو روی شونه عاطفه گذاشت و گفت:

- آخه قربونت برم این آدم ارزش داره خودت رو عصبانی کنی به خاطرش

ها؟؟؟

عماد خندید و گفت:

- جمع کن خودتوزن ذلیل...

امیر هم خندید و گفت:

- فردای خودتم میبینم آقای دکتر!!!

نگاهی بین من و عماد رد و بدل شد... نگاهی که فقط خودمون معنانش رو

میدونستیم... دلم از این حرف یه جوری شد... حتی تصور اینکه عماد در کنار

کسی باشه برام سخت بود... من نمیتونستم عشق اون رو به کس دیگه ای

بدم... حتی با وجود اینکه اون منور کرده بود...

توی تمام ساعتی که توی سالن بودم از دست نگاههای دخترای دیگه روی

عماد حرص میخوردم... دست خودم نبود... یاد روزی افتادم که توی بام هم

همین نگاهها باعث اعتراف شده بود... آخ... کاش هیچوقت اون شب اون

اتفاق نمی افتاد و عماد هنوز هم از عشقم بیخبر بود... بلند شدم و از سالن

خارج شدم... دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم... بارون نم نم میبارید... سرم رو

بالا بردم تا قطره های بارون روی صورتم بیفته تا کسی متوجه ریختن اشکام

نشه...دلم خیلی گرفته بود...من هیچ وقت نمیتوانستم دختری باشم که عماد میخواهد...به چی من دل می بست؟...به بی کسیم؟...به تنهایی هام؟...به گریه های شبانه م؟...

با اولین عطسه ای که کردم فهمیدم باید خودم رو منتظر یه سرما خوردگی سخت بکنم...بدنم فوری عکس العمل نشون میداد...با صدای قدم های کسی به عقب برگشتم...عاطفه بود...دستم رو گرفت و به سالن کشید...مقابلم ایستاد و گفت:

-چی شده ساغر؟...چرا یهو اومدی بیرون؟

-چی...چیزی نیست...خوبم

-خوبی؟...سر تا پا خیسی...آخه چرا مراقب خودت نیستی

-چیزی نیست عاطفه...خوبم!

-همین جا وایسا تا به امیر بگم برگردیم خونه...با این لباسهای خیسی سرما میخوری

بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشه به سمت امیر رفت...قرار شد عاطفه شب رو پیش من بمونه...هر چقدر اصرار کردم که این کار رو نکنه قبول نکرد...شب مدام عطسه میکردم...گلم به خارش افتاده بود...بدنم داغ بود...متوجه حضور عاطفه و نگاه نگرانش میشدم اما قدرت حرف زدن نداشتم...

صبح با بیحالی چشمام رو باز کردم...دستم سنگین شده بود...به دستم سر می وصل بود...یعنی کار کی بوده؟

در اتاقم باز شد و عاطفه داخل اومد... با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟... تو که دیشب منو کشتی دختر!

تکونی به خودم دادم و گفتم:

-مگه... مگه من چم شده بود؟

روی تخت نشست و گفت:

-نزدیکای صبح که اومدم بهت سر زدم داستی توی تب می سوختی... همش

هذیون میگفتی... ترسیدم یه وقت تشنج کنی به خاطر همینم زنگ زدم به عماد

و ازش خواستم به اینجا بیاد... اونم بعد از معاینه ت بهت سرُم وصل کرد و

کلی دارو برات نوشت...

-چی؟ چرا... چرا به آقا عماد زنگ زدی؟؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و آرام گفت:

-برای اینکه خودت خواستی!!!

خشکم زد... خودم؟؟؟ منظورش چیه؟:

-تو... تو چی گفتی؟

دستم رو گرفت و گفت:

-همش عماد رو صدا میزدی... ازش کمک میخواستی... میگفتی عماد

نرو... عماد تنهام نذار... آخ ساغر... من چطور نفهمیدم که تو... تو ته دلت

نسبت به عماد علاقه داری!!!

دستم رو کشیدم و گفتم:

-نه نه... این چه حرفیه؟... باور کن... یعنی...

لبخندی زد و گفت:

- نیازی به انکار نیست... من دیشب متوجه نگاهات روی عماد شده بودم

اما... اما مطمئن نبودم که تو بهش علاقه داری

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- ندارم... ندارم عاطفه

عاطفه دستش رو زیر چونه م گذاشت... سرم رو بالا آورد و گفت:

- داری عزیزم... من از چشمت میخونم که عماد رو دوست داری... نمیدونی

با چه حالی توی خواب عماد رو صدا میزدی... مطمئنم اگه خود شم میفهمید

هلاکت میشد اونقدر که با احساس و قشنگ صدایش میزدی!

لبم رو به دندان گرفتم تا اشکام پایین نیاد... خدایا چرا میخوای همه از عالم

باخبر بشن؟... چرا داری منو رسوای عالم میکنی؟... چرا نمیتونم خودار

باشم؟...:

- عماد خیلی خوش شانسه که دختری مته تو بهش دل بسته!

پوزخندی زدم و گفتم:

- این طور فکر میکنی؟؟؟

- مطمئنم!!!

- اما... اما نباش...

متعجب گفتم:

- منظورت چیه؟؟؟

آهی کشیدم و گفتم:

- میدونه... اون از حسم خبر داره عاطفه...

-چی؟؟؟ میدونه؟... یعنی...

سری تکون دادم و گفتم:

-آره... من بچگی کردم... من بهش گفتم که... اما اون ازم رد شد... اون گفت

من از روی بچگی بهش وابسته شدم نه دل بسته... اون منو شکست

عاطفه... میفهمی؟...

عاطفه در آغوشم گرفت و گفت:

-عزیزم... چرا زودتر بهم نگفتی؟... حسابش رو میرسم پسره دیوونه...

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

-نه... یه وقت بهش چیزی نگوی...

-اما...

-جان امیر... خواهش میکنم عاطفه... نمیخوام بیشتر از این جلوش کوچیک

بشم... اون که تقصیری نداره... من... من نباید به این عشق یه طرفه ادامه

میدادم... نباید عاشقش میشدم!!

عاطفه اشکام رو پاک کرد و گفت:

-به خدا تو حیفی ساغر... عماد باید از خداهش با شه که با تو ازدواج کنه... من

نمیدونم چرا این کار رو کرده اما مطمئن باش واسه این کارش دلیل داشته...

-نمیدونم... ولی عاطفه بهم قول بده که هرگز حرفی بهش نمیزنی... بذار فکر

کنه که فراموشش کردم... خواهش میکنم

سری تکون داد و گفت:

-باشه فقط...

با بلند شدن صدای موبایلش حرفش نیمه تموم موند... از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد گوشی به دست برگشت... اشاره ای به گوشی کرد و گفت:

-خودشه... شازده پسر!!!

بعد گوشی رو کنار گوشش گذاشت:

-بله؟

...

-سلام

...

-آره خوبه...

...

-من چم شده؟... هیچی... خوب خوبم

...

-میگم خوبم عماد

...

-خودش میدونه... بچه که نیست... بزرگ شده آقای دکتر... تو هم نمیخواه

نگرانش بشی... وظیفه پزشکیت رو در قبالت انجام دادی... دیگه نیازی به

نگرانی نداره

...

-چرا فکر میکنی با منظور حرف زدم؟

...

-من کار دارم عماد... فعلا خداحافظ

گوشی رو که قطع کرد گفت:

-چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟...

لبخندی زد و گفت:

-حقش بود... چون تو اینقدر از دستش حرصم گرفته که خداییش بود که

چیزی نپروندم ها!!!

-یه وقت ناراحت نشه؟

-نمیشه... حالام بذار سُرمت رو دربیارم بریم یه غذای توپ بخوریم که دارم از

گرسنگی می میرم!!!

عاطفه عصر همون روز همراه خانوادش به اهواز برگشت... به خاطر حضورش

هر چند کوتاه ازش ممنون بودم...

پاییز رو به اتمام بود و داستیم وارد فصل زم*س*تون می شدیم... هوا بیش از

اندازه سرد بود... زیاد از خونه بیرون نمی‌زدم... وقتی خودم تنها بودم کجا رو

داشتم که برم؟...

عماد گاهی بهم زنگ میزد و حالم رو میپرسید... صحبت‌هامون با اینکه کوتاه بود

اما من به همونم راضی بودم... همین که هنوز هم به فکرم بود برام کافی

بود... اون که مسئولیتی در قبال من نداشت... نمی بایست ازش توقع داشته

باشم که فکر و ذهن خودش رو به من اختصاص بده...

خانواده آقای سعیدی م*س*تأجر طبقه بالا خونه نبودن... یعنی با شنیدن

صدای ماشینشون فهمیده بودم که بیرون رفتن... به خاطر حضورشون زیاد توی

حیات نمی‌رفتم اما حالا دیگه راحت بودم... پالتوم رو به تن کردم و وارد حیات

شدم... حیاط به خاطر بارش دیشب هنوز هم خیس بود... مقابل حوض ایستادم و نفس عمیقی کشیدم... یاد داییم افتادم... چقدر جاش خالی بود... تابستونها چقدر آب تنی میکردیم و بعدش کلی دارو و آمپول نوش جان میکردیم... مادرم همیشه از دستمون حرص میخورد... بغضی توی گلو من نشست... دلم براشون خیلی تنگ شده بود... شش ماه بود که اونا رو از دست داده بودم... شش ماه بود که نمیدیدمشون... دلم داشت میترکید... خدایا بهم صبر بده... کمکم کن طاقت بیارم:

-سلام

با ترس به عقب برگشتم... پسر آقای سعیدی بود... چند باری از پشت پنجره دیده بودمش... صورتی معمولی داشت ولی چشمای آبی و براقش که روم زوم شده بود تم رو لرزوند... مگه اون نرفته بود؟... یعنی الان من و اون... توی خونه تنها بودیم؟... با شنیدن صدای تلفن خواستم از کنارش بگذرم که سد راهم شد... ترسیده بودم اما نباید می فهمید... نمیخواستم قضیه دو سال پیش دوباره تکرار بشه... اخمی کردم و گفتم:

-برو کنار

لبخند چندش آوری روی لبش اومد و گفت:

-کجا خانوم؟... در خدمت باشیم!

-گفتم برو اونور... نمیشنوی تلفن داره زنگ میخوره!

-بیخیال... خودش قطع میکنه!

خواستم دوباره از کنارش بگذرم که مچ دستم رو گرفت...عصبانی به چشماش که برق ترسناکی توش نشسته بود خیره شدم و گفتم:

-دستم و لکن ع* و*ض*ی!

خودش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت:

-بذار خوش باشیم دختر جون...چرا عصبانی میشی؟

داد زدم:

-گفتم ولم کن لعنتی!!!

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

-داد نزن بچه جون...

بازم صدای تلفن بلند شد...خدایا هر کی که هست صدای ناله هام رو بهش برسون...خدایا این بار چیکار کنم؟...کی باید به دادم میرسید؟...تقلا کردم و دستش رو گاز گرفتم...دادی زدو دستش رو برداشت...از فرصت استفاده کردم و به سمت خونه دویدم...فوری تلفن رو که هنوز هم داشت زنگ میخورد برداشتم و گفتم:

-کمک...

هنوز نتوونسته بودم حرفی بزنم که به سمتم اومد و تلفن رو به سمت دیوار پرت کرد...از ترس به خودم می لرزیدم...اخمی کرد و گفت:

-دختره وحشی...تقاص این کارتو پس میدی...به سمتم حمله کرد...قبل از اینکه به خودم پیام روی مبل پرتم کرد و خودش رو روم انداخت...جیغ زدم و گفتم:

-کثافت بلند شو...چرا ولم نمیکنی

با خنده حریصانه ای گفت:

- تازه به هم رسیدیم عزیزم... کجا برم!؟

بعد روسریم رو با یه حرکت از روی سرم درآورد... دستاش رو لا به لای موهام فرو برد... سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

- من می میرم واسه دخترای مو مشکی دختر کوچولو... از بوی تنت معلومه که خیلی خوشمزه ای!!!

بعد لاله گوشم رو پی در پی ب* و* سه زد... پاهام سست شده بودن... قدرت هیچ کاری رو نداشتم... حتی دیگه صدام هم بالا نمی اومد... این بار دیگه هیچ کس نبود که به دادم برسه...:

- ساغر... ساغر

با صدای نگران عماد که داشت اسمم رو صدا میزد تمام توانم رو جمع کردم و داد زدم:

- عماد!!! ادا...

پسر جوون که من حتی اسمش رو هم نمیدونستم با ترس از روم بلند شد... عماد توی چارچوب در بود... با دیدن من توی اون حالت عصبانی به سمت پسره رفت و مشت محکمی رو حواله صورتش کرد... از شدت ضربه روی زمین پرت شد... خود عماد هم بالای سرش ایستاد و چند بار بهش لگد زد اونقدر که داد پسره دراومد... با تنی لرزون از روی مبل بلند شدم... تمام سر و صورت پسر خونی بود... عماد هنوز هم داشت اونو کتک میزد... به هر

سختی بود بلند شدم و به سمتش رفتم... دست عماد رو گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم:

-کشتیش عماد... ولش کن

عماد اما یه لحظه به سمتم برگشت و نمودنم چی شد که با شدت بیشتری به پهلوی اون ضربه زد و داد زد:

-آشغال ع* و*ض*ی... خونتو میریزم!!!

نمیخواستم بلایی سرش بیاره... نمیخواستم به خاطر من توی دردسر بیفته... همونطور که گریه میکردم دستاش رو محکمتر گرفتم و گفتم:

-تو رو خدا ولش کن عماد... جان ساغر ولش کن

ایستاد... نگاهی بهم انداخت و بعد از لگد دوباره ای که به پسر زد گفت:

-گمشو برو بیرون تا بعد به حسابت برسم!!!

با ناله از روی زمین بلند شد و از خونه بیرون رفت... نفسهای بلند و کشیده عماد رو روی صورتم حس میکردم... بازم اون بود که به دادم رسید... آگه عماد نبود... این بار دیگه جون سالم به در نمی بردم...:

-خوبی؟؟؟

سرم رو بالا آوردم و بهش چشم دوختم... سرم گیج میرفت... نمیتونستم روی پاهام بایستم... حالم داشت به هم میخورد... هر چقدر میخواستم دهن باز کنم لبهام از هم باز نمیشد... چشمام سیاهی میرفت... فقط لحظه آخر رو یادمه که توی ب*غ*ل عماد افتادم و بعد دیگه هیچی نفهمیدم!

چشمام رو بیرمق باز کردم... نگاهی به اطرافم انداختم... من کجا بودم؟؟؟ اینجا کجا بود؟؟؟...

-سلام خانوم!

به سمت صدا برگشتم...عاطفه بود...از دیدنش تعجب کردم...اون مگه اهواز نبود؟...خواستم از روی تخت بلند بشم که مانع شد و گفت:

-نمیخواه بلند شی...

روی تخت نشست و گفت:

-خوبی عزیزم؟

-تو..تو اینجا...

دستم رو گرفت و گفت:

-من و امیر صبح به تهران اومدیم...امیر دو سه روز مرخصی گرفته بود که به دیدن عماد بیایم...وقتی رسیدیم به تو هم زنگ زدم تا به اینجا بیای و کنار هم باشیم...هر چی به گوشت زنگ میزدم خاموش بود...به عماد زنگ زدم و ازش خواستم که خودش دنبالت بیاد...توی راه برگشت از بیمارستان بود...اونطور که خودش تعریف کرد چند بار بهت زنگ زده که گوشه رو برداشتی...بار آخرم هم فقط گفتی "کمک" و بعدش تلفن قطع شد...نگران شد و به سرعت اومد سمت خونتون که...

نفس عمیقی کشید و دستم رو فشرد:

-نمیدونی چقدر عصبانی بود...داشت دیوونه می شد...باور کن وقتی داشت جریان رو تعریف میکرد چند بار خواست دوباره بره خدمت اون پسره آشغال برسه که امیر نداشت...گفت وقتی بیهوش شدی تو رو برده بیمارستان...بعد از اینکه بهت سرم زدن حالت بهتر شد اما بازم از حال رفتی...خود عماد و دکتر

معالجت میگفتن این افت فشارها به خاطر ضعیف بودنته... آخه چرا مراقب خودت نیستی عزیزم؟؟؟

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم... دلم خیلی شکسته بود... نمیدونم چرا خودت این بازیها رو باهام میکردی؟... چرا این همه بلا باید سر من می اومد؟... من که هنوز بیست سالم نشده بود... مگه من چقدر توان داشتم؟... با باز شدن صدای در نگاهم به بالا کشیده شد... عماد با چهره ای عصبانی و برافروخته مقابلم ایستاده بود... رو به عاطفه گفت:

- برو غذاش رو آماده کن... تا منم سرمش رو وصل کنم

عاطفه هم بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت... عماد جلو او آمد و بدون هیچ حرفی و حتی بدون اینکه نگاهی بهم بندازه خواست دستم رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم... دیگه رفتارش رو میشناختم... میدونستم بازم ازم عصبانیه... بازم منو مقصر میدونه... بدون اینکه نگام کنه گفت:

- میخوام سرمت رو بزوم...

اما من بی توجه به حرفش، بغض کرده گفتم:

- دوباره بچگی کردم آره؟... دوباره از چشمت افتادم؟... بازم کارم احمقانه بود آقای دکتر؟...

دستای مشت شدش رو دیدم...:

- از چی عصبانی هستی؟... از من؟... از بچگیم؟... چرا ساکتی؟... سرم داد بزوم... خودتو خالی کن... بگو ساغر خیلی بچه ای... چرا توی خودت میریزی؟... بگو... بگو که من یه احمقم!

بلند شد و با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه... اینقدر چرت نگو

صدام بالا رفت:

- چرت؟... اینا حرفای دلته... مطمئنم که همه این حرفا رو توی دلت داری بهم میزنی... خب بگو... نترس... عذاب وجدان نگیر... داد بزن... اصلا به این فکر نباش که من یه دختر تنها و بی کسم... بگو ساغر بازم بیجگی کردی... بگو ساغر تو هنوزم بزرگ نشدی... بگو...

دیگه طاقت ندا شتم... از روی تخت بلند شدم تا از این خونه بیرون بزنم... در رو که باز کردم با نگاه متعجب امیر و عاطفه رو برو شدم... حق داشتن... اونا که هیچی نمیدونستن... اونا که نمیدونستن من بازم به چشم عماد یه دختر بچه به حساب او مدم... به سمت در رفتم که عماد سد راهم شد و داد زد:

- حرفا تو زدی و رفتی؟... کجا میخوای بری ها؟ کجا میخوای بری؟

- برو کنار... میخوام برم خونمون... میخوام برم تو تهایی خودم بمیرم... تو بدبختیهام بمیرم... برو اونور

انگشت اشارش رو به سمتم گرفت:

- فکر اون خونه رو از سرت بیرون کن... محاله بذارم دیگه به اون خونه برگردی... فهمیدی؟؟؟

"فهمیدی" رو بلند گفت که باعث شد صدای منم بالا بره:

- نه نه... نفهمیدم... من هیچوقت نمیفهمم... نمیفهمم چون بچه م... میخوام برم... دیگه تحمل ندارم...

- با اعصاب من بازی نکن ساغر... دیوونم نکن

- تو منو دیوونه نکن... تو هیچ تعهدی به من نداری... مگه تو کی هستی که بهم میگی چی کار کنم ها؟... تو هیچکاره منی... برو اونور... هر گورستونی که برم بهتر از این...

با سیلی محکمی که عماد بهم زد حرف توی دهنم خشک شد... صدای "هین" عاطفه رو شنیدم... به سمتم اومد و دستم رو گرفت... امیر هم به طرف عماد رفت و گفت:

- چته پسر؟... چرا همچین میکنی؟؟؟

اما عماد که خودشم معلوم بود از کاری که کرده پشیمونه بدون هیچ حرفی بهم خیره شد... دستم رو روی صورتتم گذاشتم و با تموم حسی که توی صدام ریخته بودم داد زدم:

- ازت متنفرم عماد... متنفرم... متنفر

بعد دوباره به سمت اتاق برگشتم... روی تخت دراز کشیدم و سرم رو توی بالش فرو بردم... نمیخواستم صدای هق هقم بیرون بره... عاطفه بالای سرم نشست و گفت:

- قربونت برم گریه نکن... میدونم کارش درست نبود اما بهش حق بده... اونم نگرانته...

- چرا... چرا عاطفه؟... چرا من باید اینقدر تنها باشم؟... کاش ما مانم بود... کاش بابام بود... گ*ن*ا*ه من چیه؟

- عزیزم... اون اشتباه کرد... عصبانی بود... تو بیخشش... اینقدر خودتو عذاب نده ساغر...

-دلم داره میتکره عاطفه... به خدا دیگه طاقت ندارم... همش آرزو میکنم... به شب بخوابم و دیگه از خواب بیدار نشم... خیلی بده که آدم توی بیست سالگی آرزوی مرگش رو داشته باشه ولی من دارم... من نمیتونم... نمیکشم... به خدا دیگه نمیکشم!

-خدا نکنه دیوونه... این حرفا چیه؟

در باز شد... عاطفه رو به همون شخص گفت:

-چی شد؟؟؟

امیر بود که میگفت:

-رفت بیرون...

-امیر چرا گذاشتی بره؟... اون الان عصبانیه... یه وقت یه بلایی سر خودش میاره...

-چیکار کنم؟... نتوونستم مانعش بشم... یعنی... اولش آروم شد اما... اما وقتی حرفای ساغر رو شنید دوباره آتیشی شد و از خونه زد بیرون
سرم رو از روی بالش برداشتم... روی تخت نشستم و گفتم:
-وجود من... همش... دردسره... بذار... بذار برم عاطفه...
اخمی کرد و گفت:

-چی میگی؟... حالت خوبه؟... حتی اگه عمادم بذاره من دیگه نمیذارم بری خونه خودتون... خواهر من... اونجا برای تو مطمئن نیست... تو... تو خودت به تنهایی نمیتونی از پس خودت برمیای... باور کن... به جان عماد که خودت میدونی چقدر دوسش دارم وقتایی که بهش زنگ میزدم و درباره تو میپرسیدم

همش میگفت نگران تو و تنها بودن... میگفت دلم میخواد براش کاری کنم
اما نمیدونم چطور...

- پس چی کار کنم؟ من که جز اونجا... جای دیگه ای رو ندارم...

- حالا پاشو بریم یه چیزی بخور بعدا یه فکری واسه اون میکنیم... تو بدنت
ضعیفه... فعلا بهتره به جای فکر کردن به خودت برسی... باشه؟

دستش رو فشردم و گفتم:

- مرسی که هستی عاطفه... متأسفم که نگرانتون کردم...

صورتش رو ب*و* سید و گفتم:

- مهم نیست... تو هم مثل خواهرم میمونی... اصلا دلم نمیخواد ناراحتیت رو
بینم

- ممنونم... ایشالله عروسیت با آبکش واست آب بیارم!

امیر بلند خندید و گفت:

- ایشالله آبجی کوچولو... حالام خواهران غریب بیزحمت بلند شید که بنده
دارم از گرسنگی هلاک میشم!!!

اون شب تا دیر وقت بیدار بودم اما عماد نیومد... نگرانی داشت دیوونم
میکرد... اگه بلایی سرش می اومد خودم رو نمیخشیدم... عاطفه و امیر توی
هال خونه عماد نشسته بودن و فکر میکردن که من خوابم اما نمیدونستن که
من تا عماد به خونه برنگرده خواب به چشمم نیامد... صدای در رو شنیدم و
بعد حرفی که عاطفه زد:

- بالاخره اومدی؟... چرا گوشیتو خاموش کردی آخه؟

صدای گرفته عماد قلبم رو به درد آورد:

-بیخیال عاطفه... حوصله ندارم

-یعنی چی؟... میدونی چقدر منتظرت بودیم؟

-عاطی... حا... حالش چطوره؟

اشکم روی گونه ریخت... چقدر دلم قرص میشد وقتی که میدیدم در هر حالی

به فکر منه:

-خوبه... خوابیده

-قرصاشو خورد؟

-آره... نگران نباش... بیچاره کلی چ شمش به در بود تا جنابعالی بیای... اصلا

نفهمید که چی خورد

چند لحظه سکوت کردن که عماد دوباره گفت:

-میشه یه جا واسم بندازی؟... خیلی خسته م

-غذا نمیخوای؟؟؟

-نه... خوابم میاد

-باشه... فقط قلبش میخوام... یعنی میخوام یه چیزی بهت بگم

-چی؟؟؟

-حالا میگم

کنجکاو بودم که چی میخواد بهش بگه اما اونقدر چشمام خسته خواب بود که

دیگه نتوانستم تحمل کنم و همین که قلبم با حضور عماد به آرامش رسیده بود

به خواب رفتم.

xxx

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم...نگاهی به اطرافم انداختم... تازه یادم افتاد که خونه خودمون نیستم... اتفاقات دیروز دوباره از جلوی چشمام رژه رفت... از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم... تازه خونه عماد رو داشتم دید میزدم... یه خونه آپارتمانی شاید ۸۰ متری... در واحدش رو به هال باز میشد که مبلاهای مشکی رنگی توش چیده شده بود... کنار در آشپزخونه کوچیک و اُپنی بود و روبه روش هم میز ناهارخوری بود... دو در رو بروی هم بود که روی هر کدومشون علامت زده بود "دستشویی" و "حمام"... دو خوابه بود و اتاق خوابهاش کنار هم بودن... من دیشب رو توی اتاق خود عماد گذرونده بودم... وقتی صورتم رو شستم به سمت آشپزخونه رفتم... عاطفه پشت به من داشت آشپزی میکرد... جلو رفتم و گفتم:

-صبح بخیر

به سمتم برگشت و با لبخندی گفت:

-صبح بخیر تو هم بخیر عزیزم

-امیر کجاس؟

-رفته بیرون... هواخوری... البته منم یه لیست بلندبالا بهش دادم... بیا بشین

صبحونه بخور

روی صندلی بلند پشت اُپن نشستم و گفتم:

-راستی... آقا... آقا عماد کجاست؟

-رفته بیمارستان...

-دی... دیشب کی او مدن؟

لیوان چای رو جلوم گذاشت و گفت:

-دیروقت بود... خیلی حالش بد بود... باور میکنی ساغر... تو تمام این سالها هیچوقت اینقدر پریشون ندیده بودمش...

-همش تقصیر منه

وسایل صبحونه رو روی اُپن گذاشت و گفت:

-نه عزیزم... تو هیچ تقصیری نداری... میدونی اون... اون خودش رو در برابر تو مسئول میدونه...

-اما اون هیچ وظیفه ای در قبال من نداره عاطفه

-شرعا شاید... ولی قلبا چرا... داره... اون میگه من مدت زیادی باهاشون

زندگی کردم... خانواده تو کلی به گردنش حق دارن و ما هم اینو میدونیم... حالا

که... حالا که... تو تنهایی نمیتونه نسبت بهت بی اعتنا باشه... میدونی دیروز

عصر که از خونه زد بیرون کجا رفت؟

نگاه کنجکاوای بهش انداختم... لبخندی زد و گفت:

-رفت خونتون... رفت سراغ م*س*تأجرتون!!!

-وااای... بازم باهاش دعوا کرد؟

-نه... رفت به باباش گفت باید فوری خونه رو خالی کنین... اونم زیر بار

نمیرفت و میگفت من با خانوم حمیدی قرارداد دارم... عمادم پسرش رو صدا

زد و گفت یا باباتو راضی میکنی یا با کتک بیرون میندازم... اونم از ترس

خودش قول داد باباشو راضی کنه...

متعجب بهش نگاه کردم که بلند خندید و گفت:

- خداییش نمیدونستم داداشم اینقدر جذبه داره... یعنی این غیرتش منو

کشته... قربونش برم!

لبخندی زدم و گفتم:

-خدا نکنه

-...خب تو قربونش برو خانوم!!!

-|||...عاطفه!!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-همینه که هست!!!

بعد هر دو به خنده افتادیم... بعد از صبحونه عاطفه و جمع کردن وسایل

عاطفه روی مبل نشست و از من خواست که کنارش بشینم... احساس میکردم

توی گفتن چیزی تردید داره... نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-اتفاقی افتاده عاطفه؟

-ام... چیزه... راستش... یعنی...

-چرا اینطوری حرف میزنی؟... مشکلی پیش اومده؟

-نه... ساغر؟

-جانم؟

-یه سوال پرسم ناراحت نمیشی؟

-سوال؟... نه پرس

-تو... تو هنوزم به عماد علاقه داری؟

از حرفش جا خوردم... چرا همچین چیزی پرسیدی؟... نکنه به عماد راجب این

موضوع حرفی زده؟:

-چ... چرا اینو میپرسی عاطفه؟

-اول جواب منو بده... آره یا نه؟

-خب... خب من... یعنی... فکر کنم... آره!

لبخندی زد و گفت:

-فکر نکن... من مطمئنم که تو هنوز دوشش داری!!!

-خب این حرفا واسه چیه؟

دستم رو گرفت و گفت:

-دیشب وقتی که عماد برگشت با وجود اینکه خسته بود اما... اما با حرفی که

بهش زدم تا دیروقت بیدار موند... صبح قبل از رفتن به بیمارستان گفت که

حرفی نداره اما خودم باید تو رو راضی کنم...

-راضی...؟ راضی به چی؟

-به عقد!!!

چشمام گرد شد...:

-عقد؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

-یعنی... صیغه... صیغه بین تو و عماد... برای اینکه تو... تو بتوونی راحت

توی این خونه بمونی بدون اینکه معذب باشی

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و از روی مبل بلند شدم:

-هیچ معلوم هست چی میگی عاطفه؟... کجا بمونم؟... اینجا؟... خونه

عماد... من با عماد صیغه بشم؟؟؟

-آره عزیزم... قرار نیست که اتفاقی بین شما بیفته... فقط به خاطر اینه که کنار هم معذب نباشید... همین

به سمتش برگشتم:

-همین؟... اصلا من برای چی باید بمونم؟... مگه خودم خونه ندارم که باید اینجا بمونم ها؟... درستیه که تنهام... درستیه که زندگیم سخت میگذره ولی... ولی نه اونقدر که بخوام...

بلند شد و حرفم رو قطع کرد:

-ساغر جان... من که حرف بدی نزدم... دیشبیم به عماد گفتم... وقتی اون اینقدر نگرانته... وقتی تو توی خونتون تنهایی... تنها راه همینیه که تو همینجا بمونی... کنار عماد... اینطوری خیال اونم راحتتره

-اما عاطفه...

دستم رو گرفت و گفت:

-ساغر... مگه تو نمیگی هنوزم عماد رو دوست داری؟... خب... خب این یه فرصته تا تو خودت رو بهت نشون بدی... بذار عماد ببینه که چه فرشته ای در کنارشه...

-اما من نمیخوام خودم رو بهش تحمیل کنم... نمیخوام سربارش بشم

-چی میگی؟... تحمیل کدومه؟... اون از خداهش بود... فقط میترسید تو قبول نکنی... یعنی میگفت نمیخوام ساغر مجبور به این کار بشه... به خدا منم نگرانتم ساغر... قصد منم خیره...

-اگه... اگه پدر و مادرت بفهمن چی؟... نمیخوام در مورد فکری بکنن

-اولا که قرار نیست اونا چیزی بفهمن...دوما نگران نباش...واسه اونم یه

فکری میکنیم...حالا چی میگی؟...عروس خانوم وکیلیم؟

اخمی کردم و گفتم:

-عاطفه!!!

صورتتم رو ب*و*سید و گفتم:

-جونم زن داداش جون!!!

مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-هر چی من چیزی نمیگم پر رو نشو خب؟؟؟

ب*غ*لم کرد و با خنده گفت:

-چشم عزیزم...

اگه بگم ته دلم از این موضوع خوشحال نشده بودم دروغ بود...حس اینکه قرار

بود در کنار عماد زندگی کنم برام لذتبخش بود...من حتی اگه با هم صیغه هم

نمیشدیم بازم بهش کاملا بهش اطمینان داشتم...این بارها بهم ثابت شده

بود...

با او مدن امیر به خونه رفتیم تا وسایل مورد نیازم رو جمع کنم...خانواده

سعیدی در حال اسباب کشی بودن...چشمم به پسرش افتاد...زیر چشمش

کبود شده بود...با دیدنم خودش رو یه جورایی ازم قایم کرد...به قول عاطفه

قربون جذبه ت عماد...انگار بدجور زهر چشم ازش گرفته...

تمام لباسها مو توی چمدون گذاشتم... عکسای خانوادم... مدارکم... لحظه آخر هم همون پیراهنی که یه روزی برای عماد خریده بودم رو هم توی چمدون گذاشتم... یه جورایی بهش عادت کرده بودم و حتما باید پیشم بود...
 ظهر با دیوونه بازیهای عاطفه کلافه شدم... به زور صورتم رو اصلاح کرد... زیر ابرو هام رو برداشت اما دیگه بهش اجازه ندادم به پیوندم دست بزنه... لباس سفیدی برام خرید و گفت باید برای عصر که به محضر میرفتیم تم کنم... انگار نه انگار که این فقط یه سیغه واسه محرم شدن من و عماده... عماد ساعت سه از بیمار ستان برگشت... خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم... به خاطر من چه کارها که نمیکرد اونوقت من تا کم می آوردم همش میگفتم ازش متنفرم و گریه سر میدادم... امیر هم درست همون بازیهای عاطفه رو سر عماد درآورد... به اجبار به حموم فرستادش و گفت باید اصلاح دامادی کنی... در حموم رو هم به روش بست و گفت به هیچ عنوان در رو باز نمیکنه... از کارای این زن و شوهر خندم گرفته بود... عاطفه هم دست من رو گرفت و گفت لباسها رو بپوش تا پیام... از توی کمد مانتو و شلوار سفیدی رو بیرون کشیدم... کاملاً سفید بود و فقط دکمه هاش طلایی بودن... حتی شالی هم که برام انتخاب کرده بود سفید بود و فقط حاشیه های طلایی توش به کار رفته بود... آخه من چطوری با این لباس جلوی عماد ظاهر بشم؟!... ای خد از دست تو عاطفه!!!
 بعد از پوشیدنشون عاطفه به اتاق اومد و آرایش ساده ای روی صورتم انجام داد... دیگه جدید جدی عروس شده بودم... فقط حیف که نیت این عروس و داماد یه چیز دیگه بود...

بعد از تمام شدن کارش لبخندی زد و گفت:

-قربونت بشم چقدر این لباسا بهت میاد...درست مثل عروسا شدی
لبخندی به روش زدم و نگاهی به آینه انداختم...با اینکه آرایشم ملایم بود اما
به خاطر اینکه ابرو هام رو دست کاری کرده بود قیافم عوض شده بود...لبهام
بزرگتر نشون میداد...خط چشم مشکمی و پهنی که برام کشیده بود چشمام رو
بزرگتر و رنگشون رو تیره تر کرده بود...:

-چطوره؟؟؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-خوبه فقط...من خجالت میکشم عاطفه

-خجالت واسه چی؟

-آخه...آخه این که جشن عروسی نیست که من این لباسها رو
پوشیدم...ما...ما فقط...

دستم رو گرفت و همونطور که از روی صندلی بلندم میکرد گفت:

-ما میدونیم...عاقده که نمیدونه...میخوای با لباس مشکمی بری سر سفره عقد
بشیننی؟... تازه اگه عماد رو بینی چی میگئی؟...اگه بدونی امیر چیکارش
کرده!!!

بعد با خنده در رو باز کرد...امیر و عماد هر دو روی مبل نشسته بودن...امیر با
دیدنمون از روی مبل بلند شد...اما عماد که پشت به ما نشسته بود سرش رو
بالا آورد و با دیدن امیر اون هم آرام بلند شد و به سمتمون برگشت...با دیدنش
قلبم به تپش افتاد...صورتش رو شش تیغه کرده بود...موهاش رو بالا زده
بود...کت و شلوار مشکمی براقی به تن کرده بود و پیراهن سفیدی هم زیرش

پوشیده بود... بوی عطرش توی تمام خونه پیچید... بی اختیار دست عاطفه رو فشردم... اون که فکر کنم متوجه حالتش شده بود آروم توی گوشم با لحن شیطنت باری گفت:

-پسندیدی؟؟؟

گر گرفته از حرفش سرم رو پایین انداختم... توی دلم حسرت میخوردم... حسرت اینکه چرا قلب عماد متعلق به من نبود... عاطفه دستم رو کشید و جلو رفت... امیر هم با خنده ای که از توی صدایش مشخص بود گفت:

-آقا دواماد دل بکن بریم... دیر شد!!!

بعد خودش و عاطفه به خنده افتادن... صدای حرص آلود عماد رو شنیدم که گفت:

-شما هر دو تون دیوونه اید!!!

امیر-آره آقا... ما دیوونه... شما بفرما برو که داره دیرمون میشه! با همدیگه از خونه خارج شدیم... وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم امیر رو به عماد گفت:

-سوییچ رو بده به من... شما بفرما عقب کنار ساغر بشین...

-برای چی؟

-نه که هیجان زده ای... نمیخوام جونم رو از دست بدم!

عماد دوباره حرصی شد و گفت:

-امیر آگه یک کلمه دیگه حرف بزنی...

امیر با خنده دستاش رو بالا برد و گفت:

-چشم چشم... من تسلیم آقا...

تا رسیدن به محضر نگام به بیرون بود... امیر ترانه شادی رو روی پخش گذاشته بود و عاطفه هم گاهی باهاش میخووند و دست میزد... چقدر این دو نفر دلخوش بودن... عماد هم سکوت کرده بود... یه بار که زیرچشمی نگاش کرده بودم متوجه شدم که اونم داره بیرون رو نگاه میکنه... از بوی عطرش داشتم م*س*ت میشدم...

با رسیدنمون به محضر بی اختیار لرزیدم... استرس داشتم... یعنی کارم درست بود؟...

دست تو دست عاطفه از پله های محضر بالا رفتیم... عماد و امیر هم پشت سرمون می اومدن... روی صندلی نشستیم... از توی آینه نگاهی به عماد انداختم... تو خودش بود... نگاهش به من بود اما معلوم بود فکرش یه جای دیگه س... وقتی عاقد مقدار مهریه رو پرسید قبل از عماد گفتم:

-یه سکه حاج آقا

اما عماد مخالفت کرد و گفت:

-نه حاج آقا... به تاریخ تولدش!!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نهههه... من راضی نیستم...

-اما من راضیم

عاقد خندید و گفت:

-دنیا برعکس شده... داماد که باید از خداهش باشه عروس خانوم مهریه کم بگیره!

عاطفه با خنده گفت:

-آخه حاج آقا... عروس و داماد ما خاص هستن...

-حالا این عروس و داماد خاص میگن مهریه چقدر شد یا نه؟

یهو از دهنم پرید:

-صد و ده!!!

اما... اما این فقط صدای من نبود... بلکه عماد هم همز مان با من همینو گفت... امیر رو به عاقلد گفت:

-ملاحظه فرمودید حاج آقا... گفتیم که خاص هستن... بفرمایید... بفرمایید شروع کنید

بعد از خوردن صیغه که فعلا برای مدت شش ماه بود و عکسهای مختلفی که امیر و عاطفه از مون انداختن و عماد رو کلی عصبانی کردن از محضر بیرون زدیم... به پیشنهاد امیر شام رو هم بیرون خوردیم... احساس میکردم عماد از نگاه کردن بهم فرار میکنه... نمیدونم... شاید اونم معذب شده بود...

روی تخت دراز کشیدم و حلقه توی دستم رو لمس کردم... حلقه ای که بعد از عقد عماد با دست من لرزون به انگشتم کرد... سعی میکرد دستش بهم برخورد نکنه اما نشد... دستاش داغ بودن... کلافه بود... به لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم... احساس میکردم عماد از ته دلش را ضی به این کار نیست و فقط به خاطر همون حس مسئولیتی که همیشه میگفت مجبور به این کار

شده... اما من کاملا را ضی بودم... از اینکه اینجا بودم... از اینکه در کنار عماد بودم... خوشحال بودم و راضی

xxx

بعد از برگشتن عاطفه و امیر به اهواز که در مدتی که بودشون خیلی بهم خوش گذشته بود دوباره تنها شدم... عماد اکثر شیفت صبح میرفت تا شبها خونه باشه... همیشه ناهار و شام رو از رستوران میگرفت... بیچاره حالا خرج من هم بهش اضافه شده بود... عاطفه تقریبا هر روز بهم زنگ میزد و من رو "زن داداش" خطاب میکرد... نمیدونست که با این حرفش چه بلایی سر من میاره....:

-ساغر... خونه ای؟

با شنیدن صدای عماد شالم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم... درسته که به هم محرم بودیم اما بازم در حضورش نمیتونستم حجابم رو بردارم... صبح بعد از صبحونه خوردن بیرون رفته و حالا برگشته بود... روی مبل نشسته بود... به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام

سری تکون داد و گفت:

-سلام... میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

-میخوای برات آبمیوه بیارم؟

-نه... همون آب خوبه... مرسی

از ظاهرش مشخص بود خسته س... لیوان آبی به دستش دادم و روی مبل
مقابلش نشستم... آب رو به نفس سرکشید و گفت:

-دستت درد نکنه

-نوش جان

کارت و کلیدی رو روی میز گذاشت و گفت:

-چند روز پیش هر دو خونه رو با وکالتی که بهم دادی اجاره دادم... وسایل
خودتم که اونجا موند گذاشتم توی انباری اینم کلیدشه... این کارت رو هم
امروز برات گرفتم تا هر ماه اجاره رو به حسابت بریزن... البته به نام خودمه
ولی هر موقع بخوای میتوونی به بانک بری تا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-خیلی ممنونم از لطفت... این مدت... این مدت همش باعث زحمتت
بودم... امیدوارم منو ببخشی

عماد اخمی کرد و گفت:

-زحمتی نبود... راستی ناهار چی داریم؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم... ای بمیری ساغر که هنوز هم آشپزی یاد
نگرفتی... خداییش خیلی رو داشتیم که مفت و مجانی تو خوشنمون زندگی
میکردم و حتی غذا هم درست نمیکردم. عماد خندید و گفت:

-معذرت میخوام... حواسم نبود

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-ببخشید

-بابت چی؟؟؟... آشپزی بلد نیستی؟... این که مهم نیست... امروزه *و*س

کردم خودم آشپزی کنم... چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-موافقم

بلند شد و به سمت اتاقش رفت... بعد از چند دقیقه که لباسهاشو عوض کرده

بود به طرف آشپزخونه رفت... میخواست استامبولی درست کنه... حتی به من

اجازه نداد که وارد آشپزخونه بشم... روی صندلی نشستم و به کاراش خیره

شدم... دنیا برعکس شده بود... به جای من... اون داشت غذا درست

میکرد... زیر لب آواز هم میخووند... از تصور اینکه کسی دکتر مملکت رو با

این وضعیت ببینه خندم گرفت که عماد خندیدم رو دید و گفت:

-به چی میخندی؟

-هیچی...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آره کاملاً معلومه هیچی... به من میخندیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-راستش آره!!

-چرا اونوقت؟

-با خودم فکر کردم اگه یکی از همکارات تو رو در حال آشپزی ببینه چه حالی

میشه... دکتر مملکت... جراح مغز و اعصاب و آشپزی!!!

عماد اما با اخم گفت:

-بله دیگه... بخند خانوم... بخند... نوبت خندیدن منم میشه!
 بعد پشت بهم ایستاد... ناراحت شد؟... خدا بگم چیکارت نکنه ساغر... ببین
 چطوری از دست خودت دلگیرش کردی؟ آخه تو چرا آدم نمیشی؟
 از روی صندلی پایین او مدم و وارد آشپزخونه شدم... کنارش ایستادم و گفتم:
 -معذرت میخوام
 جوابم رو نداد... آستین لباسش رو کشیدم و گفتم:
 -بیخشید دیگه!
 بازم اعتنا نکرد... حرصم گرفته بود... شعله رو خاموش کردم و گفتم:
 -اصلا من غذا نمیخوام!
 نگاهی به انداخت و گفت:
 -نخواه... ولی من که میخوام!
 متعجب از حرفی که زد گفتم:
 -عمااااا!!!
 لبخندی زد و همونطور دوباره زیر ماهیتابه رو روشن میکرد گفت:
 -برو بیرون دختر جون... بذار به کارم برس!
 -اول بگو از دستم ناراحت نیستی
 -نیستم
 -واقعا؟
 -آره... برو دیگه...
 بی اراده از دهنم دراومد:
 -دمت گرم بابا...!

صورتش به طرفم چرخید... ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دم شما گرم خانوم...

-بیخشید... حواسم نبود

-مگه من حرفی زدم؟

-نه ولی...

حرفم رو قطع کرد:

-پس دیگه چیزی نگو... حالام اجازه بده ناهار رو در ست کنم... بنده ظهر باید

برم بیمارستان ها... حواست هست

-بیخشید تو رو خدا

-برو دیگه دختر تهرونی!!!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم... دیگه مزاحم نمیشم

ناهار اون روز رو با لذت میخوردم... خوشحال بودم که عماد دیگه مثل روزای

اول باهام سر سنگین نیست... رفتارش مثل همیشه شده بود... سر حال و پر

انرژی... اونقدر که در کنارش احساس آرامش میکردم...

داشتیم به عید نزدیک میشدیم... گاهی شبها عماد مجبور بود بیمارستان بمونه

اما همیشه قبل از خواب بهم زنگ میزد و ازم میخواست مراقب خودم

باشم... از نگرانیهای لذت میبرد...

عکس پدر و مادر و دایی رو کنار هم گذاشتم... این اولین عیدی بود که بدون

اونا سپری میشد... نزدیک به نه ماه بود که برای همیشه من رو تنها گذاشته

بودن... دلم خیلی براشون تنگ شده بود... و حالا... روز عید که عماد هم به بیمارستان رفته بود و من توی خونه تنها بودم بیشتر از همیشه داشت بهم سخت میگذشت... بغض توی گلویم نشست بود... دلم گریه میخواست... گوشیم رو برداشتم و آهنگی رو که این روزا خیلی گوش میدادم گذاشتم... با خونندش بغضم شکست و اشکام راه خودشون رو دوباره پیدا کردن:

"امسالم مته هر سال

بدون تو تموم شد

امسالم گذشت و باز

مته هر سال حروم شد

امسالم مته هر سال

نیومدی تو پیشم

کم کم دارم از دوریت

دیگه افسرده میشم

خسته شدم از اینکه

تنهایی بشینم

تو کنج اتاقم هی

عکساتو ببینم

خسته شدم و میخوام

یادم بره هستم

من از همه دنیا

دلگیرم و خستم

من از همه دنیا

دلگیرم و خستم"

عکس مامان رو ب*غ*ل کردم و با گریه گفتم:

-خسته م مامان...دلم داره میترکه..."

"این عیدو نمیخوام

من عیدی ندارم

این عید واسه من

روز عذابه..."

عیدم مئه هر روز

هر روز مئه دیروز

من حال دلم

خیلی خرابه"

با حق حق گفتم:

-حالم بده... با با پیشم نیستی... نیستی بینی خانوم دکترا داره داغون

میشه...دایی قند و عسلت داره نابود میشه...از لاغرو جونت دیگه چیزی

نمونده..."

کسی در آغوشم گرفت...عماد بود...بوی حضورش رو میشناختم...دستاش

رو دورم حلقه کرد و بدون هیچ حرفی منو به خودش فشرد...این اولین باری

بود که ب*غ*لم میکرد...از فکر اینکه احساسش به من فقط تعهد دلم بیشتر

آتیش گرفت...:"

احساس میکنم دارم
 دق میکنم اینجا
 این خونه یه زندونه
 این خونه و هر جا
 هر جا که نشونی از
 تو اونجا نباشه
 دق مرگ شدم و میخوام
 این دنیا نباشه
 احساس میکنم دیگه
 هیچ راهی ندارم
 من موندم و تنهایی
 با این دل زارم
 میسوزم و میسازم
 من هیچی نمیگم
 اما عزیزم عیدو
 تبریک به تو میگم..."
 خودم رو به عماد فشردم:
 -عیدت مبارک مامان...عیدتون مبارک
 " این عیدو نمیخوام
 من عیدی ندارم
 این عید واسه من

روز عذابہ...

عیدم مٹہ ہر روز

ہر روز مٹہ دیروز

من حال دلم

خیلی خرابہ..."

لباس عماد رو چنگ زد و با نالہ گفتم:

-این عیدو نمیخوام بابایی... من تو رو میخوام... بابا دلم برات تنگ شدہ... چرا
 بہ خوابم نمیای؟... چرا آروم نمیکنی؟... خانوم دکترا تنہاس بابا... ما مان
 چرا رفتی؟... چرا....

نمیدونم چقدر تو آغوش عماد گریہ کردم... ما حالم خیلی بہتر شدہ
 بود... سبک شدہ بودم... عماد منو از آغوشش بیرون کشید و با نگاہی مثل
 ہمیشہ نگران و این بار ناراحت و گرفتہ گفت:

-میخوای بری دیدنشون؟؟؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-الان؟؟

لبخندی زد و گفت:

-آرہ... ہمین الان... فقط کافیہ خانوم خیلی زود لباس بپوشہ!

بعد بلند شد... دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت:

-بیرون منتظرتم...

با رفتنش فوری لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم... از اینکه حالم رو درک میکرد ازش ممنون بودم... من حتی فکر نمیکردم که اون به این زودی از بیمارستان برگرده... به سمتش برگشتم و آروم گفتم:

-عماد؟؟؟

-جانم؟

ته دلم لرزیده... این اولین باری بود که اینطوری جوابمو میداد...:

-چرا حرفتو نمیزنی؟؟؟

-تو... تو مگه امروز شیفت نبودی؟ پس چرا برگشتی؟

یه لحظه به سمتم برگشت و بعد گفت:

-نه... امروز و فردا رو مرخصی گرفتم... یعنی راستش رو بخوای امروز اصلا

بیمارستان نبودم!

متعجب گفتم:

-اما تو که گفتی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-حالا بعد بهت میگم کجا بودم

دیگه حرفی نزدم اما خیلی کنجکاو شده بودم که چرا همچین دورغی بهم

گفته؟؟؟

توی بهشت زهرا بازم با اشک و آه از دلتنگیهام گفتم و عماد در سکوت کنارم

نشسته بود... آگه اصرار اون نبود دل میخواست ساعتها کنارشون بشینم و از

غصه هام بگم...

نیم ساعت دیگه سال تحویل میشد... هر دو مون لباسهامون رو عوض کرده و تو این فکر بودیم که به جای هفت سینی که نچیده بودیم چه چیزایی روی سفره بذاریم؟...:

-فهمیدم

رو به عماد گفتم:

-چی رو؟؟

با خنده گفت:

-هفت سین امسال میخوام متفاوت باشه...

من کنار سفره ای که عماد روی زمین پهن کرده بود نشسته بودم و اون یکی یکی سین ها رو روی سفره میذاشت... "قرآن، سیب، سکه، سیر، ساعت مچی خودش، سبد نون و سی دی"

خودش هم کنارم نشست... تلویزیون روشن کرد و روی یکی از شبکه ها گذاشت... نگاهی به سفره انداختم... هنوز یه سین کم داشت... رو به عماد گفتم:

-هفت سینمون که کامل نیست

-چرا کامل نیست؟

-خودت بشمار... شش سین داره

قرآن رو از روی سفره برداشت و بازش کرد... نگاهی بهم انداخت و با لبخندی که دلم رو میلرزوند گفت:

-سین آخر... ساغر!!!

از حرفش خنده به لبم او مد و خودم رو بهش نزدیکتر کردم... به قول خودش سفره ما خاص و متفاوت شده بود... عماد داشت قرآن میخواند و من هم زیر لب دعا میکردم... دعا برای خوشبختیم... دعا برای اینکه هر چی که به صلاحمه پیش روم بذاره...

"سال یکهزار و سیصد و نود و یک مبارک باد"

با تحویل سال نو عماد قرآن رو آروم بست... ب*و*سه ای بهش زد و روی سفره گذاشت... به سمتم چرخید... دستش رو به سمتم دراز کرد... دستم رو توی دستش که گذاشتم گفت:

-عیدت مبارک دختر تهرونی... امیدوارم دیگه هیچوقت اشک مهمون چشمام نشه... هیچوقت

دستش رو فشردم و با بغضی که دوباره به گلوم چنگ انداخته بود گفتم:

-مرسی... مرسی عماد که هستی... که تنهام نداشتی... که کنارم موندی!

عماد چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:

-قرار شد دیگه گریه نکنی... بینم... همه دختر تهرونیها اشکشون دم مشکشونه!!!؟

میون بغضم خندیدم و گفتم:

-ببخشید پسر اهوازی... تکرار نمیشه!

اونم خندید و گفت:

-حالا شد... همیشه بخند ساغر... بخند تا اینطوری حس کنم که در کنارم ناراحت نیستی

- نیستم عماد... تو... تو منو ببخش که تنهاییات رو ازت گرفتم... که خلوتت رو به هم زدم...

لبخندی زد و گفت:

- نمیدونستم شما خانوم کوچولو هم بلدی از این حرفا بزنی... بابا بچه ناف آفریقا که دیگه خلوت نداره!!!

از خجالت داغ شدم و سرم رو پایین گرفتم... چطور حرفی رو که من تقریباً سه سال پیش بهش زده بودم رو یادش بود؟ دستم رو فشرده و گفت:

- سرت رو بلند کن تا بهت بگم به جای بیمارستان کجا بودم!

با شنیدن این حرفش فوری سرم رو بلند کردم... خندید و گفت:

- کنجکاوای ها...

لبخند زدم و گفتم:

- بگو دیگه!

- رفته بودم تا یه چیزی بخرم...

بعد دست توی جیب پیراهنش کرد... بسته ای به سمتم گرفت و گفت:

- ناقابله خانوم... عیدت مبارک باشه!

نگاهی به جعبه و بعد به چشمای عماد انداختم... یعنی برای من عیدی خریده بود؟... من رو بگو که اصلاً یادم نبود... دستش رو تکون داد و گفت:

- نمیخواهی بگیریش؟

دستم رو بالا آوردم و بسته رو گرفتم... با نگاه قدرشناسانه ای که بهش انداختم گفتم:

- ممنونم... ببخشید که من... من چیزی برات نخریدم

- مهم نیست... بازش کن بین خوشت میاد

لبخندی زد و آروم بازش کردم... با دیدن چیزی که توی جعبه کوچیک توی دستم بود شوکه شدم... یه پلاک بود... پلاک طلا... پلاکی که دعای "و ان یکاد" روش حک شده بود... باورم نمیشد... آخه چرا؟... چرا باید همچین چیز گرونی برام میخرید؟:

- خوشت اومد؟

- ع... عماد... چرا؟

- چرا چی؟؟؟

- این خیلی گرونه... چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ من... من نمیدونم باید چی بگم...

- نیازی نیست چیزی بگی... در ضمن گرون هم نبود... نگران نباش

- ممنونم... جدا ممنونم

- خواهش میکنم... میخوای... میخوای بندازی گردنت؟

لبخندی زد و جعبه رو به سمتش گرفتم... دلم میخواست اون این کار رو بکنه... عماد هم لبخندی زد و جعبه رو از دستم گرفت... گره شالم رو باز کردم تا بتوونه اون رو به گردنم ببنده... جلوتر اومد... نفس هاش داغ شده بود... سرم پایین بود و لرزش دستاش رو به خوبی می دیدم... حال منم خراب بود... از اینهمه نزدیکی داشتم میسوختم... عماد روی صورتم خم شده بود و داشت با قفل پلاک ور میرفت... نمیتونست قفلش رو ببنده... یعنی لرزش دستاش اجازه نمیداد... دستام رو بلند کردم و روی دستاش گذاشتم... زنجیر رو ازش

گرفتم و خودم قفلش کردم... عقب کشید... روی پیشونیش دونه های عرق

نشسته بود... یعنی اینقدر بر اش سخت بود؟؟؟

نگاهی بهم انداخت و آرام گفت:

-مبارکت باشه

-مرسی...

با صدای تلفن خونه عماد فوری از روی زمین بلند شد و به طرف تلفن

رفت... گوشی رو برداشت:

-الو؟

...

لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم... عید تو هم مبارک

...

-ساغرم خوبه... سلام میرسونه

میدونستم عاطفه هستش... کی غیر از اون میدونست که من خونه عمادم؟ بلند

شدم و کنار عماد نشستم:

...

-فکر نکنم فعلا بتوونم به اهواز پیام... یه کم کار دارم

...

-غر نزن خانوم... اوادم اول عیدی تو رو میدم

...

-باشه...باشه...حالا گوشی رو بده مامان!

...

-سلام مامان...خوبی؟...عیدت مبارک عزیزم

دوباره دلم گرفت...نمیدونم چرا؟ ولی وقتی با مادرش حرف زد حالم یه جورى شد...دلم دوباره تنگ و بیقرار شد... سرم رو پایین انداختم تا عماد چشمای ناراحتم رو نبینه...اما اون همونطور که داشت با مادرش حرف میزد...دستش رو زیر چونه م گذاشت و سرم رو بالا آورد...نگاهی بهم انداخت و بعد دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت خودش کشوند... سرم رو روی شونه ش گذاشتم و چشمامو بستم "شانه هایت را برای گریه کردن دوست دارم..." دلم گرم شد...از محبتش...از توجهش...کاش برای همیشه مال من بودی عماد...کاش...

با به صدا دراومدن گوشیم با اکراه از آغوش عماد بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم...مینا بود...چقدر این دختر خوب و مهربون بود...تو این مدت تنها کسی بود که هنوز هم با هام در ارتباط بود...قبلا بهم گفته بود که ترم سه هم اتاقیهاشون عوض شدن و بچه ها دیگه به اون صمیمیت قبل نیستن...انگار که ارتباطشون فقط در حد همون هم اتاقی بوده و بس...:

-سلام خانوم

صدای شاد و سرزندش خنده به لبم آورد:

-سلاااااااا خانوم گل خودم...چطوری؟

-مرسی...تو چطوری؟

-فدات...عیدت مبارک دختر

-عید تو هم مبارک... چه خبر؟ خوبی؟

-عالی... همین مونده روز عیدم حالمون بد باشه!

-حق با توه... چه خبر از بچه ها؟ خوبن؟...

-خوبن... سلامم نرسوندن... چرا دروغ بگم؟... به شدت بی وفا تشریف دارن... میدونی که!

روی تخت نشستم و گفتم:

-عیبی نداره... هر کسی یه اخلاقی داره دیگه

-آره بابا... بیخیالشون... راستی یه خبر دارم تووووپ

-درباره کی؟

-درباره همون خرسوارمون دیگه... خندیدم و گفتم:

-هنوز درگیر این خرسواری؟... بابا ولش کن بدبختو

-کاریش ندارم جون ساغر... فقط خواستم بگم ایشون بالاخره فرشته خانوم رو سوار خرشون کردن و به شهر آرزوها بردن!

متعجب گفتم:

-جدی؟!!

-آره... گفته بودم که با هم صمیمی شدن... طبق یه منبع موثق آقا جواب بله رو از عروس خانوم گرفته!

-مبارکشون باشه... حالا این منبع موثقت کی هست؟!!

-!... چیزه... میدونی... مهدی سالاری!

از فکری که به ذهنم او مد خندیدم و گفتم:

-کلک... تو رو چه به مهدی سالاری؟؟؟

-جون ساغر مدیونی اگه فکر بد بکنی ها...

-نه... من اصلا فکرای بد نمیکنم... اتفاقا دارم به این فکر میکنم که یه لباس

خوشکل واسه روز مبادا بخرم... بالاخره ممکنه در آینده احتیاج بشه!

جیغش دراومد:

-ساجر!!! میکشمت ها

-اگه دستت بهم برسه!

-نامرد دلم تنگ شده برات... نمیای دزفول؟

-نه... ولی شاید چند وقت دیگه بیام اهواز... اوادم حتما بهت خبر میدم که

بیای همدیگه رو ببینیم

-آره... حتما خبرم کن... خب خانومی کاری نداری؟... من دیگه باید برم

-نه... یک دنیا ممنونم که به یادم بودی... تو بهترین دوستی هستی که من تا

حالا داشتم مینا... باور کن

-خب بابا... خر شدم... خداحافظ

-دیوونه... خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و دوباره به سمت هال رفتم... عماد با دیدنم لبخندی زد و

گفت:

-یه خبر توپ برات دارم

خندیدم و گفتم:

-ای بابا... چقدر امروز همه خبر توپ برام دارن... توپ بارون شدم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه چه خبری شنیدی؟

مقابلش نشستم و گفتم:

-مهم نیست...خبرت چیه؟

به مبل تکیه داد و گفت:

-مامان گفت احتمال زیاد دهم فروردین...عروسی عاطفه س!

جیغی از سر شادی کشیدم و گفتم:

-وااای...راست میگی؟...پس چرا به من چیزی نگفت؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم...حتما خانوم خجالت میکشیده!

-دارم براش...ولی خیلی خوشحال شدم...عاطفه خیلی خوبه...امیدوارم

خوشبخت بشه!

به سمتم خم شد و با نگاهی پر از برق شیطنت گفت:

-فقط عاطفه خوبه؟؟؟

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

-شما همتون خوبید...همتون

بعد برای فرار از نگاهش فوری به اتاقم پناه بردم...قلبم دو برابر به سینه

میکوبید...تمنا داشت...تمنای آغوش دوباره عماد...

xxx

روز دوم عید به پیشنهاد عماد برای زیارت به شاه عبدالعظیم رفتیم... بعد از زیارت توی اون فضای معنوی که حالم رو آرام کرد به رستوران رفتیم... وقتی که میخواستم غذا سفارش بدم بی اختیار ذهنم به اون روزی کشیده شد که عماد برای ناهار کباب بختیاری سفارش داده بود... نگاهی به عماد که منتظر بهم چشم دوخته بود انداختم و گفتم:

-من... کباب بختیاری میخورم

لبخندی زد و گفت:

-[!...علاقه مند شدی؟!]

منو رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-از کمالات همنشینه دیگه!!!

خندید و به گارسون سفارش داد... موقعی که سرگرم غذا بودم صدای عماد رو شنیدم که گفت:

-راستی... برای عروسی عاطفه... لباس نمیگیری؟

-چرا... تو فکر هست

-کی میخوای بری؟

-نمیدونم... شاید دو سه روز دیگه

-اتفاقا منم لباس ندارم... یعنی... فرصت نکردم لباس بخرم... گفتم... گفتم که

اگه کاری نداری امروز با هم بریم بخریم!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-الان؟...

-آره... البته اگه کاری داری مزاحمت نمیشم

لبخندی زدم و گفتم:

-نه بابا... چه کاری دارم...

بعد از ناهار کمی توی خیابونا گشتیم... بعد به سمت پا ساژهایی که توی این روز تعداد کمی باز بودن رفتیم... توی یکی از مغازه ها از لباسی که تن مانکن دیدم خیلی خوشم اومد و جلوش ایستادم... از تصور اینکه عماد رو توی این لباس ببینم دلم ضعف رفت... عماد که متوجه ایستادنم شده بود گفت:

-چی شد؟

با ابرویی اشاره ای به مانکن کردم و گفتم:

-امتحانش میکنی؟؟؟

لبخندی زد و بعد از نگاهی که به لباس انداخت گفت:

-بریم داخل

کت و شلوار انتخابی من مشکی براق بود با پیراهن قرمز که دور یقه اون حاشیه های مشکی داشت... دکمه ای پیراهن هم مشکی بودن... فروشنده لباس رو به دست عماد داد و اون برای پرو به سمت اتاق رفت... نگاهی به کراواتهایی که توی ویترین چیده شده بود انداختم... نمیدونستم میننده یا نه اما دلم میخواست براش یکی بگیرم... از فروشنده خواستم که کراوات پهن و مشکی که حاشیه های قرمز داشت رو بهم بده... آروم به در پرو زدم...

-عماد... پوشیدی؟

-نه هنوز...

-یه لحظه در رو باز کن... میخوام یه چیزی بهت بدم

در رو که باز کرد بدون اینکه نگاش کنم کراوات رو به سمتش گرفتم...:

-ولی من کراوات استفاده نمیکنم

-حالا اینو بذار... خواهش میکنم

وقتی که از دستم گرفتش دو باره در رو بست... خیلی مشتاق دیدنش بودم... جلوی در ایستاده بودم... یه لحظه با خودم گفتم "نکنه اصلا نخواد من توی اون لباسا ببینمش؟" تمام شوقم پر کشید... برای چی بخواد من ببینم؟... حتما داره لباسهای خودشو میپوشه... بله ساغر خانوم... نظر توی بچه به چه دردش میخوره آخه!!!

با باز شدن در پرو نگاهم به سمتش کشیده شد که از تعجب از روی صندلی بلند شدم... با دیدن عماد توی اون لباس و کراواتی که بسته بود دهنم باز موند... چقدر بهش می اومد... انگار که فقط برای اون دوخته بودنش... قلبم به تپش افتاد... حتی نمیتونستم پلک بزنم... دلم برای ب*غ*ل کردنش م*س*ت شده بود... دستامو مشت کردم تا جلوی این حس سرکشم رو بگیرم... عماد لبخندی زد و گفت:

-چطوره خانوم؟؟؟

نمیتونستم هیجانی رو که از دیدنش توی دلم بود نادیده بگیرم... با شوق گفتم:

-عالیه عماد... خیلی خوشکله!

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-من یا لباس؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

- اووووم... به نظر من...

کمی تعلل کردم... البته قصدم فقط اذیت کردنش بود... هنوز منتظر جوابم بود... دستام رو بالا بردم... یقه کت رو مرتب کردم و بدون اینکه به چشماش نگاهی بندازم گفتم:

- البته لباس که خیلی قشنگه ولی...

دستام پایین اومد... برعکس نگاهم که این بار بالا رفت و خیره چشماش شد:

- ولی تو تن تو یه چیز دیگس... آقای دکتر!!!

نمیدونم چقدر به چشمای هم خیره بودیم که با بلند شدن صدای گوشی عماد از هم فاصله گرفتیم... ضربان قلبم دو برابر شده بود... احساس گرما میکردم... نگاههای عماد آتیشم زده بود... با شنیدن صدای عماد نگاهم دوباره بهش دوخته شد:

- اما من امروز مرخصی هستم خانوم صادقی

...

- مگه دکتر فرمند نیستن؟

...

- ای بابا... خيله خب... تا نیم ساعت دیگه اونجام

گوشی رو که قطع کرد دوباره وارد اتاق پرو شد... چند لحظه بعد که لباسهای خودش این بار به تنش بود بیرون اومد و رو به فروشنده گفت:

- حساب کنید لطفا

- چشم... مبارک باشه

به سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده عماد؟

با ابروهایی درهم گفتم:

-باید برم بیمارستان... زنگ زدن گفتن بیمار تصادفی آوردن... دکتر شیفتهم نیستش

-عیبی نداره... عصبانی نباش

-یه روز همیشه آدم واسه خودش باشه... اوففففف

لبخندی زدم و گفتم:

-اون موقع که میخواستی پزشکی مملکت بشی باید فکر این روزاشم میکردی آقای دکتر!!!

اونم لبخندی زد و گفتم:

-بله... حق با شماست... ببخشید

بعد از حساب کردن لباسها به سمت بیمارستان رفتیم... البته عماد میخواست منو به خونه بر سونه اما از اونجایی که دیر میشد ازش خواستم که همراهش به بیمارستان بیام... وقتی رسیدیم خودش به سمت اورژانس رفت و من به طرف اتاقش... پشت میز کارش نشستم و منتظر او مدتش شدم... این اولین باری بود که به بیمارستان محل کارش و به اتاقش می اومدم... اتاقش مرتب و تمیز بود...

در باز شد و عماد وارد شد... عجله داشت... کیفش رو روی میز گذاشت... بلند شدم و گفتم:

-چی شده عماد؟

- باید عمل بشه... سرش خیلی آسیب دیده!

دوباره داشت از اتاق بیرون میرفت... دستش به سمت دستگیره رفت که ایستاد... بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

- عمل سخته ساغر... برام دعا کن

جلو رفتم... مقابلش ایستادم و گفتم:

- من بهت ایمان دارم عماد... مطمئنم که موفق میشی!

بعد لبخندی به روش زدم... نگاهی بهم انداخت... دستم توی دستش گرفت و آرام گفت:

- ممنونم خانوم...

بعد در اتاق رو باز کرد و رفت... اما گرمای دستش رو روی دستم جا گذاشت... دعا کردم که عملش موفقیت آمیز باشه... دلم نمیخواست توی این ایام عید کسی اتفاقی براش بیفته... من غم از دست دادن خانواده رو چشیده بودم و حالا به خوبی درک میکردم که تحملش چقدر میتونه سخت باشه...

دو ساعت توی اتاق نشسته بودم اما از عماد خبری نبود... خسته شده بودم... به خاطر همینم از اتاقش بیرون رفتم و به سمت محوطه بیمارستان رفتم... روی نیمکت نشستم و به جلو چشم دوختم... به چمن سرسبزی که تازه آبیاری شده بود... با لرزش گوشیم از توی جیبم بیرونش آوردم... عماد بود... پس کارش تموم شده بود؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

- کجا رفتی ساغر؟

- تو محوطه م... چی شد عماد؟

- باید منتظر به هوش اومدنش باشیم اما خداروشکر عملش خوب بود...

لبخندی زدم و گفتم:

- دکترش خوب بوده... خسته نباشی

خندید و گفت:

- مرسی... بمون همونجا الان میام

چند دقیقه بعد اومد... بهم گفت منو به خونه میرسونه و دوباره به بیمارستان

برمیگرده... توی راه برگشت به خونه عماد گفت:

- بیخشید فرصت نشد لباس بخری... فکر نمیکردم اینطوری بشه

لبخندی زدم و گفتم:

- عیبی نداره... حضور تو توی بیمارستان واجب بود... من خودم بعدا میرم

میخرم... دیر نمیشه

- بازم بیخشید

- راستی کی میریم اهواز؟

- فکر نکنم بتوونم خیلی مرخصی بگیرم... احتمالا برای همون صبح عروسی

بلیط بگیرم

- دیر نشه یه وقت؟

- نه... ما که کار خاصی نمیخوایم انجام بدیم

- من هنوز هدیه هم واسشون نخریدم... به نظرت چی براشون بگیرم؟

لبخندی زد و گفت:

- اومدن خودت واسشون باارزشتر از همه چیزه!

خندیدم و گفتم:

-عجب هندونه های سنگینی!!

اونم خندید و گفت:

-نفرمایید خانوم!!!

عماد بعد از ر سوندنم خودش دوباره به بیمار ستان برگشت... در سته که فقط نصف روز در کنار هم بودیم اما همون هم برام کافی بود... همین که در کنار عماد روزم رو گذروندم...

xxx

به خاطر اینکه عماد نمیتوونست زیاد مرخصی بگیره صبح روز عروسی به اهواز رفتیم... روز قبلش لباس جشنم رو به تنهایی خریده بودم ولی به عماد چیزی نگفته بودم... میخواستم عکس العملش رو با دیدنم توی اون لباس ببینم... میدونستم که جشن نشون جدا ست و از این نظر راحت بودم... عماد از همون لحظه ای که رسیده بودیم مشغول رسیدگی به کارها بود... عاطفه وقتی که به اهواز رسیدم از توی آرایشگاه بهم زنگ زد و ازم خواست که به عنوان همراه به اونجا بیام... آدرس رو برام ارسال کرد و منم بعد از برداشتن ساک لباسم آژانس گرفتم و به سمت آرایشگاه رفتم... عاطفه زیر سشوار نشسته بود و کل صورتش از گرما قرمز شده بود... با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم... خوبی؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

-سلام... مرسی... مبارک باشه عروس خانوم!

-فدای تو... دارم میسوزم جون ساغر!

-بله دیگه... خوشکلی در دسر داره!!!

-منم خودم خوشکلم... چی فکر کردی!

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-بله... بر منکرش لعنت!!!

عاطفه نگاهی به خانوم آرایشگر کرد و گفت:

-خانوم محسنی... این خانوم... مثل خواهرم میمونه... میخوام امشب طوری

آرایشش کنی که با عروس اشتباه بگیرن ها

خانوم محسنی خندید و گفت:

-خیالت راحت عزیزم...

رو به عاطفه گفتم:

-اما من نمیخوام آرایش کنم... خودم یه دستی به صورتم میکشم بابا

اخمی کرد و گفت:

-ببخود... مثلاً عروسی منه ها... باید تک باشی خانوم... میخوام چشم بعضیا

در بیاد...

و پشت بند حرفش چشمکی زد... خودمم خیلی دلم میخواست امشب

متفاوت بشم... چه اشکالی داشت؟... یه شب که هزار شب نمیشد... اونم به

قول عاطفه وقتی که عماد بودش و من میخواستم کلی غافلگیرش کنم...

لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم... عاطفه با دیدنم متعجب گفت:

-بلا گرفته... چقدر لباست خوشکله...

-مرسی عزیزم

-حالا من گفتم چشمش دربیاد... ولی تو که به قصد هلاک کردنش میخوای
بری ظاهرا...

لبخندی زدم و همونطور که روی صندلی مینشستم گفتم:

-دیگه دیگه!!!

مسئول آرایش به سمتم اوامد و گفت:

-تا وقتی که کارم تموم نشده نگاه آینه نمیکنی ها

-چشم...حتما

اول صورتم رو آرایش کرد...حدود یک ساعت کارش طول کشید...حالا آگه
خودم بودم توی ده دقیقه کارم تموم میشد...بعد بدون اینکه بهم اجازه بده
خودم رو توی آینه ببینم مشغول آرایش موهام شد...ازم خواستم موهام رو ساده
درست کنه...اونم از پشت همه موهام رو که خیلی هم بلند شده بود مدل
ساده ای جمع کرد...جلوی موهامو هم از وسط باز کرد و تاجی روی سرم
گذاشت...بالاخره بعد از کلی خستگی زیر دست آرایشگر بهم اجازه بلند
شدن داد...وقتی خودم رو دیدم خشکم زد...این واقعا من بودم؟!...چقدر
عوض شده بودم?...خودم رو نمیشناختم...نگاهم اول به لباسم رفت...لباس
بلندی به رنگ قرمز تند و آتیشی که با پوست سفید بدنم در تضاد بود...مدل
یقه ش قایقی بود...تمام نیم تنه ش با سنگهای درشت هفت رنگ نگین کاری
شده بود...پایین لباس دنباله دار بود...رنگش رو به خاطر لباس عماد قرمز
گرفته بودم...میخواستم لباسهامون با هم ست باشن...سرویس بدل قرمز
رنگی هم که همراه لباسم خریده بودم از قبل گذاشته بودم...آرایش صورتم هم

قرمز ملایم بود... خط چشمی که برام کشیده بود چشمام رو خیلی درشت نشون میداد... اما... اما یه چیزی کم بود... به خودم نگاه کردم... وایای... پس پیوندم کو؟

فوری به سمت خانوم احمدی که مسئول آرایشم بود برگشتم و گفتم:

- چرا پیوندمو برداشتی؟

- خانوم موحد گفتن

- اما شما باید قبلش به خودم میگفتی

- بیخشید ولی من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- من اجازه همچین کاری رو نداده بودم

خانوم محسنی که خودش توی اتاق مخصوص عروس داشت عاطفه رو آرایش

میکرد با صدای من از اتاق بیرون اومد و گفت:

- چی شده عزیزم؟...

به طرفش چرخیدم:

- از خانوم بپرسید که بدون اجازه من دست به پیوند ابروم زده!

لبخندی زد و گفت:

- ای بابا... من گفتم چی شده... عزیزم یه شبه... مهم نیست... تازه مگه

میترسی دیگه درنیاد؟... مهم اینه که چقدر عوض شدی و خوشکل

- اما من...

- دیگه اما و اگر نیار... بذار منم برم به عروس خانوم برسم

با رفتنش روی صندلی نشستم... درسته که خیلی عوض شده بودم اما دلم نمیخواست این کار رو بکنم... حالا چطوری جلوی عماد با این سرو و وضع ظاهر بشم؟...

عاطفه توی اون لباس سفید درست مئه ماه شده بود... آرایشش ساده و قشنگ بود... موهای رنگ شدش خیلی جذابتر از قبلش کرده بود... وقتی امیر به دنبالش اومد تا چند لحظه مات صورتش شد اونقدر که داد فیلمبردار دراومد و گفت:

-تکون بخور دیگه آقا دوما...-

امیر هم جلو اومد و بعد از دادن دسته گل به دست عاطفه... بی هوا ب* و *سه ای روی لبهاش زد... اوه اوه... مثل اینکه آتیشش خیلی تند شده... خدا به داد عاطفه برسه...

امیر بهم گفت که عماد بیرون منتظره... فوری مانتوم رو پوشیدم... شالم رو تا جایی که میشد جلو آوردم و از سالن بیرون زدم... دلم بیش از پیش به تپش افتاده بود... نمیتوونستم توی چ شماش نگاه کنم... کاش خودم تنهایی به تالار میرفتم... همونطور که سرم پایین بود به سمت عماد که با ماشین پدرش اومده بود و بیرون منتظر بود رفتم... مقابله ایستادم و گفتم:

-سلام

-سلام... چرا سرتو پایین گرفتی؟

-اِم... هیچی... میشه بریم؟

تکیه شو از ماشین برداشت و گفت:

-سوار شو

قبل از عماد سوار ما شین شدم و نشستم... تا رسیدن به تالار نگام به بیرون بود... اونم در سکوت به سمت تالار میروند اما گاهی نگاههاش رو حس میکردم که به سمتم بر میگشت...

بعد از رسیدن به تالار از عماد جدا شدم و به سمت سالن خانومها رفتم... همه مشغول رقص بودن... رقص نورهایی که روشن بود چشمم رو اذیت میکرد... ماتنوم رو در آوردم و روی یکی از صندلیها نشستم... عاطفه و امیر هنوز از آتلیه نیومده بودن... مهمونای زیادی اومده بودن... از جمله عسل خانوم... اونقدر آرایشش غلیظ بود که اول نشناختمش... لباش هم احتمالا نیم متر بود... دکلته و کوتاه... موهاشم باز فر کرده بود... نمیدونم چه علاقه ای به فر کردن داشت... با تند شدن آهنگ و جیغ دخترا فهمیدم که عروس و داماد اومدن... بلند شدم و به اومدنشون نگاه کردم... الحق که هر دو شون برازنده هم بودن... امیر هم خیلی جذاب شده بود... فیلمبردار هم همش میگفت "اونظوری راه برید" اون کار رو بکنید" از اخمای عاطفه معلوم بود که دیگه داره حوصلش سر میره... با رفتن امیر که البته یه جورایی بیرونش کردن دوباره همه وسط سالن رفتن... عاطفه با چشمش دنبال کسی میگشت... وقتی رو من ثابت شد با دست بهم اشاره کرد که به سمتش برم... وقتی کنارش نشستم گفت:

-خانوم خوشکله چرا نشستی؟... ناسلامتی عروسی خواهرته ها دستش رو گرفتم و گفتم:

-آخه من توی این جمع که کسی رو نمیشناسم...

-چه ربطی داره؟... آگه برام نرقصیدی عروسیت تلافی میکنم ها!!!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه... تلافی کن!!!

-نامرد!!!

تنها رقصی که خیلی خوب بلدم بودم رقصیدن با آهنگای رپ بود... با اینکه لباسم زیاد مناسب این رقص نبود اما به خاطر اینکه عاطفه ناراحت نشه از دی جی تالار خواستم که آهنگی برام بذاره... با تغییر آهنگ چشمکی به عاطفه زدم و وسط سالن رفتم... خیلی ها الکی خود شون رو تکون میدادن... بعضیام از رقصیدن انصراف دادن اما من... که بدنم نرم بود فوری شروع به رقصیدن کردم... طوری خودم رو تکون میدادم که کم کم همه از پیست رقص بیرون رفتن و فقط به من نگاه میکردن... اون لحظه گفتم "کاش لباسم راحتتر بود و اینقدر توی دست و پام نمییچید"

بعد از تموم شدن رقص جلوی عاطفه خم شدم و بعد ب*و*سه ای برایش فرستادم... همه مهمونا با دست و سوت تشویقم کردن... دوباره کنار عاطفه نشستم... با خنده گفتم:

-وااای... چقدر خوشگل میرقصی دختر... چشمام داشت میزد بیرون

-مرسی...

-راستی وقتی عماد تو رو دید چیکار کرد؟

-هنوز منو ندیده

متعجب گفتم:

-ندیده؟... مگه با هم نیومدین؟

- چرا... ولی من همش سرم پایین بود... راستش ازش خجالت میکشیدم...

- دیوونه... خجالت چی؟

- حالا منو بیخیال... حال خودت چطوره؟؟؟

- حال خودم؟؟؟

لبخندی زدم و با شیطنت نگاهش کردم... منظورم رو فهمید... ممشتی به بازوم زد و گفت:

- ای بی ادب منحرف...

خندیدم و گفتم:

- چیه خب... جون خودم این امیر خیلی کم طاقته ها... یه کاری نده دستمون!

- ساغر!!!

- باشه باشه... ببخشید...

عروسی داشت به اتمام میرسید... اکثر مهمونا رفته بودن و فقط نزدیکان درجه یک مونده بودن... آخر شب آقایون هم داخل سالن اومدن و من تونستم عماد رو ببینم... همون کت و شلوار رو به تن داشت... از اینکه کراوات رو هم برخلاف عقایدش این بار به گردن بسته بود کلی لذت بردم... موهاش مثل همیشه ساده بالا داده بود... حیف که نمیتونستم برم اون وسط و جلوی همه بب*و*سمش... در عین سادگی پرستیژ مردونشو حفظ کرده بود...

کتی رو که برای لباسم گرفته بودم پوشیدم و شالم رو دوباره به سر زدم... کنار ایستادم و به جمعیتی که داشتن به سبک بختیاری میرقصیدن نگاه کردم... یه دایره بزرگ تشکیل داده بودن و دور میخوردن... یه پا عقب... یه پا جلو... یهو تغییرش میدادن و هماهنگ با آهنگ تعداد قدمهاشون هم تغییر میکرد... خیلی

جالب بود... عروس و داماد هم همونطوری میرقصیدن.. عاطفه بین امیر و عماد ایستاده و دستاشون رو گرفته بود... تا حالا ندیده بودن عماد برقصه البته این طور رقصیدنشون یه کم خاص بود... همینطور داشتم نگاهش میکردم که داشت با عاطفه حرف میزد که یه لحظه نگاهش به سمتم برگشت و مات صورتم شد... پلک نمیزد... حتی تکون هم نمیخورد اونقدر که ریتم رقصشون رو به هم ریخت... معذب از نگاههایش سرم رو پایین انداختم که سایه حضورش رو روی خودم حس کردم... پس بالاخره منو دید؟...:

- خودتی ساغر؟

آروم سرم رو بالا آوردم... نگاه عاشق و مشتاقم به چشمای خواستنی و جذابش دوخته شد... چه شماش تو تمام اجزای صورتم چرخید... انگار شک داشت خودم باشم... از طرز نگاهش لبخندی به لب آوردم و گفتم:

- شناختم سخت بود؟

تکونی خورد و گفت:

- خیلی عوض شدی دختر

- بد شدم؟

آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

- نه... معرکه شدی... معرکه!!!

سر تا پام غرق لذت شد... از تعریفش... از نگاههایش... داشتم خودمو میباختم... همه وجودم غرق خواستن شده بود... هنوز داشتم نگاهش میکردم که خود عماد بالاخره مسیر نگاهش رو عوض کرد و به سمت دیگه ای

رفت... کلافه بود... دستی تو موهاش کشید... گره کراواتش رو باز کرد... یعنی... یعنی با دیدن من اینطوری شده بود؟...

بعد از خداحافظی از عاطفه که کلی توی ب*غ*ل پدر و مادرش گریه کرد و اشک همه رو در آورد به سمت خونه رفتیم... خسته بودم اما میدونستم خواب به چشمم نمیاره... هنوز هم از فکر نگاههای عماد روی خودم دلم می لرزید... با رسیدنمون به خونه ترجیح دادم کمی توی حیاط قدم بزنم... مادر عماد قبل از اینکه به سمت ساختمون بره رو به من گفت:

-دخترم فردا تو هم میای خونه عاطفه؟

-بله... حتما... چه ساعتی میرید؟

-احتمالا هشت

عماد معترض گفت:

-چه خبره ساعت هشت؟... بابا بیچاره ها امروز کلی سر پا بودن... خسته شدن...

-باشه پسرم... به خاطر گل روی تو دیرتر میریم!

بعد همراه آقای موحد داخل ساختمون رفتن... اما عماد هنوز هم توی حیاط مونده بود... نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میخوای... میخوای تنها باشی؟؟؟

-لبخندی زدم و در جواب گفتم:

-چطور؟

-مزاحم خلوتت نیستم؟

-نه... نیستی...

آروم به سمتم اومد و کنارم شروع به قدم زدن کرد... اونشب حالم خیلی خوب بود... خیلی... انگار داشتم روی آسمونا سیر میکردم... هر دو در سکوت کنار هم راه میرفتیم که عماد این سکوت رو شکست:

- فردا حتما بیاد بری خونه عاطفه؟

- چطور مگه؟

- آخه من بلیط برگشت رو برای فردا صبح گرفتم

ایستادم و گفتم:

- فردا صبح؟... کی بلیط گرفتی؟

- همون موقع رفت و برگشت رزرو کردم... نمیخواستم یه وقت مشکلی توی

گرفتن بلیط پیدا کنم

منو بگو که میخواستم بهش بگم اجازه بده چند روز بیشتر بمونم... حالا که

بلیط گرفته بود چطور بهش میگفتم:

- راستی... این لباس رو کی خریدی که من نفهمیدم؟

- وقتی شما سر کار بودی!

سر تا پام رو برانداز کرد و با لبخندی گفت:

- خیلی قشنگه...

حس شیطنتم فعال شد... چشمامو ریز کردم... لبخندی زدم و گفتم:

- خودم یا لباس؟؟؟

خندیدید... فکر کنم فهمید دارم چه روزی رو به خاطر میارم... به طرفم خم شد

و گفت:

-لباست که خیلی قشنگه ولی...

با انگشتاش بینیم رو گرفت و گفت:

-ولی خودت یه چیز دیگه ای!!!

بعد ازم جدا شد و منو با کلی حس و حال قشنگ تنها گذاشت...لبخند پهنی روی لبهام نشست...دلم میخواست جیغ بزنم...داد بکشم...هیجانم رویه جووری خالی کنم... با وجود اینکه هوا سرد بود ولی احساس گرما میکردم...نگاه عماد یه لحظه هم از فکرم خارج نمیشد...این بچه کارون داره چه بلایی سرم میاره؟؟؟

وقتی لباسهامو عوض کردم و دوش گرفتم روی تخت دراز کشیدم...عماد گفته بود برای فردا صبح بلیط گرفته...اما من میخواستم بمونم...آخه قرار بود مینا به خاطر من به اهواز بیاد و نمیخواستم این فرصت رو از دست بدم...نمیدونستم چطور این موضوع رو بهش بگم...گوشیم رو برداشتم تا بلکه با پیام ازش بخوام دو سه روز دیگه اهواز بمونم:

"هنوز بیداری؟"

خیلی زود جوابش رسید:

"آره...چیزی شده؟"

"میخواستم اگه میشه...من بعدا به تهران پیام"

منتظر جوابش بودم اما در کمال تعجب به گوشیم زنگ زد...میدونستم نمیتونه به اتاقم بیاد...ممکن بود کسی ما رو ببینه...گوشی رو جواب دادم:

-الو؟

-چرا میخوای بمونی؟

-خب... خب راستش... یکی از دوستانم قراره بیاد اهواز... میخوام ببینمش

-کدوم دوستت؟

-تو نمیشناسی... از بچه های خوابگاس...

-کی قراره بیاد؟؟؟

ای بابا... خب یه کلمه بگو میذاری یا نه؟؟...دیگه این سین جیم کردنا برای

چی بود آخه!!!

-گفته فرداعصر میاد... میشه بمونم؟؟؟

پوفی کرد و گفت:

-باشه... ولی... هیچی ولش کن... شب بخیر

گوشی رو که قطع کرد از تعجب ابرویی بالا انداختم و تو فکر رفتم... چرا یهو

همچین کرد؟... چی میخواست بگه؟... چرا احساس میکردم صداس کلافه و

عصبی بود؟...

xxx

عماد صبح زود بدون اینکه من ببینمش رفته بود... همراه خانوم موحد و چند

خانوم دیگه به خونه عاطفه رفتیم... با دیدنمون بازم به گریه افتاد... بیچاره امیر

مثل پروانه دورش میگشت و ازش میخواست که اینقدر گریه نکنه... حق

داشت... دوری از خانوادش براش سخت بود... برای اینکه از اون حال و هوا

ردش بیارم همش درمورد شب قبل باهاش حرف میزدم و بهش میخندیدم...

عصر توی بازار منتظر مینا بودم... دلم براش یه ذره شده بود... خیلی وقت بود که ندیده و بودمش... از دور دیدمش... دستی براش تکون دادم... به سرعت به سمت او مد... همدیگه رو ب*غ*ل کردیم... مینا صورتم رو ب*و*سید و گفت:

- نامرد دلم برات یه ذره شده بود

- منم همینطور!

نکاهی بهم انداخت و گفت:

- کلک رفتی قاطی مرغا؟

متعجب گفتم:

- نه... چرا؟

- پس چرا اون پیوند تو برداشتی ها؟...

لبخندی زدم و گفتم:

- شد دیگه... چه خبر؟ چیکار میکنی؟

دستم رو گرفت همونطور که به سمت بازار میرفتیم گفت:

- سلامتیت... هیچ خبر...

تا ساعت ۸ توی بازار بودیم... مینا از خواستگارش میگفت که پسر همسایشون بود و عجیب پیله شده بود... از بچه های خوابگاه... کلی توی بازار گشتیم... یه ست کیف و کمر بند چرم چشمم رو گرفت و برای عماد خریدم... میخواستیم هدیه قشنگش رو تلافی کنم... البته امیدوار بودم که مثل اون پیراهن بهم برش نگردونه... به دعوت مینا به بستنی فروشی نخلک که پاتوق همیشگیمون بود رفتیم و از خودمون پذیرایی کردیم... وقتی میخواستیم ازش جدا بشم ازم قول گرفت که بازم به اهواز بیام...

مجبور شدم تا چهاردهم اهواز بمونم... بلیطها همه رزرو شده بودن... عماد که فکر میکرد دوازدهم به تهران برمیگردم بهم زنگ زد اما وقتی شنید که دیرتر میام عصبانی شد و دیگه بهم زنگ نزد... از فکر اینکه ممکنه دلش برام تنگ شده باشه یه حالی شدم... منم دلتنگش بودم... خیلی زیاد... تاریخ دقیق برگشتمو بهش نگفته بودم... میخواستم از دیدنم غافلگیر بشه... شب آخر که قرار بود برگردم خودم بهش زنگ زدم... دلم داشت برای شنیدن صداش پر میکشید... میدونستم الان خونه هستش و فردا صبح شیفت داره... بعد از چند بوق بالاخره گوشی رو برداشت و با صدای گرمش حالم رو عوض کرد:

-سلام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام... خوبی؟

-تو انگار بهتری!

صداش گله مندانه بود...:

-عماد... معذرت میخوام

-بابت چی؟

-باور کن فکر نمیکردم بلیط گیرم نمیداد... وگرنه نمیومدم

-مگه نمیگی میخواستی دوستت رو ببینی؟

-چرا ولی...:

-دیگه ولی نداره...

-یعنی... یعنی ازم ناراحت نیستی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-نه... نیستم... مهم اینه که به تو خوش بگذره...

لخندی زدم و گفتم:

-مرسی...

-حالا کی برمیگردی؟

-اوووم... پونزدهم!!!

-پونزدهم؟؟؟

صدای دادش باعث شد تلفن رو از گوشم دور کنم... چرا یهو عصبانی شد:

-عماد... چت شد؟

-چرا زودتر نگرفتی؟

-خب... خب نشد دیگه

-مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته... میخوای بیشتر بمون!!!

دلم داشت از توی سینه م بیرون میزد... دلیل این رفتارش رو چی معنا

میکردم؟:

-اگه میشد که میگرفتم...

-از دست تو ساغر... خيله خب... مراقب خودت باش

-بازم ببخشید... مزاحمت نمیشم... شب بخیر

بعد گوشی رو قطع کردم... احساس کردم چقدر بیشتر از قبل دلتنگش

شدم... کاش فردا زودتر از راه میرسید... فردایی که منو به عشقم میرسوند... به

عمادم...

وقتی به تهران رسیدم اول به خونه رفتم و بعد از گذاشتن چمدونم هدیه رو توی کیفم گذاشتم و به سمت بیمارستان رفتم... نمیتونستم طاقت بیارم تا خودش برگرد... میخواستم زودتر ببینمش... به بیمارستان که رسیدم با میخواستم به سمت اتاقش برم که با دیدنش کنار یکی از همکارای خانمش ایستادم... داشتن با هم حرف میزدن در حالی که هر دو لبخند به لب داشتن... دلم ریخت... حالم بد شد... آروم عقب رفتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم... بغض کردم... آره... حقیقت این بود... عماد کسی رو میخواست که در شأن خودش باشه نه دختری مثل من... لیاقت اون مطمئنا من نبودم... قطره اشکی توی چشمم نشسته بود با سر انگشت گرفتم... دوباره نگاهشون کردم... هردوشون رفته بودن... آروم به طرف اتاقش رفتم... در زدم... صدای قشنگش توی گوشم پیچید و وجودم رو آروم کرد:

-بفرمایید

در رو باز کردم... سرش رو توی یه پرونده فرو برده بود... قدمی به جلو برداشتم... هنوز نگام نمیکرد... مقابل میزش ایستادم و آروم گفتم:

-سلام

سرش رو بالا آورد... چشمای متعجبش رو بهم دوخت... از روی صندلی بلند شد... هنوز هم چشم تو چشم هم بودیم... چقدر دلم براش تنگ شده بود... من بدون اون نمیتونستم زندگی کنم... واقعا نمیتونستم عماد از پشت میز کنار اومد... مقابلم ایستاد و گفت:

-تو کی اومدی؟

-امروز صبح

-امروز؟... تو که گفתי فردا قراره بیای؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خواستم غافلگیرت کنم

اونم خندید و گفت:

-و غافلگیرمم کردی دختر... راستی اینجا چیکار میکنی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم... دلم میخواست داد بزوم و بگم "دلشنگت بودم... بیقرارت بودم" عماد هم نگاهش میکرد... نگاهی که تا عمق وجودم رو میسوزوند... دستش رو بالا آورد و روی بازوم گذاشت... از تماس دستش لرزیدم... نگاهش حالت عجیبی داشت... حالتی که تا به حال ندیده بودم... هر چقدر میخواستم خودم رو دور کنم نمیشد... مسخ نگاهش شده بودم... صورت عماد بهم نزدیک شد و گرمای وجود من بیشتر... عماد نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

-خیلی خوشحالم که اومدی

بعد ب* و* سه کوتاهی رو پیشونیم زد... ب* و* سه ای که وجودم رو به آتیش کشید... داشتم دیوونه میشدم... نمیتونستم بیشتر از این توی اتاق بمونم... احساس میکردم دارم نفس کم میارم... خواستم از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت و گفت:

-کجا؟؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-خو... خونه

جلو او آمد و گفت:

-خونه چرا...؟ همینجا بمون تا با هم برگردیم

-اما...

حرفم رو قطع کرد:

-اما بی اما... یکی دو ساعت معطلی داره... یعنی به خاطر منم حاضر نیستی

بمونی؟؟؟

نگاش کردم... موندن که چیزی نیست... به خاطر تو حاضریم تا ابد اینجا

بیاستم... سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه... منتظرت میمونم

لبخندی زد و گفت:

-ممنونم... من باید به چند تا از بیمارام سر بزنم...

-باشه... برو

با رفتن عماد نفس حبس شدم رو آزاد کردم... خدایا چرا تکلیف منوروشن

میکنی؟... تا کی باید با احساساتم درگیر باشم؟... چرا نمیتونم بفهمم که

عماد چه حسی نسبت به من داره؟؟؟

به دعوت عماد برای ناهار به رستوران رفتیم... یادم افتاد که هنوز هدیه رو بهش

ندادم... از کیفم جعبه رو بیرون کشیدم... روی میز گذاشتم و گفتم:

-قابل شما رو نداره آقای دکتر

متعجب گفت:

-این دیگه چیه؟

-عیدی من به شما... ببخشید اگه دیر شد!

لبخندی زد و گفت:

-راضی به زحمت نبودم خانوم

-خواهش میکنم

هدیه رو باز کرد و با دیدنش دوباره ازم تشکر کرد... خوشحال بودم که ازش

خوشش اومده...

xxx

به پیشنهاد عماد و البته اصرارش دوباره درس خوندن رو شروع کردم... حتی

گفته بود اسمم رو توی کلاسی بنویسم اما خودم قبول نکردم... توی هیچکدوم

از درسهام مشکلی نداشتم... اینطوری دیگه احساس بی فایده بودن

نمیکردم... عمرم دیگه به بطالت نمیگذشت... درس خوندن باعث شده بود

که کمتر فکرم مشغول بشه و روزام زودتر بگذره...

توی حال نشسته بودم و عماد که دیشب بیمارستان بود حالا داشت توی

اتاقش استراحت میکرد... صدای گوشیش رو شنیدم... بار اول جواب نداد... بار

دوم که زنگ خورد این بار صدای خودش رو شنیدم که خواب آلود جواب داد:

-بله؟

...

-سلام بابا... خوبی؟

...

-ببخشید... دیشب بیمارستان بودم

...

- کجا...؟ تهران؟! -

...-

- نه... نه... این چه حرفیه؟... فقط تعجب کردم همین... منتظرتون هستم
بعد در اتاقش باز شد و به سمتم اومد... از ترس اینکه اتفاقی افتاده باشه بلند

شدم و گفتم:

- چی شده عماد؟ -

مقابلم ایستاد و گفت:

- پدر و مادرم دارن میان اینجا -

- چی؟؟؟؟ اینجا؟ چرا اینقدر بیخبر؟ -

- چه میدونم... -

- حالا... حالا من چیکار کنم؟ -

- چی رو چیکار کنی؟؟ -

- عماد... حواست کجاست؟ یادت رفته اونا از قضیه ما رو نمیدونن

دستی به پیشونیش زد و گفت:

- وای آره... اصلا یادم نبود... -

روی مبل نشستم و گفتم:

- کاش هر دو خونه رو اجاره نمیدادی... اینطوری میتوونستم برم اونجا بمونم

اونم نشست و گفت:

- مهم نیست... بذار بفهمن!

متعجب گفتم:

- عماد... ولی... ولی من دلم نمیخواد اونا... اونا بفهمن... میترسم نظرشون

نسبت به من برگرده!

جلو او مد... کنارم نشست و گفت:

- نگران این چیزا نباش...

- اما من خجالت میکشم ببینمشون

- ساغر... چرا یهو اینجوری شدی؟... اونا که هنوز نیومدن

بلند شدم و با استرسی که توی صدام بود گفتم:

- من... من نمیتونم باهاشون روبرو بشم... نمیخوام... نمیخوام وقتی میان

اینجا باشم عماد

اونم بلند شد و گفت:

- پس میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم... میرم... میرم بیرون... حداقل تا... تا وقتی که تو بخوای بهشون

بگی...

دستم رو گرفت و گفت:

- آروم باش دختر خوب... باشه... برو توی همین پارکی که روبروی

خونس... نمیخوام اذیت بشی... اونام توی راهن... وقتی او مدن خودم همه چیز

براشون تعریف میکنم...

نگاش کردم و گفتم:

- معذرت میخوام عماد... آگه... آگه اونا به خاطر این کارت... سرزنشت کنن

هیچوقت خودمو نمیبخشم... کاش مجبور به این کار نمیشدی!

لبخندی زد و گفت:

-هیچکس من رو وادار به کاری نکرده ساغر... حالام زود آماده شو... مگه نمیگی نمیخواهی فعلا ببینیشون؟

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم... لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم... نمیدونم عماد چطور میخواست کارش رو توجیه کنه اما من خیلی میترسیدم... ترس از فکرایه که ممکن بود در موردمون بکنن... از اینکه دیگه اجازه ندن پیش عماد بمونم؟... روی اولین نیمکت خالی پارک نشستم... از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم... یعنی چی میشد؟... اصلا عماد میخواست چطوری این موضوع رو مطرح کنه؟... همینطور تو چشماشون زل بزنه و بگه من و ساغر با هم صیغه کردیم؟... وای خدا... عجب غلطی کردم!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای گوشیم بلند شد... عماد بود... عمادی که توی گوشیم از "آقای دکتر" به "حامی من" تغییر کرده بود... فوری گوشی رو جواب دادم:

-الو... عماد

صدای شادش به گوشم رسید:

-ساغر... کجایی؟ هنوز توی پارکی؟

-آره... چی شد؟

-هیچی... بیا خونه

-یعنی چی؟... گفتی بهشون؟

-آره... گفتم

-خب...خب بعدش؟

-اگه میخوای بعدش رو بفهمی بیا خونه...هوا سرده بیرون نمون اینقدر...زود باش بیا

بعد تلفن رو قطع کرد...چرا اینجوری کرد؟...مگه نمیدونست من چقدر حالم بده؟...سرما کجا بود دیگه...من داشتم آتیش میگرفتم...نکنه پدر و مادرش باهاش بحث کردن حالام از خوشش بیرون رفتن...وای نکنه حرفی به عماد زده باشن؟؟؟

با کلی فکر به سمت خونه رفتم...در واحد رو که زدم عماد با لبخندی که آرومم کرد جلوم ظاهر شد:

-س...سلام

-سلام...بیا تو

وارد خونه شدم...کسی توی هال نبود...پس حد سم در ست بود؟...اونارفته بودن؟؟؟به سمت عماد برگشتم و گفتم:

-عماد معذرت میخوام!

-بابت؟؟؟

-همین که خانوادت ازت دلگیر شدن...همش تقصیر منه

-سلام دخترم!

با شنیدن صدایی فوراً به عقب برگشتم...مادر عماد بود...این که اینجاس؟...یعنی نرفته؟...پس حتما مونده تا حساب منو برسه بعد بره...چرا یه روز خوش نداشتم؟؟؟
جلو اوامد...با لبخندی گفت:

- چرا اینقدر از دیدنم تعجب کردی؟

- من... من فکر... فکر میکردم... شما... شما رفتید؟

- رفتیم؟... ماتازه اومدیم عزیزم

- مگه... مگه عم... آقاماد... بهتون نگفتن که... که...

حرفم رو قطع کرد:

- مهم نیست عماد چی گفته... بهتره دیگه حرفشو نزنیم... خب؟

باورم نمیشد... یعنی برایشون مهم نبود؟... اینقدر زود با حضور من در اینجا

کنار اومدن؟ آقای موحد هم از اتاق بیرون اومد و مثل گذشته باهام احوالپرسی

کرد... خدایا چرا اینا اینقدر ماهن؟ چرا همچین فرشته هایی رو سر راهم

گذاشتی؟... میخواستی بابدنشون تنهاییامو پر کنی... خواستی بهم نشون بدی

هنوزم آدمای خوب و مهربون توی این دنیا وجود داره... ازت ممنونم

خدا... ممنونم

شب پدر و مادر عماد توی اتاق عماد خوابیدن و خودش توی هال... بیچاره

توی خونه خودش هم اتاق مجزا نداشت... صدای نم نم بارون رو از پنجره

اتاق میشنیدم... خوابم نمیبود... جدیداً دیر به خواب میرفتم... از روی تخت

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... تشنه م شده بود... وقتی خواستم دوباره به اتاق

برگردم متوجه نوری سمت مبلها شدم... جلو رفتم... عماد لپ تاپش رو جلوی

پاش گذاشته بود و به صفحه چشم دوخته بود... با دیدنم گفت:

- هنوز نخوابیدی؟

- نه... خوابم نمیبیره... تو چرا نخوابیدی؟

-منم مثل تو... بیا بشین... چرا ایستادی؟

آروم جلو رفتم و کنارش نشستم... داشت یه فیلم میدید... سردم شده بود... دستام رو زیر ب*غ*لم گذاشتم... عماد که متوجه شده بود گفت:

-سردته؟

-آره...

همون لحظه پتوش رو برداشتم... بازش کرد و روی هردومون گذاشت... برای اینکه هردونفرمون زیر پتو باشیم مجبور بودم کمی بهش نزدیک بشم... از این نزدیکی حس خوبی داشتم... مثل هر بار دیگه... همونطور که نگاه به لب تاپ بود گفتم:

-عماد؟؟؟

-جانم؟

دستامو توی هم قلاب کردم:

-میشه بگی... به پدر و مادرت چی گفتی؟

-همون چیزی که باید میگفتم... حقیقت رو

-یعنی... یعنی اونا از دستت عصبانی نشدن؟

-نه... البته مادرم میگفت باید قبلش با ما هم مشورت میکردی اما خب... خب

من بهشون گفتم ساغر نميخواست کسی چیزی بفهمه... نمیخواست ذهنیت

شما نسبت بهش خراب بشه...

-اونا خیلی مهربونن... هنوزم باورم نمیشه که حرفی بهم نزدن و اصلا به روم

نیاوردن!

لبخندی زد و گفت:

-توقع کتک کاری داشتی؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

-یه چیزی تو همین مایه ها!!!

خندید و گفت:

-فیلم زیاد میبینی ها...

بعد نگاهش رو به صفحه دوخت... موضوع فیلم درباره دختری بود که توی یه حادثه چشمش رو از دست داده بود و نامزدش اونو ترک کرده بود... دختره حال روحیش بد شد و همون روزی که میخواست دست به خودکشی بزنه کسی به دادش رسید که یه زمانی خاطر خواهش بوده... اون پسر منو یاد عماد انداخت... یاد اینکه همیشه به موقع به دادم میرسید... یاد اینکه هیچوقت تنهام نذاشت... به سمت عماد برگشتم... محو فیلم شده بود... دلم گرفت... از فکر روزهایی که ممکن بود دیگه نداشته باشمش... از فکر اینکه بخواد زندگیش رو بدون من ادامه بده... جلورفتم و سرم رو شونه ش گذاشتم... از این کارم جا خورد... لرزید... چشم مامو بستم تا چشمای متعجبش رو روی خودم نینیم... آهی کشیدم و آرام گفتم:

-چقدر خوبه که آدم یه حامی داشته باشه عماد... یه کسی که همیشه... همیشه در کنارش باشه... ولی من... من نمیخوام تو رو... تو رو پابند خودم بکنم... نمیخوام حس تعهد و مسئولیت نسبت به من... باعث بشه که از... از زندگی خودت عقب بمونی... هر وقت احساس کردی مزاحم زندگیتم بهم بگو...

عماد اما دستم رو گرفت و گفت:

-ساغر...

-جانم؟؟؟

دستم رو فشرد:

-تو... تو هنوزم از من... متنفری؟

متنفر؟!... تنها حسی که بهت ندارم تنفره:

-من... من هیچوقت ازت... ازت متنفر نبودم عماد... چطور میتونم از تو متنفر باشم؟... تو... تو تنها... تنها کسی هستی که... که من دارم... تو تنها حامی من هستی... آگه... آگه ازت بدم می اومد که... که هیچوقت قبول نمیکردم... کنارت بمونم...

سرم رو از روی شونه ش برداشتم... نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-من تا ابد مدیون بودنتم عماد... حتی... حتی آگه... آگه مجبور بشم یه روزی... از اینجا... برم!!!

عماد خیره به چشمام جلو اومد... زیر نگاههاش داشتم ذوب میشدم... پیشونیم رو به پیشونیم چسبوند... چشمای هردومون بسته شد... نفس های داغش رو روی صورتم آزاد کرد:

-تو هیچ جا نمیری دختر خوب... هیچ جا...

م*م* شده از این همه نزدیکی... انگشتمو دور گردنش گذاشتم وآروم توی گردن وموهاش تگون میدادم... نمیخواستم ازم دور شه... میخواستمش... دلم میخواستم حسش کنم... این که چه فکری در بارم میکرد مهم نبود... من عاشقم بودم و یه آدم عاشق جز به عشقش به چیز دیگه ای فکر نمیکرد... سرم

رو تکونی دادم... متوجه شد... مٹ دو قطب آهنریا شده بودیم... میخواستیم جلوتر بریم ولی با نگاه کردن به چشمای همدیگه پشیمون میشدیم... دودلی بدی بود... یهو صدای بلند رعد و برق باعث شد از ترس خودم رو توی سینه عماد پنهون کنم... عماد دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-چت شد دختر؟... از رعد و برق میترسی؟

-نه... یهو... یهو صداش اومد...

سرم رو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

-من... من میرم بخوابم

لبخندی زد... دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت:

-فقط یه لحظه کنارم بشین...

نگاهش کردم... یاد ترانه ای از احسان خواجه امیری افتادم که بیشتر مواقع

گوش میدادم برای همین زیر لب براش خوندم:

-فقط چند لحظه به من فکر کن... نگو لحظه چی رو عوض میکنه... همین

چند لحظه برای یه عمر... همه زندگیمو عوض میکنه...

فیلم همینجور میرفت ولی نه من و نه عماد به صفحه لپ تاب نگاه نمی

کردیم... فیلم نگاهمون زیباترین وعاشقانه ترین فیلم دنیا بود... عماد دستش

رو روی شونه ام گذاشت و آرام منو به سمت زمین هل داد... مانعش

نشدم... من به این آرامش احتیاج داشتم... این ب* و* سه حق من بود، حق یه

زندگی کوتاه با عماد... با خوابیدنم روی فرش، عماد آرام روی من خیمه زد

و صورتش رو نزدیک آورد... هر دو همزمان چشممون رو بستیم و لبامون رو

روی هم گذاشتیم... با تمام احساس همدیگه رو ب* و* سیدیم... نفسهای داغش به روی گونه هام میخورد... پیراهنش رو میون مشتام گرفتم و محکم به خودم چسبوندمش... با حرکت لبهای عماد بغضی که داشت خفم میکرد شکست و به چشمام رسید... میب* و* سیدمش و آروم اشک میریختم... با آه از هم جدا میشدیم و دوباره و سه باره همدیگه رو میب* و* سیدیم... عماد متوجه اشکای من شد برای همین بیشتر خودش رو روی من انداخت و با حرص بیشتری میب* و* سیدم... با اکراه از لبام جدا شد و تمام صورتمو غرق ب* و* سه کرد... نزدیک گوشم که رسید صداشو شنیدم:

- این اشکا برای چیه ساغر؟

نمی تونستم جواب بدم... حتی چشمامو باز نکردم... با ب* و* سیدن لاله گوشم دستام بی حس شدن و کنار بدنم افتادن... من عمادو میخواستم... عشقم یه حرفی بزن... یه چیزی بگو... بگو که دوسم داری... بگو که همونقدر که من تورو میخوام تو هم منو میخوای... بگو که این حسی که الان داری نه از روی ه* و* سه و نه از روی ترحم... یه حرفی بزن نذار بشکنم... نه بیشتر از الان...
- ساغر برو بخواب...

همین؟؟؟؟... چه دوستت دارم زیبایی!!!!!!... چه کلمه با معنایی؟؟؟؟ با بغض چشمامو باز کردم... عماد از روی من بلند شد و دستمو گرفت تا کمک کنه بشینم... تو چه شمام نگاه نمی کرد ولی من نگاهش میکردم... منتظر بودم چیزی بگه ولی کلافه به سمت لپ تابش رفت... میدونستم حالش بدتر از منه ولی از این کارش حالم داشت بهم میخورد... بدون اینکه لپتابش رو خاموش کنه بستش و وسایلهش رو سریع جمع کرد... پشت به من ایستاد و به سمت

آشپزخونه رفت... بدون اینکه بهش نگاهی بندازم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...

-ساغر منو ببخش... دست خودم نبود...

برنگشتم نگاهش کنم... لبامو لرزون روی هم فشار دادم تا بغضمو خفه کنم... دستگیره در اتاقمو گرفتم و گفتم:

-ساغر فراموش میکنه... باید فراموش کنه...

نتونستم ادامه بدم... سریع به اتاقم رفتم و پشت در نشستم و زار زدم... بی صدا... توی سکوت فریاد زدم... چشمام آتیش گرفتن از این همه گرما... از این همه سیلهای بی انتها... فقط سه کلمه روی زبونم اومد:

-دوست دارم عماد...

xxx

صبح همه چیز فراموش شده بود... عماد به بیمارستان رفته بود و آقای موحد برای پیاده روی صبحگاهی به پارک... منم توی آشپزخونه داشتم به مادرش کمک میکردم... فهمیده بود که آشپزی بلد نیستم و قرار بود تو این چند روزی که اینجا هستن بهم یاد بده و دستور پخت چند غذا رو برام بنویسه... داشتم هویج های سالاد رو رنده میکردم که مادر عماد روی صندلی مقابلم نشست و با لبخندی گفت:

-میدونی ساغر... منم توی دوران جوونیم درست مئه تو بودم... یعنی اصلا علاقه ای به آشپزی نداشتم... چون بچه آخر بودم کسی کاری بهم نداشت... وقتی که با مرتضی ازدواج کردم تازه فهمیدم که دیگه باید دور

خوردن و خوابیدن رو خط بکشم... مادر شوهرم زن مهربونی بود... خودش کم کم همه چیز بهم یاد داد... یادم نمیره روزایی که غذا هام شور میشد یا سوخته... مرتضی با چه ولعی میخوردشون... اصلا به روم نمی آورد... ازم توقعی نداشت... آخه من توی سن کم ازدواج کرده بودم... وقتی هم که عماد رو باردار شدم خیلی مخالفت کرد... میگفت زبا ید فعلا بچه دار میشدیم... حالا خداروشکر میکنم که زندگیم به خوبی داره میگذره... دخترم سر و سامون گرفته... پسر مم که میبینم واسه خودش مردی شده...

لبخندی زدم و گفتم:

-من تو این سه سالی که با آقا عماد آشنا شدم... همیشه به... به شخصیتش غبطه میخوردم... اینکه م*س* نقل بود... روی پاهای خودش ایستاده بود و قطعا عماد بدون شما هیچوقت عماد نمیشد...

دستش رو روی دستم گذاشت و گفتم:

-تو هم دختر خوبی هستی عزیزم... تو توی سنی تنها شدی که نیاز شدیدی به حضور خانواده داشتی... اما همین که تا الان دووم آوردی یعنی اینکه میتوونی زندگی رو اداره کنی... حقیقتش وقتی عماد درباره تو با ما حرف زد... تا چند لحظه اصلا نمیتوونستم حرفاش رو حلاجی کنم... هر دوی شما رو به خوبی میشناختم و میدونستم وقتی عماد بگه به چه قصدی محرم شدید حتما همون بوده ولی خب... انتظار شنیدنش رو نداشتم

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-من همیشه باعث دردسر بودم

دستم رو نوازش کرد:

-دردسر چی دخترم؟؟ یعنی میخوای بگی اون وقتایی هم که عماد خونه شما زندگی میکرد واستون دردسر بود؟
سرم رو فوری بالا آوردم و گفتم:
-وای نه... این چه حرفیه

-خب پس دیگه از این حرفا نزن... حالام بلند شو بیا که میخوام طرز تهیه قورمه سبزی که مردای خونه من عاشقش هستن رو بهت یاد بدم...
لبخندی زدم و همراهش بلند شدم... خیلی از حرفایی رو که میزد یادداشت میکردم تا بعدا یادم نره... یه جورایی به آشپزی علاقه مند شده بودم... دلم میخواست در اولین فرصت برای عماد غذای مورد علاقهش رو بپزم...
توی یه هفته ای که خانواده عماد اونجا بودن توونستم طرز پخت سه نوع غذا که مورد علاقه عماد بودن رو یاد بگیرم... البته فعلا قرار بود این بین من و خانوم موحد باشه و عماد از این موضوع باخبر نشه...

عماد بعد از رسوندن پدر و مادرش به فرودگاه خودشم به بیمارستان رفت و گفت که تا شب برنمیگرده... این فرصت خوبی بود که در کمال آرامش مشغول آشپزی بشم... میخواستم باقالی پلو که از غذاهای مورد علاقه عماد بود رو بپزم... فقط امیدوار بودم که خوب از آب دربیاد... همه وسایلی که مورد نیاز بود رو جلوی دست گذاشتم... از روی دستورپختی که مادرش برام نوشته بود داشتم آروم همه کارها رو انجام میدادم... بعد از دم گذاشتن پلو... سالاد رو هم درست کردم و بعد از تزیین کردنش توی یخچال گذاشتم... میخواستم یه شام متفاوت داشته باشیم... دلم میخواست خیلی زود عکس العمل عماد رو

بینم... نیم ساعت دیگه به او مدن عماد باقی مونده بود... دوش گرفتم و لباسهامو عوض کردم... تونیک قرمز آستین سه ربعی که گلهای زرد رنگی داشت و قدش بالاتر از زانو هام بود پوشیدم... ساپورت ضخیمی هم به پا کردم... امشب نمیخواستم روسری بزنم... مهم نبود... هر چه بادا باد... اونم از دیدن من گ*ن*ا*هی نمیکرد... ما به هم محرم بودیم... مو هام رو با کلیپس بستم و از جلو به یه سمت صورتم ریختم... جلوی آینه نشستم و شروع به آرایش صورتم کردم... عطر همیشگیم رو به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم... همون لحظه هم صدای تیک در اومد... نفس عمیقی کشیدم تا از دست استرسی که به جونم افتاده بود خلاص بشم... عماد سرش پایین بود... لبخندی زدم و گفتم:

-سلام

نگاهش بالا اومد... چشمش از دیدنم درشت شد... در رو آرام بست و همونطور که بهم خیره شده بود به سمتم اومد... دست و پام رو گم کرده بودم... اما نمیخواستم از نگاهش دل بکنم... نمیخواستم برای یه شبم که شده خودم باشم... من باشم و عشق و احساسم به عماد حتی اگه یه طرفه باشه... لبخندی رو لبش نشست و آرام گفت:

-سلام خانوم... خوبی؟

-مرسی... خسته نباشی

-شمام همینطور

-تا تو لباسات رو عوض میکنی... منم میز شام رو میچینم

دستی به پیشونیش زد و گفت:

-آخخخ... یادم رفت غذا بگیرم!

لبخندی زدم و گفتم:

-عیبی نداره... یه چیزی میخوریم حالا... برو دیگه

-بخشید...

بعد به سمت اتاقش رفت... باز خداییش بود که نگاهی به آشپزخونه نکرد... بعد از تعویض لباسش شروع به خوندن نماز کرد... میدونستم حالا حالاها نمازش تموم نمیشه... میز رو چیدم و حالا منتظر او مدن عماد بودم... کنار میز ایستادم... در اتاقش باز شد... با لبخند به سمتم اومد... وقتی نگاهش به میز افتاد سر جا ایستاد... چند لحظه خیره میز بود... بعد نگاه متعجبش رو به من دوخت... لبخندی زدم و گفتم:

-چطوره؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نگو که کار تو؟؟؟

سری تکون دادم:

-چرا؟... به من نمیداد؟؟؟

جلو اومد... مقابلم ایستاد و گفت:

-به تو همه چی میداد... علی الخصوص خانومی کردن!!!

معذب از نگاههاش گفتم:

-نمیخوای... نمیخوای بشینی؟

-این غذا خوردن داره ها...

لبخندی زد و روی صندلی نشست... اول بشقاب منو برداشت و برام غذا کشید و بعد خودش... قاشق اول رو به دهن گذاشت و گفت:

-عالیه... خیلی خوشمزه شده

-نوش جانت

عماد در حالیکه داشت برای خودش دوغ میریخت گفت:

-راستی ساغر...

-جونم؟؟؟

نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-جونت سلامت... راستش من فردا میرم اهواز

غذا توی گلویم گیر کرد... به سرفه افتادم... عماد لیوان خودش رو به سمتم گرفت... آخه این چه خبری بود که دادی؟... وقتی که نفسم جا اومد گفتم:

-اهواز؟... چرا؟... چیزی شده؟؟؟

-راستش... یکی از اقوام دور پدرم فوت شده... منم به خاطر آشنایی با پسرش

باید برم

-خدا رحمتش کنه... چند... چند روز میمونی؟

-فردا که برم... جمعه برمیگردم!

-جمعه؟؟؟ یعنی... یعنی سه روز؟

-مراسم سوم و هفتش رو پنج شنبه همزمان میگیرن... تا عصر طول

میکشه... جمعه صبح ناچارم برگردم

اما... اما پس من چی؟... من چطور سه روز بدون عماد زندگی کنم؟... چطوری

بتوونم سه روز نبینمش؟ با گرمای دستش روی دستم نگاش کردم:

- کجایی؟... خوبی؟

- آره... آره خوبم

- پس چرا جوابم رو ندادی؟

- مگه... مگه چیزی پرسیدی؟

لبخندی زد و گفت:

- گفتم میخوای تو هم بیای؟

- نه... من برای چی پیام؟... تو... تو خودت برو... منم... منم درسامو مرور

میکنم

- خیالم راحت باشه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره... نگران نباش

اون شب خواب به چشمم نیومد... شب خوبی بود اگه این خبر رو بهم

نمیداد... عماد که متوجه ناراحتیم شده بود سعی داشت با حرف زدن و گفتن

خاطره دوران دانشگاهش حال رو عوض کنه اما فقط بغضم رو شدت

میبخشید... دلم داشت از رفتنش میترکید... هنوز نرفته دلتنگش شده بودم...

صبح وقتی بیدار شدم عماد رفته بود... ساعت ده پیام داده بود که به اهواز

رسیده... لعنت به من که دیر از خواب بیدار شدم... کاش برای رفتن بدرقش

میکردم... کاش با اشکام پشت سرش آب میریختم... بوی عطرش که توی اتاق

پیچیده بود حق هقم رو بالا برد... خودم روی تختش انداختم... سرم رو توی

بالشش فرو بردم و نفس بلندی کشیدم... بوی تنش دیونم کرد... دستم رو مشت کردم و همونطور که روی بالش میکوبیدم گفتم:

- عماد عماد عماد... من بدون تو چیکار کنم؟... چرا دوسم نداری؟... من بدون تو نمیتونم!

شب فقط برای جلوگیری از ضعفم غذا خوردم... غذایی که هر لقمه ش با بغض فرو میرفت... دلم آغوش عماد رو میخواست... نگاههایش رو... من به حضورش توی این خونه عادت کرده بودم و نمیتونستم حتی یک روز بدون اون بمونم...

پیراهنی رو که به عنوان هدیه به عماد داده بودم و حالا شده بود مسکن شبهای آشوبم... توی ب*غ*ل گرفتم و روی تخت عماد دراز کشیدم... چشمم دوباره از نبودنش

بارونی شد... درست مثل آسمون که در حال بارش بود... دلم گرفته بود... حتی کسی رو ندا شتم که باهاش درد و دل کنم... من بودم و شبی بارونی و دلتنگی عماد... کسی که هنوز هم از احساسش بی خبر بودم و خودم داشتم بیشتر از قبل توی عشقش میسوختم... گوشیم رو به دست گرفتم... به این امید که با گوش دادن به آهنگ خوابم ببره... چشمم خسته بود... وجودم خسته بود... محتاج خواب بودم... با بلند شدن صدای ترانه چشمه اشکم دوباره جوشید... چقدر حس و حالش درست مثل حال الان من بود:

"چقدر بو کردم"

هر شب پیرهناتو

که با عطر تنت

آروم شه دردم
چقدر هر شب
به جای شونه تو
نشستم رو لباس
گریه کردم
خودم میگم
به عطرت به اتاقت
به دائم دیدنت
بدعادت کن
خودم میگم
به حد مرگ خستم
دارم دیوونه میشم
راحتم کن
از این بارون
از این کوچه
از این آهنگ
بیزارم...
از اینکه تو
رهام کردی
ولی بازم

دوستِ دارم
از این احساس
که یه دنیاس
ولی واسه تو
بی معناس
از این قلبی
که له کردیش
ولی بازم
تو رو میخواد
دلَم خستس
از این بغضی
که دائم با خودم دارم
دوستِ دارم
ولی بی تو
از این احساس بیزارم
تو دل سنگی...
تو بی رحمی...
تو این دردو نمیفهمی
تو این حالی
که من دارم
تو این تقدیر

هم سهمی..."

پیرهن عماد رو به خودم فشردم... اشکام تنت تند پایین میریخت... ترانه رو بارها و بارها گوش دادم... خسته شدم عماد... راحتم کن... از این احساس راحتم کن... این قلب له شده هنوزم تو رو میخواد... هنوزم به عشق تو میتپه... این قدر دل سنگ نباش عماد...

xxx

صبح با چشمایی که به خاطر گریه به زحمت از هم باز میشدم از خواب بیدار شدم... هنوز هم احساس خستگی میکردم... از روی تخت بلند شدم و بعد از شستن صورتم به سمت اتاقم رفتم تا حوله حموم رو بردارم... بیحالیم فقط با یه حموم آب گرم برطرف میشد... در رو باز کردم و به سمت کمد رفتم... حوله رو برداشتم و برگشتم که از چیزی که میدیدم خشکم زد... عماد... روی تخت من... اون... اون اینجا چیکار میکرد؟... مگه نگفته بود جمعه برمیگرده؟... پس چرا اینقدر زود اومده؟... چرا اینجا خوابیده؟... وای... حتما اول به سمت اتاقش رفته و منو اونجا دیده که حالا توی تخت من خوابیده... تکونی به خودش داد... با کنار رفتن پتو از روی بدنش دلم ریخت... این لباس... لباسی که دیشب تو دست من بود... لباسی که دیشب بوی تن عماد رو باهاش حس کرده و خوابیده بودم حالا توی تنش بود... دلم میخواست از خجالت آب بشم... حالا پیش خودش چی فکر میکرد؟... بیخیال حموم رفتن شدم و آرام از اتاق بیرون رفتم... دیگه حرص خوردن من فایده ای نداشت و اون حتما به

این پی برده بود که من هنوز هم دل در گروش دارم... حالا چطوری توی صورتش نگاه کنم؟...

توی آشپزخونه رفتم و خودم رو سرگرم آماده کردن صبحونه کردم... به خیال خودم اینطوری آروم میشدم...:

-سلام

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم... دلم به تپش افتاده بود... عماد لبخندی زد و جلوتر اومد... مقابلم ایستاد و گفت:

-جواب سلام واجبه خانوما

-س... سلام... کی... کی اومدی؟

-دیشب... خوبی؟

سری تگون دادم و گفتم:

-آ... آره... خوبم... خوبم

-پس چرا رنگت پریده؟؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-نه... خوبم... الان... الان صبحونه رو... آماده میکنم

عماد روی صندلی نشست و تو تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکردم... رنگ نگاههاش عوض شده بود... نمیتونستم برای خودم معناشون کنم... به چی فکر میکرد؟... چرا فقط نگاهش به من بود اما فکرش جای دیگه؟؟؟

بعد از صبحونه آماده شد و از خونه بیرون رفت... اونقدر سریع رفت که حتی فرصت نکردم پیرسم کجا میره... چش شده بود؟... چرا اینطوری کرد؟... اصلا

اینقدر زود برگشت؟... یعنی توی اهواز اتفاقی افتاده بود؟ میتونستم از عاطفه

زنگ بزنم... آگه چیزی شده بود مطمئنا اون خبر داشت؟

فوری به سمت گوشیم رفتم و شمارش رو گرفتم. با اولین بوق برداشت:

-سلام ساغر جون... پارسال دوست امسال آشنا... چه عجب؟

-سلام عزیزم... ببخشید گرفتار بودم

-بله دیگه... گرفتار آقاتونی!!!

اخمی کردم و گفتم:

-عاطفه... اذیت نکن خواهشا...

-ببخشید... حالا چی شده که به بنده افتخار دادید ها؟... چیزی شده؟

روی تخت نشستم:

-راستش... راستش راجب عماده!

-عماد؟... چیزی بهت گفته؟

-نه.. اون بهم گفته بود قراره جمعه برگرده اما... اما دیشب برگشت... الانم از

خونه زد بیرون... نگرانشم... اونجا اتفاقی افتاده؟

خندید و گفت:

-چه اتفاقی عزیزم؟... خب لابد دلش واسه خانومش تنگ شده و زود

برگشته... دیگه چرا نگران میشی!

-عاطفه من دارم جدی حرف میزنم...

-[؟... راست میگی؟... باشه پس منم دیگه مته آدم حرف میزنم... خب

خانوم... چی میخوای بشنوی؟

-اینکه چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیروز عصر با هم دعوا مون شد!!!

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-چی؟؟؟؟

-...چرا داد میزنی؟!

-تو چی گفتی؟...دعواتون شد؟...سر چی؟

-راستش رو بخوای...سر تو!

-سر من؟...آخه چرا؟

-دیروز بعد از مراسم تشییع جنازه...وقتی عماد خونه او مد منم همونجا بودم...وقتی که توی اتاقش بود رفتم پیشش...حقیقتش رو بخوای یکی از پسرعموهای امیر توی عروسی از تو خوشش اومده بود و دربارش با امیر حرف زده بود...امیرم به من گفت...امیر که از علاقه تو به عماد خیر نداشت گفت به عماد بگو که اگه نظری نسبت به ساغر نداره صیغه تون رو باطل کنی تا تو هم بری سر زندگی خودت...منم برای اینکه عماد رو محک بزدم...بهش گفتم دیگه نیازی نیست نگران تنهایی ساغر باشی چون واسش خواستگار اومده...وای ساغر...نمیدونی چی کار کرد؟...چنان دادی زد که بچه ندا شتم سقط شد...گفت کی جرأت کرده ازش خواستگاری کنه؟...گفتم هر کی...تو که کاره ای توی زندگیش نیستی...ساغر حق داره زندگی کنه...نمیتونه که همش پیش تو باشه...اونم عصبانی گفت این حرفا رو همین جا فراموش میکنی عاطفه و گر نه خودت میدونی...منم بدتر از اون داد زدم برای چی

فراموش کنم؟... اصلا تو چرا اینقدر حرص میخوری؟... ساغر حق انتخاب داره... خودش باید انتخاب کنه... آگه میخوایش که تا دیر نشده بهش بگو... اگر نه که بذار زندگیش رو بکنه... اونم عصبانی چمدون باز نشدش رو به دست گرفت و برگشت تهران...

متعجب و شوک زده از حرفای عاطفه روی تخت نشستم... خواستگار؟... عصبانیت عماد؟... برگشتش؟... خدایا... یعنی... یعنی بهم علاقه داشت؟... پس چرا.. چرا بهم نمیگفت؟... چرا خلاصم نمیکرد؟... این کاراش از سر چی بود؟...:

- ساغر... خوبی؟

- آره... عاطفه... این... این کاراش یعنی چی؟...

- من حدس که نه... دیگه مطمئنم عماد به تو علاقه داره... آگه نه پس برای چی اینقدر سرت حساس شده؟... رنگ نگاههاش عوض شده... همش بیقرار بود... انگار که یه چیزی رو گم کرده باشه همش کلافه بود... فکر کنم از خداهش بود یه بهونه ای پیدا شه تا برگرده تهران

- ا... ما... ما چرا حرفی نمیزنه؟... نکنه منتظره تا بازم من جلوش بشکنم ها؟... چرا حرف دلش رو بهم نمیزنه؟

- نمیدونم قربونت برم... نمیدونم... ولی بهش فرصت بده... شاید هنوز با خودش درگیره...

- ببین عاطفه... من کاری به نگاههای عماد یا حدسای تو ندارم... آگه... آگه بهم نگره که... که دوسم داره... دیگه پیشش نمی مونم... من یه سایه اجباری

نمیخوام... نمیخوام بودنش در کنارم از روی عادت باشه... از روی ترحم و تعهد باشه... من... من عشقش رو میخوام... دو سال پیش... وقتی که قلبم یه حس نو و جدید رو تجربه کرد و اون پا روی تمام احساس و عواطفم زد خورد شدم... شکستم... سخت بود اما هر طوری بود تحمل کردم... اما الان... الان سخته عافیه... سخته همیشه کنارش باشم اما نتونم... نتونم محبتی رو که توی قلبمه بهش ببخشم... دوریش برام سخته اما اگه... اگه بخواد بازم سکوت کنه یه لحظه هم پیشش نمیومم... بابا منم آدمم... تا کی باید تحمل کنم؟... من که خودم رو بهش تحمیل نکردم... کردم؟؟؟

دوباره اشکم سرازیر شد... با هق هق ادامه دادم:

-انگار قسمت من تنهاییه... تو این دنیا هیچی برای من نیست... حتی یه روز خوشبختی...

-ساغر... عزیزم گریه نکن... جون عافیه آروم باش

-چطوری آروم باشم عافیه؟... تو که نمیدونی من چی توی قلبم داره میگذره؟... نمیدونی آتیش عشقش چه بلایی سرم آورد؟... من غرورم رو به خاطرش شکستم... آره... بچه بودم اما احساسم پاک بود... عشقم واقعی بود... یعنی غرورش از من مهمتره؟... آره؟؟؟

-نه... معلومه که نه... ولی...

-ولی چی عافیه؟... ولی چی؟... تا کی باید منتظر بمونم که شاید یه روزی... این آقای دکتر... این بچه کارونی که خیلی زود منو دیوونه خودش کرد به حرف بیاد؟... اصلا... اصلا از کجا معلوم؟... از کجا معلوم که علاقه ای این بین باشه ها؟...

- هست... من مطمئنم هست... تو فقط آرام باش و بهش یه کم فرصت بده

خب... باشه ساغر؟ جون عاطفه؟

نفسی تازه کردم و گفتم:

- باشه... تحمل میکنم... این همه مدت صبر کردم... باز صبر میکنم...

- فدای مهربونیهات... به خدا حیفی واسه اون عماد...

- عاطفه حالم خوب نیست... کاری نداری؟

- نه عزیزم... به خدا شرمندتم... امیدوارم یه سنگی پاره سنگی بخوره تو سر

عماد بلکه سر عقل بیاد... برو... برو... مزاحمت نمیشم... مراقب خودت باش

عزیزم... خدا حافظ

با قطع کردن گوشی روی تخت دراز کشیدم... حالم بد شده بود... نفسم به

شماره افتاده بود... این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟ چرا نمیتونستم یه روز

آرامش داشته باشم؟... چرا همیشه باید توی دل نگرانی و دلواپسی باشم؟...

دستی روی شونه م نشست... سرم رو بلند کردم... عماد بود... درست

میدیدم؟... خودش بود؟... پس... پس چرا چشماش خیس بود؟... اون... اون

کی او مده بود؟... چرا متوجه او مدنش نشده بودم؟... روی تخت

نشست... دستم رو توی دست گرفت و انگشتم رو دونه دونه و آرام

ب*و*سید... دلم لرزید... روی صورتم خم شد... نگاهی به چشمم انداخت و

پایین تر او مد... چه اتفاقی داشت میفتاد؟... روی چشمم ب*و*سه ای زد و

بعد کنار گوشم گفت:

- منو ببخش ساغر... منو ببخش

چشمای متعجب و پرسش گرم رو به نگاه غمگینش دوختم... دستم رو گرفت و از روی تخت بلند کرد... روی تخت نشستم... خودش هم پایین پاهام زانو زد... دوباره دستام رو توی دستاش گرفت... سرش رو روی پاهام گذاشت و چشماشو بست... خواستم حرفی بزنم که صدای گرفته و بغض آلودش صدام رو تو گلو خفه کرد:

-میخوام از سه سال پیش بگم... از روزی که سهراب... دوست قدیمم رو بعد از سالها توی بیمارستان دیدم... وقتی که با هم حرف زدیم و درباره مشکل خونه باهاش حرف زدم... شمارم رو گرفت و گفت اگه تو نوست کاری برام بکنه حتما بهم خبر میده... دو روز بعد بهم زنگ زد و پیشنهاد کرد که به خونه خودش برم... اولش قبول نکردم... نمیخواستم مزاحم کسی باشم اما بالاخره با اصرار قبول کردم... میگفت خواه*ر* رادم که اتفاقا عشق پزشکیه از همین الان روی کمکت حساب کرده...

سکوت عماد باعث شد اشکام از یادآوری اون روزا سرازیر بشه... روزایی که من یه دختر شیطان و خوشبخت بودم... عماد دستم رو نوازش کرد و ادامه داد:
-داشتم به سمت آدرسی که سهراب بهم داده بود میرفتم که یه دختر سر به زیر و حواس پرت رو دیدم که همینطور داره به ماشینم نزدیکتر میشه... هر چقدر بوق میزدم فایده ای نداشت... معلوم بود سنش کمه اما زبون دراز بود... با اینکه مقصود بود اما نمیخواست کم بیاره... وقتی بهم گفت استتار کردی درسته که خیلی بهم برخورد... ولی خندمم گرفته بود... وقت بحث کردن باهاش رو نداشتم به خاطر همینم به سرعت از کنارش گذشتم... عصر همون روز به کمک سهراب وسایلم رو آوردم...

سرش رو بلند کرد... چشماش غمگین بود اما لبهاش میخندید:
- میدونستی من قبل از دیدار مجدد مون... فهمیدم که تو همون دختر تهرونی
زبون درازی؟؟؟

متعجب بهش چشم دوختم... لبخندی زد و گفت:
- البته فکر نکن زیادی باهوش بودما... نه... از روی عکس شناختم... عکس
خانوادگیتون... توی اتاق سهراب... خیلی دلم میخواست عکس العملت رو
بینم وقتی که بفهمی من همون آقای دکتری هستم که روی کمکش حساب
کردی... البته دیدار مون هر بار به یه دلیلی به تعویق میفتاد... تا شبی که بالاخره
با هم روبرو شدیم... از واکنشت جا خوردم... یعنی فکر نمیکردم به این راحتی
برخورد کنی... همش برام سوال بود که چطور از دیدنم تعجب نکردی... واقعا
چرا ساغر؟؟؟

لبخندی زدم و دستش رو فشردم:
- آخه... آخه من همون موقع که وسایلت رو آوردی از پشت پنجره
دیدمت... اونقدر ازت خجالت میکشیدم که جرأت نداشتم باهات چشم تو
چشم بشم... یعنی میترسیدم که به روم بیاری و جلوی دایم شرمنده بشم... اما
خب... چاره ای نبود... نمیتونستم که تا ابد خودمو ازت پنهون کنم...
- که این طور... پس ما قبل از دیدار دوباره مون همدیگه رو شناخته بودیم...
آهی کشید:

- میدونی ساغر... من جوونی بودم که هدف اصلیم درس خونندم بود و
پزشکی... غیر از اون به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم... تربیت خانوادم به

شکلی بود که هیچوقت خودم رو درگیر مسائلی مثل دوستی و رابطه با جنس مخالف نمیکردم... من آدم آرومی بودم اما وقتی که در کنار تو قرار میگرفتم... حس میکردم دوست دارم شیطون باشم... و عجیب بود که این حس رو دوست داشتم... مته روزی که ما شینمو شستی... میدونستم چقدر داری حرص میخوری اما عجیب بود که من تازه داشت از این شیطنتها خوشم میومد... اون تلفنم از طرف خواهرای دینیم نبود... عاطفه بود... وقتی به لحظه به ستم برگشتی فهمیدم کنجکاو شدی که دارم با کی صحبت میکنم منم اونطور بلند حرف زدم تا واکنشت رو ببینم... یا روزی که تو رو با دوستات توی دربند دیدم... من قبل از اینکه تو منو ببینی متوجه او مدنت شدم... و اینکه رفتارت چقدر با دوستات متفاوت بود اما تا منو دیدی یهو از این رو به اون رو شدی... فقط سر یه لجبازی اون همه دود مضر قلیون رو فرستادی توی ریه هات...

دستم رو نوازش کرد و ادامه داد:

-روز سیزده بدر... وقتی که اونطوری میخواستی ازت عذرخواهی کنم نمیدونم چی شد که محو چشمات شدم... محو نگاهت... یه حال عجیب... یه حس ناآشنا... وقتی که تلاشت رو برای قبول شدن دیدم دلم میخواست کمکت کنم... چون خودمم توی این راه سختی کشیده بودم و میدونستم که اگه قبول نشی چقدر برات سخته... اون روز... بعد از کنکور که گفتم میخوام خونه م*س*تقل بگیرم و تو اونطور ناراحت شدی... ته دلم لرزید... یه حالی بهم دست داد... یه حس تودلم افتاد... نمیخواستم ناراحتیت رو ببینم... به خاطر همینم بازم راضی به موندن شدم... شبی که بیمارستان بودم و بهم زنگ

زدی... وقتی صدای ترسونت رو شنیدم دلم زیر و رو شد... همه وجودم پر از ترس و نگرانی شد... نمیتونی درک کنی چی کشیدم تا رسیدم به آدرسی که برام فرستاده بودی... وقتی با اون وضع دیدمت دنیا جلوی چشمم سیاه شد... دیدن تن لرزونت... صورت پر اشکت... گردن کبودت... حتی تصورشم برام سخت بود که چه بلایی سرت اومده... وقتی بهم گفתי چی شده به خدا دلم میخواست برگردم و اون خونه رو روی تمام اهالیش خراب کنم... وقتی که به اون دو ست از التماسات میگفتم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا ب*غ*لت نکنم و ازت بخوام دیگه گریه نکنی... اون شب تا صبح تو فکرتم بودم... حسی وجودم رو قلقلک میداد... حسی که نمیداشت آرام بشم... کلافه بودم... چشمای گریونت لحظه ای از ذهنم کنار نمیرفت... نمیخواستم... نمیخواستم باور کنم که قلبمو پیش اون نگاه غصه دارت جا گذاشتم... سخت بود باور اینکه مهریه دختر تهرونی شیطان به دلم نشسته و داره منو به خودش وابسته میکنه... من اهل نمک خوردن و نمکدون شکستن نبودم... نمیتونستم از اعتماد اهالی اون خونه سوءاستفاده کنم و به فکر خودم باشم... با خودم گفتم این یه حس زودگذره... میتونم قبل از اینکه بیشتر از این توی قلبم رشد کنه از بین ببرمش... تصمیم گرفتم بهت بی اعتنا باشم... با وجود اینکه میدونستم شرایط بدی داره اما نمیخواستم کنارت باشم... خودم رو ازت دور نگه داشتم... بهت بی اعتنا بودم... تا بلکه حسی رو که توی دلم بود نابود کنم... با رفتنت به اهواز سر و صدا از خونتون رفت... عجیب بود که دلم برای شیطنت ها و خنده هات تنگ شده

بود... توجهاتی که بهم داشتی برام شیرین بود... وقتی تولدم رو تبریک گفتی... وقتی اون هدیه رو بهم دادی...

نفس عمیقی کشید... چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره منو غرق اعترافات شیرینش کرد:

- زمانی که بهم گفتی دوسم داری حالم بد شد... احساس میکردم حسرت فقط از روی عادت... از روی وابستگی... نه دل بستگی... این بار دیگه تصمیم گرفتم برای همیشه از اون خونه برم... رفتم تا به همه عادت‌ها و علاقه‌ها پایان بدم... دوریت اوایل خیلی برام سخت بود اما باید تحمل میکردم... دلم میخواست بزرگ بشی... بعد از فوت خانوادت... دغدغه هر شب من تنهایی‌های تو بود... همیشه نگران حالت بودم... روزی که تو رو با اون وضع دیدم دیوونه شدم... اگه جون خودت رو قسم نمیدادی به خدا قسم که اون ع* و* ض* ی* رو میکشتم... نمیتونستم بذارم دیگه توی اون خونه زندگی کنی... وقتی که بهت سیلی زدم و گفتی ازم متنفری قلبم شکست... با خودم گفتم بکش آقا عماد... یه زمانی تو قلب اونو شکستی حالا نوبت ساغره تا دیوونت کنه... صدای گریه‌ها و حرفایی که میزدی طاقتمو داشت میگرفت... اگه یه لحظه دیگه توی خونه می‌موندم خودم رو می‌باختم... وقتی شب به خونه برگشتم و عاطفه بهم پیشنهاد صیغه رو داد... راستش خودم خیلی راضی بودم اما نظر تو برام مهم بود... وقتی عاطفه بهم گفت که تو هم راضی هستی باورم نشد... روزی که میخواستیم به محضر بریم و تو رو توی اون لباس دیدم نفسم برید... دلم سرشار از خواسنتت بود اما... اما میدونستم که باید جلوی خودم و احساسم رو بگیرم...

لبخندی زد و به یه گوشه خیره شد... انگار که داشت خاطره ای رو توی ذهن خودش مرور میکرد... بعد از گذشت چند لحظه دوباره نگام کرد و گفت:

-شب عروسی عاطفه... وقتی با اون لباس دیدمت... نمیدونی ساغر چقدر برام سخت بود که دل از نگاهت بکنم... تو دیگه برام یه تندیس شده بودی... یه تندیس که میخواستم فقط و فقط مال من باشه... دیروز که به اهواز رفتم... درسته که قضیه خواستگارت باعث عصبانیتم شد اما دلیل برگشتنم فقط یه چیز بود ساغر... اونم دلتنگی برای تو... برای چشمات... برای مهربونیها... مدتها بود که منتظر یه فرصت بودم... منتظر یه فرصت تا از عشقی که سالها توی سینه م بود حرف بزنم... تا ازت بخوام برای همیشه کنارم بمونی... که این فرصت رو خودت بهم دادی... زمانی که داشتی با عاطفه صحبت میکردی من به خونه برگشته بودم و حرفاتون رو شنیدم... گریه هات داغونم کرد... گلایه هات قلبم رو به درد آورده بود...

دستش رو توی جیبش کرد... جعبه کوچیکی رو بیرون کشید... بازش کرد... توش یه حلقه بود... مقابلم گرفت و گفت:

-از خیلی وقت پیش تصمیم داشتم این حلقه رو برات بخرم... اما این تصمیم امروز عملی شد... امروز که دیگه باورم شد بدون تو هیچم... همه دنیا رو به پات میریزم... هر کاری برای خوشبختیت میکنم... فقط بگو ساغر... بگو که میتونم به عشقت زندگی کنم؟...

از روی تخت بلند شدم و روی زمین... مقابل عماد نشستم... باورم نمیشد... یعنی همه چی تموم شد؟... من بالاخره میخواستم رنگ آرامش رو

بینم؟... یعنی عماد برای همیشه مال من میشد؟... صدای گرم و آروم عماد کنار گوشم وجودم رو نوازش کرد:

- دُزر تهرونی... زِنِ مو ابوی؟؟؟ (دختر تهرونی... زن من میشی؟)

خندم گرفت... خنده ای که بعد از مدتها از ته دل بود... عشق من نیازی به اعتراف نداشت... قلب من خیلی زودتر از اینها رسوا شده بود... نفسی از سر آسودگی کشیدم و جلو رفتم... سرم رو روی سینه عماد گذاشتم و با سرم*س*تی گفتم:

- من فقط یه چیز ازت میخوام عماد... فقط یه چیز...

دستای عماد که دورم حلقه شد خودم رو بهش فشردم... چشمامو بستم و آروم گفتم:

- تنهام نذار...

عماد محکم منو توی آغوشش فرو برد و کنار گوشم زیباترین جمله دنیا رو گفت:

- دوست دارم ساغر...